

دود او نه یاران قاری

کتاب دینان قبول
۱۹

۱۹۱

۱۹۱

۱۹۱



٤٩٥٨

مروى في نسخة بخط السيد محمد بن
والنسخة من دار الكتب في القاهرة
بموجود حان في القاهرة
اعظم الله شأنه وواعظاً
المصنف والمصحف من
عولها





بنام پادشاهی کامل دیوان	کنند از نام او بر نامه عنوان
بود دیوانیان را کاه انشا	نخست از نام او بر نامه طعنا
بر یوانی که جدا و نیاشد	در آن دیوان سخن نیکو نیاشد
سخن پس جان بیزان معانی	کنند از جدا کو سر نشانی
پسینه نامه بود آنرا که خامه	نیاید اول از نامش بنامه
سخن ز اول نباشش و کش آید	که نامش بر زبان دل خوش آید
قلم بر لوح چون نقش سخن خوات	نخست از نام او دیباچه آید
کسی کش نامه نمی شد نباش	بود کاه سخن نظم تمامش
فلک بر پا ز اسم اعظم اوست	زمین بر جا ز حکم آکرم اوست
از در نشان بود رخسار خورشید	و زو تا بان جلال ماه و ناسید
بشاه شب دید تاج مرصع	بسلطان سحر چتر طمع
برافرا زنده این منت دیوان	برافرو زنده خورشید رخشان
از و با نور باشد صحرای چهر	ز نورش نور تجدد ماه و راهبر
شش شامت از و ماه شب افروز	جهان کیسی کند ز نور وئی روز

شمارا اوست در عالم شنشاه	از و یا بندشایان حشمت جاه
ضیاء بخش عیون تیسر میان	صفای بخش عذار ناز میان
چنانکه سازد کلماتی صبری	بچرخ بسل و صوت قمار
طراوت بخش حین لاله و گل	بذیل بکشت ریحان و بهار
بدید آرنده لعل از دل کان	برون آرنده لؤلؤ ز عمان
بقدرت بانی دنیا و عالم	بکشت صانع ایجاد آدم
از و آدم بگردنت کرم	و زو عالم بر تیا نظم
نشانید جز بدر کاشش حاجت	که او بخشد حاجت من حاجت
فی المناجات	
خداوند اچو باشد روز دیوان	قبول را از حضرت زو مکرون
بنامت بست چون دیوان اشا	ز دیوان خودش محروم کذا
چو او را نامه نامی شد بنامت	قبول خاص کن ز انعام مات
ز جدت چون سخن را و ادو تری	تو ترین ده حدیثش را بدوین
چو از فیض قبولت ساخت دیوان	قبولش سازد ز دیوان سلطان
خداوند ایدل بی شادرت	خداوند ایدل بر قرارت
خداوند ایتسیوئی ذاتت	خداوند ابا سواد صفات
بخش اشک ریز سو کو ارا ن	باده پسینه سوزد لعلکاران
بشام بحسب عشاق بخاکش	بصبح وصل مشتاق بباکش
بشکر صالحان شام سلامت	باشک نامتقان صبح نداشت

بر تاضان درگاه جلالت	بشتاقان رویای جلالت
بروز حشر و آن دیوان موعود	بوزن عدل آن میزان موجود
که از فضل زد دیوانم نرانی	زلطف خود بدیوانم بخوانی
بدان میزان عدلم رانی	بخشی گاه و زخم شرمساری
محد را شفاعت خواه سازی	در استیصال آن درگاه سازی
فی نعت ابی علیه السلام	
محد بهترین آنس نیست	بمعنی نور چشم اهل بنیشت
وجود او سبب بر بود عالم	از بود او بحق بنیو آدم
با خلاق حسن محبوب محبوب	بنوده غیر از و محبوب محبوب
بصورت احسن تقویم بوده	بمعنی کوی گرفتار بوده
فلک میدان سیر آن براتش	مهر و خورشید و جام و شاتش
براتش در امر صبح بود چون زین	نموده زان در زشت عقد پیرین
نمودار کباب است مانده	مهر نور بر فلک تا آب را نده
سوار چابک میدان کردن	زمینش کوی در چوکان کردن
جان از او غنی او فقر جویان	بحق الفقر فقری گشته کویان
ز حق حق دیده دم حق نشوده	مهر و راح حق بتسر آن حق پستوده
شرف و الضی از وصف روش	شرف و البلی را از شرح روش
سزاوار پسریری مع اله	شفاعت خواه محمد و مان درگاه
چرخورشید و بنوده سایه او	پسریر ماه اول پاییه او

شده او فی مقامش قاب قوسین	بخشم شمشیرم کوزین
سزایش چون ستاید کس بدیوان	که مدد دست در دیوان یزدان
کسی اورا کجا داند پستودن	که در غرور دشمن خدا داند پستودن
درد و از ما روح پاک او باد	ز روحش باد بر اصحاب او باد
ز حد و نعت چون شد زیب دیوان	بدیوان اندر آرم مدح سلطان
که بلذ حد حق و نعت احد	و عافرض است بر سلطان محمد
ازین پس در شاهی شاه آیم	بروی خود در دولت کشیم
فی مدح السلطان خلد سلطنته	
الای طویلی شیرین بلاغت	که داری چون شکر شیرین غلات
الای کلک کوه بار میسین	که داری ز دریا بار میسین
بجسر بند غواص مسابین	تویی زیند تر اگو مسابین
چو تو تا جزمند پستان گی آمد	که در مستوی بارونی آمد
چو کوه بر باری تو مت معلوم	ز جسر بند کوه بریز در روم
چو کوه کوه بر او صاف شای	بر اوج سلطنت تا بنده سایه
فریدون زمانه کسری عهد	که کیتی بست با او در وفا عهد
سیلان حشمت جمشید شوکت	سکندر ملک خورشید طلعت
وجودش منظر لطف الهی	ز جودش فیض از نه تاباهی
شده روزی که گشته خلقت او	قبای پادشاهی خلعت او
کل آدم چو حق تخمیر کرده	شش بر جیانش تحریر کرده

ز آدم تا بدین دم شاه و سلطان	تخت پاوشای خان بن خان
شبه کیتی پستان سلطان محمد ابو الفتح زمان سلطان محمد	
<p>شهنشاهی که بر تخت مرادش جهانبانی که اسپ کند ر مکان ز بی شاهی که در کشور پستانی دل او مطلع افوازه رفان ز رویش گلشن معنی منور ضمیرش مت آن کیستی نایام دلش چون روشنایی از قدیرا قدر پاکر معتد در جهان است چو او بنود بسلام شاه عارف در ای حشمت شاهی و شرکت ز حاتم در کمال بزل اکمل زما ز اعدل او آبا و کرده مدار از عدل او دین و دول بر دفع فتنه یا جوج کانه</p>	<p>شود در لحظه ایلی زیادهش کینه بنده اش صاحب تران است کند به بنده اش صاحب ترانی حقیقت مخزن اسرار یزدان ز لمعات جالش محضه انور که بنماید جلال صبح در شام قضای ناشده پیشینه در پیت قضا را جلد با او در میان است ز سر میله بر وفان کشته وقت سکندر بل فلطون شد نبطت ز کسری طبع یق عدل اعدل جهانرا بزل او دل شاد کرده قرار از تنغ او ملک و مل را بود شمشیر او سپهر</p>
اشادت بیغ	
چو کلکم می کند کو مر نشانی	ز تنغ او بیان سازم معانی

<p>نذارم میسری روشن در نیش کنم میدان ز فتن خشم کلشن کنم مردم سخن را از سپهر ایکنز چنان و صفش کنم کز دوی چکد آب بمیدان سخن خسرو کزاری دهد بر خم تخمین عقد پرین بزیرافت که شمشیر جوا بود شمشیر او دوز و میدان شود یاقوت پیکر بر مواضع بدل شد ذوالفقار جیدی را ولیکن خون خشم او را شربت دهد جان را بزاری در سربازی که جوی حلق اعدا را چو آب است کز دشمن کف تریزد ز غایت عجب آیت او کاتش نشان است که آتش در نخت از ذات او زان ز سر دو آتش آید دوز که ضرب که از پولاد آتش شد فروزان مرا تنغ زبان کو مر نشان شد</p>	<p>چو آمد در میان او صاف تیغش شوم رطب اللسان چو تیغ سوسن زبان سازم بوصف تیغ او تیغ مر صبح سازمش از کویر ناب کنم طاهر بگلک ذوالفقاری چو گویم و وصف تیغ کو مر ایکنز چو افتد عکس تیغ او به بالا شود کز تیغ او لیسل بد نشان به پیشش چون بود روز و غار ز بهر قطع کفر و کافری را بخشم خشم لب تشنه سراست بل بسیار تشنه بمهر آری بوادی و غانا در سراست نمیدم آنچنان لرزنده سیاه بر جاست آب آتش نشان است نه آبت او یعنی ست پولاد عد و سپکت او پولاد در حو از ان شد آب تیغش خلق سوزان معانی چون ز تنغ او بیان شد</p>
---	--

اشارت بر بزم

نخن را از دور و بیکر در آیم	چو تنخ از وصف زرش غش بر ایم
بتازم آب در میدان میسین	بنازم کوی با چو کان میسین
ز سرهای آغادی کوی سازم	بمیدان با مجان کوی بازم
بباغ رزم زبکین لاله کارم	ز میخ تنخ خوین ثاله بارم
چنان زبکین سخن کردم ازین با	که نخل کلک من لعل آورد بار
بوصف رزم گئی کاوس شانی	چو فر دویسے نمایم پهلوانی
دستم شرمی ز رزم آن دلاور	که کرد ز سره خصم آب در بر
دران سلکت که در ناو و زکا	بهم ریزد از سر سو سپاسی
فغان کو پس بانگ رعد کرد	دل کووان از ان آوا بگرد
بو و چون نفع صور آواز خرنای	شد چون دشت محشر و شتیجا
ز طعن نیزه کرد و ز سر تا آب	ز ضرب گرز باید فرقه تاب
ز خنجر حبه سیراب کرد	ز میتو منبر سر سیاه کرد
بود چون میخ بر بالای سرتخ	شد جیشون خون میدان از ان
عقاب تیر چون پرواز کبیر	سهای جان بدست انداز کبیر
ستوران جسد در میدان	بسم معتر از سر گزوان برانید
دیران سر کبی چون کوه پولاد	می باشند بر زمین کوه با و
ز یکسو سپردی تن فدا ده	زد بیکر جانی تن سپر نهاد
نباشد بر سپر رحمی پدر را	نه باشد بر پدر رحیمی پسر را

اشارت بر بزم

برادر با برادر خصم کرد	بساط و دستداری در نور
زین قلم صفت کرد و خوشان	رو و بر جسیخ موج خون جوشان
ز تنهای پسران و نیم اسبان	شود میدان چو کوه و کوه میدان
دران دم میبت آن شیر شتره	در آرد کا و دوماهی را پلنزه
ز سر سو کو بد شمن روی آرد	اگر کوست پیشش پاندارد
چو بیندش به پشت زین نشسته	شود قلب آغادی زوشکت
بود مرغی خدنگ او به پیکار	که باشد نامه تر کش مبتار
پرو چون مرغ تیرش ز اشیا نه	دل دشمن بود او را نشانه
بندان تیر آن شاه کان دا	نه پیکان می نشیند تا بسوفا
بود نخلی پستان آن دلاور	که در میجا سر خصم آورد بر
به جانب که او بجد عنان را	عنان بجد نریت پر دلازا
خصال حیدر کردار دارد	که احسان با شجاعت یار دارد
شود چون اثر دما از ممتش مو	که می بخشد سپاسی را بر زور
چو بزوی ختم شد جو و شجاعت	بوصف او که دارد استطاعت
ز زرشش شده چون شج دادم	بوصف بزم جو دش رو نهادم
بزم او چو یک میدان دویدم	عنان را سوی بزم او کشیدم

الای ساقی بزم معاینه	بمن ده با ده از جام جاینه
دور از خامه بر روی ورق ریز	بجای نقل کو سر بر طبق ریز

می در ده نه از جام سفالی	شرابی در ده نه چشم لایزال
بیار آن می که جان راست سازد	اساس پستی تن پست سازد
شرابی در ده نه درخشش فزاید	دروغ پس رخ جانان نماید
بهری می کن دلم را ز سنهائی	که یابم از خودی آبخار نایب
مراد حجت گیر آن بزم کردار	که باشد جام دورش جریح کردار
می در ده نه که خور و خوابم کند دور	نکر و اند پس از پستیم محذور
ز جام شوق کن مست مدام	بباید در مدام آن می بکاشم
ز لطف خود در آن بزم نثاره	که سطریش گشت و ساقی زمره دانه
چنان بزمی که خوشش آسمان است	همی بزم سلطان جهان است
شسته می که بر خوان جلالتش	دو عالم مست مهمان توان شد
دی کش ساز احسان ساز کرد	جهانی با نوا و مپ از کرد
بزمش چون شود عزم عطای	بود حاتم برش کمتر که آید
کسی که بزم او یک جام یابد	ز جودش از دو عالم کام یابد
کسی که جرعه نوشد ز جاش	ز لطف او بر آید جلد کاش
بزم او که است از جریح ارفع	فلک جایست مینایی مرصع
که از د فویشتن را مهر آنور	که تا کرد و بزمش پس آنور
بر دو در هیچ و غره بسنج نه	که سازد ز نور بنی بزم شه را
بزمش چون منقش ساز سازد	جهان را با نوا و مپ سازد
چو در چنگ آورد چکنی او چنگ	بگردون زمره را آورد با مکن

خوشی بزم او زمره بگردون	نواز دود و روح افزا بتانون
چو در رقص آیدش رقص لخواه	بگردون دود دارد و گویا ماه
چو آید از طرب طبعش با حسان	و بد گوهر بیکل زربده امان
ز بزم او بجای نقل سکر	بر در کس که باشد در و کوسر
ز می شای که از وی جاودانه	ز بدل دود و دین ماند نشانه
بزم او چو کردم شرح بدیش	بگویم چند بیت از دین و عدیش
اشارت بدو دین	
ز عدل او جهان را اعتدالیت	که از خلد برین گویا شالیت
گشت ضمیم ز عدش بار آمو	کند شامین شکار از بر تپو
کیو تر همنشین باز کرد	ز پیش او سلامت باز کرد
چنان همیستی بخشد با ضداد	که سرگز کس نباشد داده از داد
نیاشد ظالی جز چشم خواب	بد و بر او و لیکن مست خوب آن
مطاول جز ز زلف دلربایان	نیاید لیک باشد دلربای آن
نماند کس بد و او زیستان	بخوشی که دارد چشم مست آن
خیل الله اش غلام خطابت	که بگوید که این معنی رواست
یتی چند از خلیل الله شکست	در آن دم کان تبسم آورد و دوست
بنا بتجارت کوه کرده ویران	بمطین و مسجد ساخته زان
چه قسطنطین کرد در ملک کافر	بمجهتخانه مسجد شد سپهر
در انجایی که نوبت داشت ناک	کنون دین محمد میز نه کو کس

چه کوس آن کوس کو بایک ستار	سماش مؤمنان را و لوازست
ز بی شای که تیغش سد دین است	جهان از عدل او خلد برین است
چو ذات او مبین دین و داد است	بدین او را خدا اقبال داد است
ز دادش بندای ظلم است آزاد	ز عدلش کشور دین است آباد
سران ملک را مالک رقاب است	پسر سلطنت را آفتاب است
جهان در دوزخ او خرم چنان است	که پنداری که چون خرم چنان است
جذاب بجز نبش شاه کامیاب	
ای که کمال عدل و احسان	ترا شد کسری و حاتم شاخ و ان
وجودت مظهر لطف خداست	ز وجودت جمله عالم را کد است
تویی آن خیر روی که صیقل الطاف	گرفت آواز و توقف با قاف
ز کسری و ز دار اب و ز قیصر	ز جمشید و فریدون و سپکند
ازین شایان همه تو یاد کار است	ترا زید جیب ترا شریار است
تویی امروزای خورشید پر نور	ز ریشا بنیش را سپک و نور
تویی امروز بر تخت عالمک	مملکت را با پستحق مملکت
تویی امروز عالم را شنیده	ترا شاید ز ماسی ملک تمامه
کائنات تو آمد پیش از پیش	که پستی در حقایق شاه و در پیش
بمعنی شد ترا آن وقت حاصل	که از وی فخر کرد آن شاه کامل
علوم جسد عالم حاصلت	چگونه منشأ از آتش و لبت
از ان دافع ز اسرار جاسیه	که علم خاند و ناخاند و دایه

نویسم صد کتاب از از صفات	باشد حسنی از اوصاف ذات
بیا است شاعر با انواع اشعار	
خداوند است که دون سپریا	سر بر ملک را مهر مینماید
وجودت مظهر اوصاف نیکوت	کسی کو گشت اوصاف تو نیک است
قبولی این شاخ و ان کینه	که بنیش دارد از مدحت کی نه
از ان روزی که از بخت نگو خوا	بدرگاه تو شد مقبول درگاه
قبولت ساخت مقبول جانیش	ز رشتت کرد در شک ممکن نش
ز مدحت در قصیده شد بدانتان	که تحسین گشت بر روی روح سلطان
در انیک غزل از معنی و نور	باشعار چسبید شد رشک خور
بطرز مثنوی در خوش کلامی	کنند تعریف او روح نظامی
بمعنی رایستی دارد و میمن اش	که باشد تعلقه چون این بنیش
رباعی راست او در دور ایام	بهفت ایتیم عالم سپهر خیام
فرید آمد چنان در نظم اقوال	که فردی را نباشد مثل او یا
ازین جسد بدحت ساخت دیوان	ز احسان تو و تائید زردان
خدا آورد او را آنچنان راست	که دیوانی چنین در مدحت آراست
ز سر نوحی سخن در مدح تو گشت	ز مدح جبری دور در وصف تو
چه دیوانت این بحریت پرور	بمعنی بیت بیت او ز دور
دی که پر دور خواهد خسته زین	درین دریا روان سازد و سینه
درین دریا کسی کو گشت غواص	برون آرد و معنی کو مرغان

چه کوسه کوسه شو اریک پسته	محمد از جبر کوش شاه در حذر
ز بحر شکر این دژهای شوار	بود جبر شکر شکر پسته او
دور چون نظم کردم در شیا	که شکر طاعت شکر در رعایت
ختم الریبا چه بالدع	
آئی این پر از کوسه سینه	مبارک سازش را در سینه
آئی این خزان نا دیده بتان	کلستان شکر جبهه کردن
آئی کلبن این کلشن راز	همیشه با دپس بر سر افراز
آئی این مثال کار مایه	که در نقش و خیالش بیت ثانی
پسند شاه گردان در تاشا	مکن روزه از قبول شاه او را
آئی زین زمان تا روز دیوان	مبادا ملک بی دیوان سلطان
آئی تا که پیوسته در ایام	بدیوانهاست از دیوانیان نام
نجسته باد این دیوان باش	که نسرخ فال آمد چون جالش
دیباچه انتخاب دواوین	
ای ز جبهه جهان بکت	منتخب ساز آدم از اشیا
حد تو لوح کتاب سخن	هر چه حد تو انتخاب سخن
از تو شد کوسه سخن منظوم	مت بگر سخن ز تو معصوم
نظم عالم ز لطف ت تمام	نظم لطف تو میدهد بکلام
نظم را از شای ت عرض	که بدو بیه شود سخن معروض

خیمه نظم را تخت استاد	از شای تو می کند آواز
ی شود ای باب الایات	مطلع حد تو سخن را باب
مت حدت کشت و بکلام	حد تو میدهد بنظم نظام
دژ که نظم طبع قافیه سخن	اول از حد تو کشت بدین سخن
شد زمین بیت نظم را ز شات	بی شای تو کی شود ابیات
نظم شکر از شات شد پیدا	شکر را چه نمک قافیه است بنا
سخن اول بعد تو زیباست	شعر بی قافیه نباشد رات
سخن اول بنام تو مایه	تا بنای سخن نگو آید
پایه نظم در طریق بدیع	از معانی حدت بر نفع
ستف ابیات می شود زیبا	از نگار شایه تو زیبا
از تو مقدار یافت در میزان	اختیار است نظم مردیوان
شد سخن چون در تمام عیا	تا که کشت از شای تو نخواست
مت اسم تو پیکر بر نظم	کوسه حدت در خور نظم
هر سخن و ز کیه مت در دوران	اول از حدت تو شد دیوان
سعدی را تخت از طالع	هر حد تو می شود طالع
خبر و آن است در جهان سخن	که بعد مت کند بیان سخن
هر که در سخن کمال بود	از شایه شکر مقال بود
عافا سر که لطف تو آمد	نظم او در سخن نگو آمد
نظم انکس رسید بحسن	شکر تو باشی دلیل را سخن

هر که از فضل تو کمال یافت
 نام هر که کردی از احسان
 هر که لطف تو نمود و حال
 هر که دید از تو پرده صفت
 بیت آن را که حدت عباد
 از عجب حاد تو شد حسان
 کاتبی را که او ثبات نوشت
 باب نظم از تو یافت منشأ
 انگیخته آمد بملک نظم و حید
 شامی ملک نظم انکس است
 مامودی که سخن بی پایان
 هر که او در سخن خنایی کرد
 از وی حدت آنکه جای خود
 عارفی را که آن سخن دانست
 اشرف آنست از سخن ران
 هر که از فضل تو تسبیح یافت
 ای صفات ترا نهایت نی
 نه مکان بی تو نی تراست مکان
 نامکانی و هر مکان نه تو پر

بجز میسنی از و جالی یافت
 دست یابد به پنج ملک بیان
 رسید از لطف تو بجای و طلال
 پاک کرد دید از همه وصفت
 امین است از خرابی و بنیاد
 وز عجم مست داد و حسان
 شد ز تو خامه اش عبیر سرشت
 که بغیر از تو نیست نمایه
 که بود غنیمت او همه توحید
 کش بود در شمای تو دل را
 طبعش از حدت انبساط یافت
 اول از حسد تو شالی کرد
 بی عشرت ز جام کالی خورد
 اول از وصف تو سخن راست
 که ترا باشد از شاخ و ان
 تا به با شرف وصول یافت
 ذات پاک ترا به ایت نی
 نه زمان بی تو نی تراست زمان
 بی زبان و هر زبان ز تو پر

هر چه هر کس بی پست و ترا	چون تو اند کسی پست و ترا
فضل و لطف تو گشت یاور و	که محدث شد از جهان نثار
فی نعت النبی علیه السلام	
مهر و بهر همه عالم	مخبر دود و دهن آدم
اولین مهر آسمان نخت	آخرین مهر انبیا بدست
مهر مهرش چو یافت بر خاتم	شد سیمان خدیو در عالم
میم آپسش که مهر قبست	از شرف در دل سما پدا
خواست میس بدل پی و در آن	گشت از ان میم آسمان آسان
حای او شد بهشت را مفتاح	سم از ان حاست پایه ارواح
حاش مشقت است مشقت	که از ان حاشت داشت
میم ثانی او بقلب زمین	کرد ما و اگر تا زمین شد زمین
دال او گشت بنیاد دنیا	شد عناصر ز دال او
زان سبب شد حرف دنیا	که چهارست دال او بشمار
کرد از صنیع خود خدای یزد	عالم از این چهار حرف بدید
چونکه مقصود حق محمد بود	کاینات آمد از عدم بود
سرور کاینات حضرت او	اوست حق را ز جمله عالم
هر بودش بود دیانت جهان	بودش بود دیانت جهان
او بنودی جهان چو بودی سج	او بنودی زمان چو بودی سج
رحمت حق بر آل و اصحابش	بر همه بی روان و اجاش

فی مدح السلطان خلد ملک	
بعد حد خداوندت رسول	سخن ناکه رسد بجز قبول
که مشرف شود بدست شاه	که سر افشان کند بدین کلاه
خدا را همه آسمان رفت	آن کز وجود پد آسمان رفت
عالم فضل شاه داراجاه	حاکم بذل و مایه بین کلاه
شاه سلطان محمد غازی	
که کند دین از دسر آفران	
آن شمشاد اخشان غنچه	زان حد و کاه و ارسلان حشمت
ماه شمیت از شب نش	شمس چون شمشاد ز ایلانش
تخت از دپایه پیری دار	بخت از دتاج کوسری دار
ز دکر طرف بت از کوه	بد و پیکر از د ورسید کوه
یاخت تا دپستوس او غام	کشت اسم نیکین از د و اعظم
دور سد عسزد و قدر و زینت	بنیمین و بخت و تاج و کمر
تخت از د و از پسر ممتاز	تاج از د و از کوه پسر افراط
ز دکر در میان شایان است	ز دکر مر که یافت شاه آن است
تا که در دست شاه خاتم شد	نزد د و از جناب او جم شد
کف د و پاشش او یکجا چلا	درفش از د و از بر د و یا
از سحاب می خاشد دنیا	کشت سر سبز و تازه ز د و دنیا
مر ککی کز نیکی بر آرد سپر	دور د و طیب ناه از د و فر

خاک ز لطف او تو است	خادمه را لاله ز و پرون آید
بصدف او د و د و سیراب	او برار و زنگ کو بر تاب
اسم فیاض را چو شد مظهر	فیض عالم از دست ستر تاب
قدر و لطفش ز بهر دشمن دوست	فی الشل ز بهر مار و من دوست
ز بهر از لطف او شود و تریاک	شهد از قهر او چو ز بهر حاک
باد لطفش اگر د و د و بر نار	آب حیوان کند ز نار اطهار
صرصر قهرش از د و د و آب	مار سوزان شود ز لال از تاب
خاک در راه اوست افتاده	که از د و د و میس شود زاده
شاید از لطف او د و د و از د و	اتحاد سیه بیا ز اصداد
خاک با باد را از دل کوید	آب با نار و د و پستی جوید
نبرد و باد خاک را از جا	کند آتش باب در ماوا
کرک بایشش مهربان کرد	باز با بکبک میمان کرد
حکم آمو بره بر و ضمیمه	ذیب چو پان شود و ز بهریم
عدلش این اعتدال داد بد	کزدی اصداد راست از هم بر
آنچه ایام راست از عدلش	ست آن مایه نیش از عدلش
اشارت بحود	
طبع او چونک ز رفتن کرد	بزد پستش کرفت ن کرد
چون کند کوه و زرافشانی	چو بد و نقد بجزی و کانی
بشک این بیت را نکو گوید	خادمه در وصف بذل او گوید

کردل و دست بروج کان باشد
 دست او گشت باسط از زان
 سازد جو دشمن جو با تو اگر دو
 مطرب بزم او چو سازد ساز
 زودی بدیش از تو از دور
 از منقش بخشش ز غنا
 سحرده چاه بر سپهر کمال
 میریزد پرتوی ز سلواوت
 نذر او راست بر مقامی د
 قاف یک جو نپسند از قدر
 پیش تیغش چو برگشت ز غلاف
 تیرش از شست چون سحرگیر
 کر کند انگند بحسب بلند
 گز ز غار اشکاف او بصر
 آیت فتح را آیت او شد
 نینزه او که از دنا آمد
 شیر اعلام او بر وزوفا
 پشوا فتح شد سپاس را
 از خدا خراست مهدی اندر

دل و دست خدا بیکان باشد
 دل او داد قبض را سه طلاق
 بی تو اجمد با تو اگر دو
 آیدش باج از عسائی حیا
 آب احسان روان کند در تو
 میرسد خلق عالمی به غنا
 مت در بزم او صفت نال
 میرکسی ز جام مظفر آو
 که سپهر بلند باشد پست
 با فلک پایه آیت از قصر
 تیغ دشمن بود چو تیغ خلافت
 دشمن از سهم در بلا سر
 گز و ن چرخ آورد بکند
 انگند در نهاد قاف شکاف
 رایت فتح آیت او شد
 قصه موسی و عصا آمد
 مست شیر اجسم بی اعدا
 وز عقب کمر خصم جانش را
 کربش سی چنین شود هم عهد

مهدی از ایسم خویش داد و کام
 اسم او حسرت ز جلد جانهاست
 خصم را پشیمانی بدو سهل است
 کیت و جال تا که با بهدیه
 ای بشایان عهدش منش
 ای تو بر تخت ملک بر حق
 تا تو دین گرفت رونق و جا
 ز تو از روم تا فلک اسلام
 ز اید از بیم تیغ از ما دور
 هر که من بعد از کفر زاید
 دین بعد تو سپهر بلندی یافت
 در تن ملک عدل تو جان است
 عدل شد ملک را چو جان باشد
 عدل و احسان علم و فضل و کمال
 بر کمال است جد ذات ترا
 صد کتاب از کرم زاد صفت
 چون کنم مدحت ترا تقریر
 مدح ذات تو نیست حد زبانا
 لیک وصف تو آنچو ممکن است

زین تعارض که شد بدو هم نام
 حاجت خلق از دمام رواست
 با محمد نزاع بود جل است
 باشدش ندای هم عهد
 زده از قدر بر فلک نرگاز
 شده حق را خلیف مطلق
 کند را دم گرفت اندر جا
 داز دایره زان شستار نام
 بچه مؤمن بکشور بر کاسر
 بحسب دین حدیعی آید
 پایه عسکر و آرجندی یافت
 راهی جان ملک آن است
 در تن ملک از تو ان باشد
 حشمت و عز و قدر و جاه و جلال
 چون کند شرح کرمات ترا
 نیست حرفی ز شرح اطاعت
 که قلم عاجز است از تحریر
 کان معنی برون بود ز بیان
 که بدان پایه نطق یا بدست

بنده تو قبولی در دیش
 در رو مدحت نوی پوی
 دارد امید آنک شاه جهان
 چون شد اول ز لطف تو متنا
 که قبولیت روزی باشد
 چون ز اول قبول سلطان
 آخر از لطف تو همان خواهد
 شاید از شاه لطف فرماید
 بعد مدح و دعای حضرت شاه
 انتخابی کنم دو اوین را
 گری چند آورم در سک
 چه که چند کوه میری
 همه پید از جسد جان کشته
 از پی نقل بزم شاه جهان
 نسخه جمع سازم از اشعار
 تا بهر بیت او شب جسم جاه
 گلشن پند از دوشش از بار
 دیده را روشنی زدیدن او
 نطق را از قرأتش بهجت

تا بود جان بقدر قوت خویش
 از دل و جان شانت میگوید
 سازدش انتخاب از اقران
 آن نظیر خواهد از جنابت باز
 چه بک نیکوست بد جراباشد
 و ز قبول تو رشک اقران شد
 آنچه بود اول آنچنان خواهد
 کان فستولی بجای خود آید
 عمر اگر بخشم ز لطف آید
 کرده دیباچه این تو این
 که بود منت آن بختب کلک
 هر یک با به از سر طها
 لایت کوشش خسروان شسته
 بر طبق آرم این در زمینان
 بیتایش چو کوه بر شو مار
 چون کند از گزشت طحنا
 محضتی بیند از در آسپار
 پسع را ذوق از بشنیدن
 روح را از استماع او را

یارب این کپستان کوهر کل	یارب این بوستان جوهر کل
یارب این منظر مصلح کار	یارب این بوستان جوهر کل
یارب این کارخانه مایه	یارب این بوستان جوهر کل
این همایون خورشید زینیا	این بوستان جوهر کل
این بهشتی ز خور غلمان پر	این بوستان جوهر کل
منظرش و کامران بادا	این بوستان جوهر کل
از قبولی چو کشت بنیانش	این بوستان جوهر کل
ساز یارب قبول سلطان	این بوستان جوهر کل
تم	



ای کشته لطف تو سوی خود را مبر مرا کام عطای تست و عطای تو مردم است دارم ایمن شد شاهدت از آنکه تیسر سوخته و غاشقش قبول تست از بحر غیب جان تنم کو میریت پاک آندم که دردی خسته خیر رحمت در این جهان مرا شکر بر نفس بوخت پسینکن دلی طرر تجلیت بر تافت چون حشره دلم از تجلیت روشن است مرآت جان و دل چه بجای کورت که بهره ایت از بس خشکت و چشم تر بی زحمتی بر محبت خود بهره مند ساز نشان بحسب نال ولایت باغ دل در غسل زار دل رطوبت شوق و ذریع از میوه نال محبت چو بر خورم	داده ز ترک مرده و جان نایح سپرد ای سبزدوم از عطای تو کام و کرم از شکر نیت تو دین پر شکر مرا افتاد بر نشان ز تو تیر محسوس هر خسته یه تو بس است این کرم مرا یار بکن ز رحمت خود بی خبر مرا در عالم و کرم چه کند آن شکر مرا آخر دلیت سخت تر از آن حشر مرا در روز و شب چو نیت شمس و قمر مرا بنو و خطیر بر آینه ماه و خور مرا این به بود ز فاین بحسب و یز مرا از فیض سبط و عزالت و جوع و سهر مرا دانگاه آن محال در آور پیهر مرا از جو و خود بکام رسان زان ثمر مرا در ذوق آن بشوق خود از خود دیر مرا
--	---

و اصل کن آینه جان بخورم که جای نفس چون خضر ساز در ظلمات جان نصیب از دوز که تو روی نیستیم هیچ باب بیا و تو در حیدر جهانم پسر بود مر جا که میسر دم همه جا جز تو نیست کسی فلم اگر بدست ترا عنونیک است فضل تو پرورید مرا تا بدین زمان ایم شرف برسات ز لطفت کزین جاب چون این درم ز فضل تو بر رخ گشوده شد بهتر ز مرغی مسری نیست در جهان دادی دل که قابل فیض از قضا است زین خوش دلم که از کرم خویش در ازل اچیز از عطا و لطف تو امید داشتم ای آنکه نفع و ضرر همه از لطف و قدرت در مر قدم چه که خطریست در دم مر فعل نفس من بشو کاس و زیت که و کت و زابتن کاه سیه کتم تو و یک کشت مال کاهم بخویشتن دور در خسته چو که خلایق خسته گند	در پستی بود و ناله اثر مرا از چشمه حیات آید آب خور مرا جز آستانه تو نباشد مقرر مرا سایه پا و تو بسا در زمانم پسر مرا ره نیت آری از تو بجای و کرم مرا از فضل بد کن بر باغ منم پسر مرا گر نت چار ما فرود زنده پسر مرا نغمه نسر چون و کرم از زنده پسر مرا از فضل خود ساز ازین در پسر مرا عادی نپاشه بکرم زمین پسر مرا زان میسر بد دل ز تو فیض این قدر مرا تسلیم کرده بقضا و قدر مرا دادی ز فضل خویش از ان پسر مرا در نفع دین در راه و بر و ن پسر مرا اگر تو شوی رفیق چو خفت از خطر مرا نصرت ده ای خدا پسندای کرم مرا دلدار می تو داد و بسند این کرم مرا مندان سپهر تیرید و راز نظر مرا شرمند کی بخش میان خشم مرا
---	---

لطف عطاات بی حد و ترکش واجب است
صد شکر اگر کنم بی لطف تو هر دو
این لطف را آنکه که بدین محسوس
لطف در که ساخته چون تسبیح بی ام
یار ب بطن خویش بیکه دار شاه را

شکر عطا و لطف تو بی حد و ترکش
صد شکر دیگر است از آن لطف ترا
کردی بدین سر منت تو معتبر مرا
مقبول بندگان بشیر و اود کرد مرا
و آنکه بطن آن شه جمشید ترا

فی توحید الباری تعالی

ای پر توی ز نور تو صد آفتاب ماه
روز از آن حال لطف تو کردیده رویشند
قندیل آسمان شد منبر تو و تو دلیل
در ملک صبح داده شد روم را علم
هر صبح دله ترک سحر را سپرد مهر
لطف تو داده و انبیا پیش بدایگی
قدرت چنانده پیش و دانش از آنک
دور از تو خلق بود و دنیا رکن
کرد و این طه نه لام و الف آمدی خلق
بی اشتباه نیت ترا پس شبیه و مثل
که کو پیش تو عالم ز تو تو بیا
از بس که روی تابان تو کیست

وی ماه و آفتاب بر او تر خاک راه
شب از آن حال لطف تو کردیده رویشند
ذرات ارض آمده بر نیستت کواه
در ملک شام داده شد ذکرت را سپاه
هر شام کرده بند و ی شب از آنکه کلاه
کو در ره تو سرق کند چاه را از راه
از شاه راه امر تو شد سر کنون چاه
الا الله از قریب نباشد بلا آله
حاصل چه بودی از الف و با بنیه آه
ذات منزله است ازینا چه اشتباه
از جنس من تو کم نشود نیم بر کاه
ایمانی تو ساخته پشت فلک و قه

مانش و بال و جا شد و چاه عقیبت
شاه و که ایکست بجنب جلال تو
قدرت زردی گاه و پدر شاه را بچپ
از قدرت سر و نفس شب بوقت صبح
چون ست در پناه تو آفاق پسر مهر
یار ب بخت آه اسپران بے خطا
کماند ز رمت تو بی پشیمین جلد و نه

آنرا که از تو یا و نیاید و زلال و جبه
کز تست جلد ذلت و عشرت مکمل و شاه
لطف تو قدر چاه که ادا بود و بکانه
وز لطف تست کرم نفس روز چاه
غیر از تو کنیت در نمر عالم جهان پناه
یار ب بخت اشک یقین بی گناه
کماند ز رمت تو بی پشیمین جلد و نه

در جواب سیف اسفندی که بید بشارت خداوند کار خلد ملک

چون در شوار ریزد چشم شب بیدار
بر شیا طین شب از برج حضار شایع
تیسر کردون ما قلم بر لوح اخضر بکشد
مردی که منق الطیرش نباشد سرک
چرخ دار و دمسره برگردون و منم شایع
بر شیب بر بام گردون مهر با نم می شود
پس که قویا بابر طیس از دیر نیست پز
در بر آرد روح قدسی بیکر منسی بی جفا
مردی در کس نی بیند بخود خویشتن
اگر بر اسرار نظم «جا بس بے با

صبح دامن پر کند از کوسر شدار
ناوک اندازد و شب آه آتش بپز
در گوشت صحریر خا و دشمار
چون شمس نکت خلق دل طیار
در دکان نفی طبع نگو گفت رمن
مهر کی افتد بزی ز ناله های نارمن
بی بر دمسره سو شقیه در دیر با بار
چون صافی رود و دهر از پرد و انکار
وان مسم اندر آینه این چشم مرقوم
جو مسمی داند بای کوه اسپران

شام تا دم از کدورت نیت یکدم در بود
 و در شب و بجز ز غم که غنجل طبعم شکند
 بر طبع باقی ما جور دی می نه در نجوم
 صبح را غور شنید معنی صبح نماید حال
 غاطس پاکم چه زیبا تری آمد کرد
 که چه طبع تیز من در سپهر باد بهر دست
 من کنونی در پیش را غور شنید در میزان
 از من سنجان منم از روز و مر جا ثابت
 بیل باغ بیا نم از من بی در کلام
 فی المثل چون ماه عید آمد بهر شهر عسیر
 چون سزار آواید در خطه پستانم تبار
 بس کشد طبع روانم که مرا فاش جان
 تا جان باشد اثر با ما ندانم در جهان
 که بهر پاکم بود خط سمر نیز دایم در دین
 دارم از سوز جگر در دل خبر نامری
 تا بدو رانم ز جام نیستی مست مدام
 تا بهر دوزخ نشاتم سر شبنم منی خاص
 بسته دوزخ دارم اندر رشته ابل غنجل
 من که چون آینه کیستی نمایم از ازل

مست با صبح صفا منزه و شام تار من
 میکند روشن جان را پر تو اوار من
 آسمان تا در که انشا کند ایشا من
 که نه بیند در زمان دم زدن و دیدار من
 عیبی ز اید ز فیض حق دم گفتار من
 مشتری را در نکلن نیت هم انکار من
 که بدیدی در ترا زوی سخن مقدار من
 در بر صاحب فیادان سخن معیار من
 و قنتر اشعار ز کینم بود و کلزار من
 از خیال تو بنو نظم جان آوار من
 نیستم مرغی که بر صوته بود و تکرار من
 منت اقلیم جان را میرسد از درار من
 چون بکنت غیب شربت یافت آثا من
 و آنکه و پیش نیت سودی نیت از اظها
 میکند روشن برانجم آو دل اخبار من
 از دی نیستی نشد سر خوش دل مشیار من
 کوشش میدارد عطا داد بس دیوار من
 بی زبان سودت ای سودایان باز
 در بنوای بد مباد تا آید ز انکار من

بس که در دل میسرند بهر بخت شد ام
 بر درون آتشین من کوا سی میسد به
 غاطس چو دم ز غم یکدم ز عالم بگذرد
 در طسرت دانتم باشد بی اطوار
 با خرد و دوشینه میکنم که ای روشن ضمیر
 حقی سرگشته ام می داشت بخون خویش
 منت ایزد اگر گشتم این زمان مقبول شاه
 در جو اجم کنت عقل از زانکه دولت باید
 دولت چو دوی داد و عقل آمد مسنون

و انهای تار بین از انشک بر رخسار من
 کو نه چون ز عسرتان و انشک چون کلزار من
 کس نیست ندارد در زمانه مرکب و سوار من
 عام که داد طریق دانست و اطوار من
 دولت اندک بست از دانش بسیار من
 چرخ وارد و نه مرا از بخت ناموار من
 بر خلاف چرخ که رذاست آمد کار من
 دم من جز در شایش کوشش کن کار من
 شد شایسته شاه دوران مذمت بکار من

آفتاب سلطت سلطان محمد کر فلک
 سر زمان آید خطاب او را که استظهار

آن شمشای که بر شامان تفر آورد
 آنکه گوید بر فلک مردم ملک کز جان ل
 وان جایگزینی که میگوید بهر شور فلک
 هر کس که کامی نهد بر دوز گمش رو آفتاب
 در زمان او کسی گوید فلک با صد زبا
 میکند سرگشته اش در یاری او پای مال
 ای خداوندی که احسان تو مردمی نهد
 از قبول بندگانت تا قبولی گشته ام

بنده او هر که را گوید که خدا شکار من
 مست یا حافظ بخت ملک او تکرار من
 یا عددی او بود در روز و شب بیکار من
 تا بگوید تر و زلفش روز و یار من
 نیست در دوران خلاف حکم افراد وار من
 با فلک آنرا که گوید که مست اعیار من
 هر کسی از رحمت بر پسته انکار من
 بر کلاه ماه سایه کرش و پستار من

از اطلعت بر نیندادم رخ از درگاه تو
 نیت دشواری مرا از روزگار بخلط
 شاه تیار من بیمار محزون کی کند
 سیف اعرج کرزم کاران شکایت میکند
 آن مبادا بود و قحط سخن در روزگار
 نو بنودین نوع انبیا یکدم در مدح تو
 ای خداوند جهان کار تو بنده پرست
 کردم از همه شایسته کوه مرشدانم

زانکه در دین محمد راست شد رفتار من
 در بود و بود تو آسان کی کند دشوار من
 کیت کردون تابود در عهد تیار من
 نیت حالا در زمان من کی بکار من
 جلد اعلم بود پس ده یکبار من
 چون امید لطف آمد گاه انشا پادشاه من
 بنده را از خاک بردار ای خداوند کار من
 فرخت باد انشا رکوسه شود ار من

تقصیده که چون بخدمت شاهزاده آستان بوس حضرت میرکشت که رایده شد این است

ای سرایت را برای فرشتگان آستان
 از برای بندگانت با نیکین آفتاب
 که نموناهای باده را با بازی کران
 آستان عایت را از زو شب از ماه و
 بحسب کردان قصر قدر جاست را بود
 تا خلیف بخت خاند خطبه اقبال تو
 خادمانت را چه شد فرستید کتر خاد
 که دید پیشش بجان خواه که از بهر
 حلقه بدر کی توان زد آستانت را که

وی لوایت را چه پای عرش سر آستان
 دیده خد را خاتمی بسیار در خور آستان
 در سرایت از چه شد زین کونه خیر آستان
 گاه میکیه و بسم و گاه در زر آستان
 آتش مجر شده فرستید و بحر آستان
 امیر او با منت پای کشته منبر آستان
 کشت او را از ملوک در بحر آستان
 خاک پایت را ند چون تاج بر سر آستان
 فرود از روی رفت حلقه در آستان

شاید از حکام دیوان جلالت را شود
 تا زمین کشتن قدر تو شد بر میسد
 مست از اصدان یای عطایت یکصد
 شاید بزم ترا تا کسوت و الا شود
 دو پست کالی نوش بزم بندگانت را
 بر سر خوان جلالت بر حشر کاسی بزم
 از برای خاکیان از مهر میسر یزد
 به پیش آورد برای پاسبان آستان
 زیر ران چادرش خلیت که عرض سپاه
 دوش و جنت عارض ساقی بزم در سر

گاه دفتر بستن از اوراق دفتر آستان
 شاکه نرسیدن و صبحی و زو و صبح آستان
 زان بسبب آمد چنین پر دور کو مر آستان
 گاه نارسیج نماید گاه آخر آستان
 که بود در وقت نای و نورش سحر آستان
 منت سپین گاه پر از مهر سحر آستان
 که سپهر آستان تو خلیت مشر آستان
 بر طباق لاژ و روی نقل اختر آستان
 ابلق آدب سے تند و بکا در آستان
 زنده میخاند این عسل با صد نوا بر آستان

مطلع دوم

کای ندیدم چون رخت ماه منور آستان
 با وجود ماه رخسار تو مسرور آستان
 زان دور رخ باشد فلک روشن بهر وجهی
 تاب ماه عارضت تا بر فلک پر تو مکنند
 ماه و مری جسر و مهر خودش باور بنود
 در شای ساقی بزم شمشیر بر فلک
 آن شمشیر فلک کاسی که کوس شمشیر

وی برویت دیده وصف مهر در خور آستان
 دم نمی یار و دوازده خورشید انور آستان
 گاه از رخ روشن است و گاه از خور آستان
 در کان افتاد از خورشید و بیکر آستان
 آن دور رخ چون دید که در این قصر آستان
 زنده چون خاند این غزل اگر در آستان
 میزند شام و سحر در منت کسور آستان

نخل حق سلطان محمد آفتاب سلطنت

آنک بشد بر آستانش مدح کشته آسمان

آن جهانی که شد بواب قصرش را مقام
و آنکه شد کتر علم داری ز خیش آفتاب
آنکه در خدمت بخیل غلامانش روز و شب
ست کوی آسمان از بلایان و ایاں ریش
ای خداوندی که از بهر شاد و مقدر
کفر چون یا جح رایت تو آمد سپید از ان
چون تو دارایی نه از دیار و تخت کجای
ز آنکه می بیند غلامان غلامان ترا
چون ز خیل بندگان تخت مانند شهاب
تا بدو شصتی بشتری نامه فرستج تو شد
از جلال و در جلالت دارد اندر لطف و قدر
که ترا مهدی دین خواند فلک باشد روا
در تنی که بود در دور نبی خیر کشا
که بر مسد خیر شود از هر فتح اهل دین
چون زینت روز کین در یای خون کردین
تغی تو در روز کین از فرق می سازد و دو
آن زمان که از سپاه تو نقیبان سپاه
ناخدا کن دوم از غنیمت یو کوس و نیم مر کبان

بانه ایوان رفیع و منت منظر آسمان
تا سپاه قدر او را کشت بسرا آسمان
گاه چون کاخ فریاد شد که چو منبر آسمان
گاه به بارقه خورشید از پی جگر آسمان
آرد از دریا و از کان در و کور آسمان
که در در عیدت فراموشی از کسند آسمان
از کیه در شادگی و داراب و بخت آسمان
جای از غنیمت و شرف بر تخت قیصر آسمان
دارد از جود زاکم و ز مسد افیسر آسمان
آن کبوتر ماه تابان کیش بود پر آسمان
روز را روشن دل و شب را مکر آسمان
ز آنک در وقت تو بیند تیغ حیدر آسمان
دید در آفرین تو فتح صد چرخ آسمان
چون ز خیل در و غاطی زو و ز آسمان
مسپر مرغابی شود در وی شناور آسمان
که بود در خصم ترا بر نسق منظر آسمان
عسکر صده دارند از زمین خیل و شمشیر آسمان
رخت میگردانند زمین و میشو و گز آسمان

تا قطار و دستبرد می دیوان تو بت
مر کب رقی طغنه آمد بر است پیش باز
یوسف بر خصم زنده پیوسته از برغوی
پشته زمین که چو عجب نام آتش بر بخوم
در جهان چون خطب شاهی بنامت اند
چون پسیمانی چو تو پیدا شد اکنون ترا
خبر دشت تا خداوند امن کم کشته را
آنچه بدست تو دم از عالم بدون دست
تا ملک دوم افکند آسمانم از عجم
ساخت مداح شد و شهنشاده ام در ملک دوم
تربیت کن بنده را تا تو محسوم کرد و بد
در زمین آسمان تخم شایسته ام
چون حدیثم را بعد از آسمان آمد و بد
یکدم تقریر میسوزد شایسته ز آنک کرد
بر دمایت ختم این ایامت می خواهد کنون
تا کشد مر شام کاسی با مزاران کو کبر
باج هند و خاوران را با د جای خرج مردم

خصم را از اوراق و قفسه ساخت ابر آسمان
یا د کم دارد چو تو شاه منظر آسمان
ز آنکه آمد در تراد و ریش عسکر آسمان
داشت از سر کونته انتها شمشیر آسمان
یاری بیند بهم باز و کبوتر آسمان
کین آمو برده خواهد از غنیمت آسمان
چون مدح بند کانت کشت بر منبر آسمان
ساخت مقصود مرا یکسر میسر آسمان
داشت روز از روزم اندر روم خوشتر
کرد ازین لطف و کرمها با شاکر آسمان
ز آنکه سازد پسنک را از مهر خور آسمان
تا دهر روزی مرا از کشت خود بر آسمان
بنده را در ملک منی شد مسخر آسمان
از ازل بهر قبولی این مقرر آسمان
تا اجابت کرد و از دانی داور آسمان
بر شمشیر خاور ز ملک هندش کمر آسمان
با د باج آور ترا از هند و خاور آسمان

این قصیده بعد از فتح حسن و کسر دشمن چون بتسططینیه نزول فرمودند خیر مقدم گشته شد

<p>زین مقدم شاه و سکندر پیش خصم افکن جهان را ساخت کشتن در خزان نور و زشتی خزان در صحن پستان بهر کشتن آتش بکشد صبا در باغ از برگ زان دارد زرافتی فی کلکون شفق در شیشه پستان از ان دارد چراغ عیش جام است و بود و روغن در دهان پای آن تا پایش چون ببلع آید زرافتی بشق طلعت و مطلق رود و اطمینان را</p>	<p>صفای که دارد از محمد شهر قسطنطنیه بی نور و رسلطانی جان رای کند کشتن باط افکن با کلهای زین آذوقه کن که پسر و از عشرت تشریف سلطان میکند که تا در بزم او کرد و جبراع عیش را روغن چراغ عیش را کرد و بصف بزم او روشن زیرک رز بود و با صبا را به زرد امن که است از طلعت خورشید در حسن و با پای</p>
<p>چشمه شهر کرد آن ماه جام شد روان از تن خزان اوراق اعصاب و زرافتی از تن چو ماه من بشهر آمد جهان شد ز بهار آری ازین شادی که در فصل خزان بگل باغ آمد شد از دیدار او کم کشتگان مجرای تن عجب کل جوهر بود خاک مقدم ماس بندید مردمان بر دند خاک مقدم او را شفت می که مایه را یض را یض بود دایم</p>	<p>که ایل شهر را دست استیصال شد کردن ز شوق نو بهار مقدم آن پسر و سیمین بهار آید چو کرد و میرا برج شرف میکن فی کعبه سپهر غنچه اهل دل به سپهر امن سمان نوری که موسی دید اندر وادی امن کز و در شهر شد هر کوشه چشم مردمان روشن مکر میرا خیل شاه آمد ماه رویه من اگر چه املق کرد و درون بی تنه آمد تو چن</p>
<p>نزدیک به بیجا که روز و شب در میدان چو از میدان کرد آن زوگر بران میشود دشمن</p>	

<p>شبه قزاقیت انجیم حشم سلطان محمد خان که خورشید جهان گریست و ظل خالق و دامن</p>	<p>عد و بندی که روزی کن ز نیم شش پیکار نش پستان اوست خارا سبب اگر خست شکی دل پای بزم و کل افش از عطا و خود و آید ز اسطار عطایش پنج دروغ و کوه و مجرا را مکان اندر میهم طلب دشمن کرد و پیکار نش ز قلب خصم خون جگر از نیب نعل شید نش در آن روزی که با شیر لولای او مقابل شد برآمد بر پسر کوه پسر آسا از ان فتن سوران نیزه فیل بکفت هر کوشید صفت بران کوه آن دو در یای غوثان چون بهم خورد نبرق و دست تن بود آن زمان از خون حق او را جهان واسع روکشن بجشم دشمن از سهمش چو بر جی ز اسنان چون کشت زین پشیمان نرمیت کرد و از سلطان مغرب خسر و شرق ز فوج و انتقام را قدا در اردوی اوشا خواجهش از رنگ و از بنی اصفه می آمد ازین غم دشمنش خون پیروز و از پر ویزن مرگان</p>
<p>به بند و در عسوق خصم خون چون در دین مذککش دیده دوزخ است از ده دی اوست و دین فل از تاک و کل از خار و از بجز و از معدن بر آید لاله و پسرین بر وید پسرین و سون بل الما پس را ز اول دل خار اید و مکن بل آتش شود پدید لاله و خار و اید و امن عدوی بز قدم چون رو به پر جید زان مکن گرفته جای بر زین پلنگی شاه و شیر او شن پای ده صفت زده هر یک تنگ اند از و ناوگ بساتن کان زمان بل سر شد بر سر که شد بستان ز نصرت مغرور و خست تیغ و ز غلغله خوش در آن دم تنگ و تار آمد بسان وید و خون ز و شد سپهر خندان لولای خشم امرین ز کرد و در رستم زین قبا شد در چهره برین ز کرد و انتقام را افت و در خیل عدو شمشیر از ان فتحش بان شد خیم خراج فارس را برین چو کمر کردی نیزه مردم خون بر پر ویزن</p>	

کسی کو ماه نور دید بر کردون شدش روشن
 بود از گشت زارست او خوشه چیده دام
 فزون در برک ریز شد سودای خشم او
 پانسیج ز شمش تا گشت ترکیب یا قوتی
 ایاشی که از تعلیم کرد راه خیلست را
 تویی آن گز علقه قدر کجور خجالت را
 شود بی پشنگ نبود و زن در بازار دورانش
 بیاف ملک کردون جسد نهال عدل تشنه
 فلک میخواست تا کرد و به پیر این سرایت را
 زهر آنکه در دوزخ احوالش ایمن یابد
 بخیر المقدم خدام خیلست مطمنی کویم

لوطی بندگی او فلک راست بر کردن
 رزان کردید بر جبرج کردان صاحب من
 بی سواد پیسی فصل قرآن کرد و فزون در تن
 بهاران لاله از مشک چین جهات در باد
 فلک پوسته از چشم کو اکب میدهد فن
 ز جبر کج قرد و کوسه آمد آسمان سخن
 بمیزان وقارت قاف اگر خود را بگوید من
 ازان روزی که کسرت کنت بچ خود را برکن
 بی کردید و نتوانست گشت او را به پیرین
 بنیاد از آستان او نباشد چرخ را مان
 که تا آرایش بخشم بشود کوچه و برزن

مطلع سیوم

زنی از خاک راه موکت چشم جهان روشن
 ز تشریف قدوم اشب فرخ پیت کینه
 بدید آورد خسر زنی که نام او سرچ آمد
 اگر چه ملک غزن داشت بی خدام در کاست
 پیر از فتح تو آذین از تو بست عالم را
 شما خورشید لعلی سایه افکن بر من خاکی
 ز جزو دود که دمن کرشکایا کنه شاید

ز کلهای نهال مرکت روی زمین کلشن
 زمین را پسنگ ریزه جوهر آید خاک شد
 ز تاشیر قدوم تو جهان کو بود آستین
 ز تشریف تو پوشید از فلک تشریف لایق
 بنیج شمس یار آذین بی واجب بود پستین
 که صاف میشد کاس کردون گشت کوه و
 که کس راضی نشد از کوشش این کینه

چو از بی خان و مانی مست تا مضبوط احوال
 کرم جمعیتی بنو نباشد آن غریب آری
 مراد و از وطن چون شد مکان بر آستان
 پیشش شاه ازین پیشم چه حاجت عرض حال
 قبولی که بغیر از مشهوری نمیباشد اند
 بنزد عقید غلظت من چه ارز و خوشه پزین
 چو بازار سخن را طبع تو عطار میسختی شد
 سخن دایره دای دولت تو مقرر پزم
 الا تا در خسران کلزار بی برکت و نوباشد
 بهار گلشن بخت تو این از خسران بادا
 تو داری رایت نصرت پیای پی فنی از نو

عجب نبود اگر لحنی کم نزشت ازان روشن
 غیبان را پریشانیت بی حیت میکن
 نباشد دور اگر جویم ز طفت گلشن و وطن
 که شش حال مرا بهتر میسخت و اندیشی از من
 بعد لکه که مست ابرو زانو فرزانة این فن
 که یک کوسه بود و پنهان از هزاران فرمن ازین
 او اینو که در یک فرخ باشد بید با جندن
 چه که باشد مطول و صفات او چه امن
 بهاران تا بود و پوسته بارک و نوا کلشن
 تحت مملکت از خون لطف خالق و دامن
 تو داری حشمت دولت سپاه خصم را شکن

این قصیده هم در پی فرمن گفته شد

ز خرکان ترک چشت است صفت آنچنان بشکر
 خیال خلعت ای و خیمه زود دیده ام آری
 دلم را لشکر دروغ و غمت حضور میدارد
 ز عشقت مر کشیدم برو اذ دل نقد جان زنت
 رخت از مهربانی خلعت بکرت عالم را
 فرو زانست آه ای مریزین تو دلم را

که خواهد دم به دم بر من دهن ملک جهان بشکر
 فرود آید اکشر بر لب آب روان بشکر
 چو آن شمیری که میکشیدند آن را در میان بشکر
 که یا غی را کنت تاراج و ایم خان و مان بشکر
 ای سلطان جهان کیسه چه باشد مهربان بشکر
 که شبهای فرو زان آتش از مریزین بشکر

دل عشاق را خوش کن بوی جانستان انگه
نهان کردی بزیر زلف پرچین خط مشکین را
قرار و صبر و خوشی از دل چو بار و نه چشمت
خط چو شکر حست را که نت ای ماه خرم شد
هره و لبها بچین زلف تو بت آن خط از سر
پی خیل خیالت از مرده بر دیده پلن پستم
رخت زین سان که کرد آورده از سر و سپاه
برداران زلفین تو لب پارس حست شد
خدمت در خط خول سپاه از زلف و خط و
سپاه بی عدد چون مور که آورده رخت
فریدون و سپهکنار ملک جمید چش انگه

که ترک جان نمیکویند مرکز رایگان لشکر
چو آن شاهی که باشد در کین کاشن نماند لشکر
که تاراج دیار خود کند و ای و پستان لشکر
که فتح ملک چون کردند که دشت و دمان لشکر
بی در بندی آمدند را و کاروان لشکر
که نتواند که شش سبیل از روی چنان لشکر
شده روم است کار و دست از مند و پستان لشکر
که شایان را میسی باشند و ایم پاسبان لشکر
کل از از پهنیل و ریگان کشد در کستان لشکر
بخاوری کشد کویا شکر پستان لشکر
کشد مرند اش از با خنر بخا و ران لشکر

شیر به رایت انجم شمس سلطان محمد خان
که زود در از روی قدرش خم بر آسمان لشکر

جهان با پاسبان تخت کز بر جهانگیری
ظفر سمره و نصرت میثو افتخار یک باشد
بود در لشکری از لشکرش صدر رستم دستان
عده با جید و به مقتبل چون شود با او
سبک زنده شود چون بدخت و کاست آمد
زمین چون مرکز و پیشش میخ آمد برین مرکز

ز جن و انیس دارد قاف تا قاف جهان لشکر
هر جا میشد آن خیر و صاحب قران لشکر
بنودست از کین کس باید نین پهلوان لشکر
که آن بیز بیان رامت چون شیر زیان لشکر
عدو را فی المشل کرد بود چون کوه کران لشکر
که دیدست این چنین مرکز چو بحر کران لشکر

اگر آورد خیم به چنار خاک را و
زمان احسرد جال و کبر خیل او باشد
شکا غنچه سپینه و آرد و برون دل و زگره سیجا
پسپامش زاب تنخ آتش نشن از خون خیم
ایا شاهی که خدمت فی المشل اصحاب قیل ارشد
ز خیل پش پارس خیم فردوی جانت را
ز عدل و بذل زیبا شکری آراسته دار
نشان سهم تو پس لشکرت قلب عدو آمد
بیز و کرمست اقلیم جهان رافعی ساز
عدو بند خیم افکن جوان و پیر خیل تو
چو کام لشکرت شد تیغ راندن بر سپر اعدا
ظفر با فتح و نصرت در رکاب تبت پست
بماند پای و در کل کان و کف بر سپر زنده جا
از ان پر لولوی لالاست راه و کیمکش دایم
لوای لشکر تو آیت نصر من الله است
بنفخت لشکر از عرش مجید آرند که و ب
مطلای از زبر مجسود و صغ از دیر انجم
از ان روزی که در خدمت کمر بستند شایان
شهاب لشکر بمیدان بدیع این لشکر آرای

بوی ملک از زکمان ز آذر بایجان لشکر
بنفخ دین چو آرد مهدی آخر زمان لشکر
عدویش با ضرب خنجر و نوک پستان لشکر
خدیو از آب ازینان میچکس آتش نشان لشکر
ترا طیسرا ایابیل است از کوه بیان لشکر
اگر او را بود و مانده قیل دمان لشکر
خدیو این نوع روح حاتم و نو شیروان لشکر
نهادت بین که چون ذره تیر نفخت بر نشان لشکر
بحان بازی چو با تو یکدل اند و یک زبان لشکر
ترا چون مت رای پیر با نخت جوان لشکر
ز اقبال تو کرد دیدند کیسره کارمان لشکر
نشاند از خیمه و ان کس را بدینسان بخت
که از احسان گشتی ناگه بوی عروکان لشکر
که شد انعام عامت را بر او کیمکش ن لشکر
ترا پیوسته با فتح قریب آمد از ان لشکر
که از شیر از آرد و شمت گزین خندان لشکر
که بستند ز دور تو سپهر چون توانان لشکر
خدیو از انجمن مرکز که اندر میان لشکر
که آورد و دم بدعت از معانی در بیان لشکر

و دین این هیچ آراست زیاده شکر زبانت
 چه کر شکر ز دین پیش ازین گفتد همکاران
 کم تقطیع از تن زبان فی احوال یک یک را
 مکل لشکری باید بدینسان اندرین سیجا
 بدلی قایم چون شایگان شد یک دو نیم
 سخن را بر دقای دولت تو خست می سازم
 پیشه تا شب مغرب کشد هر شام از آن خشم
 شب خاور بر امت با و سپهر خاک افشاؤ

که آری به نیت خیل شاه و کاران لشکر
 بنهند و لشکر مگر پای دارد آید آن لشکر
 درین میدان بمن هر کس که آرد در میان
 چه کار آید بر من چون سپاه دیگران لشکر
 ستر در خشم سلطان ز کج شایگان لشکر
 دعای شه چو گویند از جان و روان لشکر
 بفتح خط خاور ز ملک قیروان لشکر
 ز بخت دولت و اقبال بادت جهان لشکر

این قصیده جواب خواجہ پاتخان پسان پاشا گفته شد

چو زلفت و غمزه آن شمع آتش چشم بر افکن
 چه سبب دیت دولت یار یارب سپهرین
 فلک آینه دار حسن آن و شد که هر صبحی
 خورش بر روی زیکایت در سپهر امن بتا
 زار دقای چون خال شکین بر رخ آن
 ز پیر امن نماید صورت زین جان آن تن نازک
 بران عارض دل لالان من در بند زلف او
 خیال زلف او دریافت و دل از او دیده
 ز پیکر تو قدر تو دوست از سر روی زلفش

ندیدم ترک و مندر را کند انداز و نازک
 که باخم رشید و نه دارد زمره دوست کرد
 کند آینه خور را بجای که راه او روشن
 رخس با خط کلمات نیست چنان شب پر امن
 بتان هر چند بر رخ خالی می سازند از
 زنی نازک بدن کوسیه نماید جان پیر
 بر دچون بسی کش در تپش او اندر کش
 چو آن شب ز تو که او در خانه یابد ماه از رو
 ز کل ماه رخس زلفت از هر جانبی خرم

اگر که میسر نه را باشد قامت و بوی
 بخش از گریبان زمین چون سپهر بران
 قطع القات آن مرغ خواهد گشت زینسانم
 شب رستم کان جویخ میدان آنکه در سیجا

و کس سپهر و می گویم نباشد هر کس سپهر
 زمین و آسمان بیند دست من بران
 اگر از القات شاه واقف میشود با من
 نه تیر چون شب است دست بر خیمه ام

سکنر ملک جم سلطنت سلطان محمد خان
 که در دورش صفای ملک دارد شهر قطن

خداوندی که سکان ملک فرامند پر پسته
 تنای عدل آن کسری سینه تا سایه گسترده
 کف او کوسه بینای موسی را بود
 ز در پاش او پوست کف بر سپهر زنده
 نباشد که ز سم تیر و عید صرصرش
 بکشت آورده اند از صومعه اعدای جاش
 فلک با دیده های اینخس از شوق جلال او
 خورش و ناله عدا نیست از وی کوه و دریا
 بکاه حرب خصم از سهم برق جو تیرش
 جاند آتش از قلب عدو و خارا شکن گزیش
 بکین دشمنش با سوزن مهرت صبحی
 الا ای کز برای رکب از خیل خداست
 چه که خصم تو در دروشت بود ای جهانگیر

پی رفت بجاک که خست برام او سپهر
 بدو زان آشیان باز آمد کبک زان
 دل او جو سر اسرار غیبی را بود غمزن
 ز در زینش از مودت و پادشاه کل بود صد
 چرا شد در زنده آب و چرا شد بکبک
 چو گنجینه که میکشید عصارش اندر غن
 و در هر خبر غن ز شش از پیر بهر غن
 که از دست دولت و لش آن در نغان اینست
 که زان ل شمشیر چون از شتاب امین
 چرا آتش کرد در آتش میکند آن شکل
 فلک تا پرده بای دیده اش و زود جان
 بگردون گشت بازش مرصع ککشان زن
 شتاب نیست آن سودا بر دین و روان دشمن

چنان بی بنگ شد دشمن زو زین غمیشتن تو
 به میتری که فردا از رایض ازرم تو در میدا
 شما از لذت و ذوق شای تو تسبوی را
 دل و انانی تو چون واقف جان سخن آمد
 نزارم دعوی فن و کسب تو میدا
 ثابت را بشرف و عاری پی و کربشتم
 همیشه تا کل خورشید لاله با و خنجر کرد
 شکست از نیم صبح دولت چهره نخت

که در تپان دوران خویش را و بگرنگو بدین
 چه نیکو رام شد خدمت که بودی چون فلک
 سخن کردید جان و بر زبان آمد روان از
 برون آمد بدحت در سخن چسبیده جان
 که پیستم در فزون شعر چون مردم یک فن
 که حسن نوع و پس مدح کرد و از دای حسن
 شکست خرم و خندان ازین نیل و نیکو
 چو در و محراب و از غن لطف خالق ذوق

این قصیده در اول مهر چمن گذرانید بهشت

میرت سلطان روم فتح عجم
 ز رایش که از دور و شنت آیت فتح
 بر روی نبرد جان ز چنگ جنگس خضم
 فرزوری که ز باطل بجای کند دعوی
 به من که چون شد غرور را برانی
 چو موچنان ستر و تیغ او سر از تن خضم
 بهر قدم سر اعدا شاد مقدم
 از آسمان سخن مطلق مطلق

که اوست پیکر پیکر منتع عالم
 بغیر کس بجیش عدو نکرد و خضم
 بهان رنگ که افتد به پنج خیم
 نشان او شلی مت در زمانه علم
 چنان شود بر انجام دشمن اوسم
 که موی از سپر خدام او نکرد دم
 بقصد قون اعادی چو رنج کرد قدم
 بمدح مقدم خلیش شال خور فرم

مطلع دوم

که ای قدم سپاست رتم به فتح عجم
 بشاد رت و مادوم ترا به فتح قریب
 بهر قدم که تنی پیش باز مقدم تو
 تو خوش سمنده سادت بران بشاد دل
 بکوب بطل بشارت که بندگان ترا
 بکسر ملک عجم را چو تو سلیمان
 بکام خویش هر کوچ سوره دیگر کن
 دور و زنی از چپ بلند ی گرفت بدست
 چو حاجت است که این نکته را بیان سازم
 بشوق طلعت تو مطلق مراد داد

مطلع سپیدم

بیا که مرده ام ای دلبر سپیدم
 عسوق بلال ز خنارت ای سپیدی
 ز بجز آنکه نماید راه تو کرد و بیک
 بهر کج کنی ای کعبه صفا منزل
 ز خاک مقدم تو گشت چشم مار و شش
 سحاب پاشش و دریا عطا و کان شش

دیده برده خود چون دم سپیدم
 چنان خوشت که بر برگ گل فند شبنم
 ز آب دیده خود دیده کنم رست ام
 بدید کرد و از انجبا ز چشمها زرم
 مگر که پستی نواز خیل خرم و عظم
 پیر پسته و مدینه پسر و عزم

ابو المظفر سلطان محمد غازی
 که بهر فتح به عالم لوی اوست علم

جهان گشتی و بدویند و ملکیت بخشای
 معین دین و دولت آنکه گشت در دوش
 بود گشتن سعادست موسی عسدران
 بوقت بزم بود عسدر کدای او طایفه
 بود ضمیمه قضا در ضمیمه او منعم
 حد و زنج و سبک اینبار جان نوا بدید
 اگر که صدمه قدرش به یمن گذریاید
 بجا که شوره پس و زوگر از بطنش
 چنان ز صد لاش تنقش شدند افساد
 چرخ عدل بر آورد و ضبط اوزنیا
 ز بیم تنخ و پستان و خد نک او کرد
 در دیده قلب و جگر خون و زهره در بویاب
 چو ناخت جایت میدان بسان شیر بیان
 بهم نهمه بدید ز مسره خرم عالم
 زگر ز خست و شمشیر او عدو بیند
 برود خنده تنخ و زگر به یکجاکش
 بود زگر به این خنده ولی از کج
 ایاست که بزم و زدم در دست
 مسر از سار نند نه آرد در مسر و ز

تویسه که باج عسدران و جازای بخش
 بر روزگار زشت بن کرم میسی جنم
 درم بدسر از ان روسته یز عالم گشت
 ز خسر و ان جانی تو اکرم و اعلم
 شاه سپهر جنایا ز لطف شاه کم
 ز جسیخ قلب ازین پس روادار مرا
 ز آفتاب عطاییت عجب نباشد اگر
 ز حادثات زمانست بر دلم زخمی
 مرا چه حد ثنای تو کتن است اما
 تضایل بنویس و زبان سینه آه
 نزار شکر که پستی میز اشعار
 بنظمم از غلطی رود بد تسلیم درکش
 شمر ز خیل غلامان خود قبول را
 همیشه تا که پیکدر سر بود و در مسر
 برو ز کار تر ایا دوم بدم نیستی
 همیشه تا بزهر سر چرخ مینایه
 علم بکبر اعادی و فتح عالم با

فی مراد بجا متبتاوی و عشرت
 بدام باد و میادست بهیج و غنیم

این قصیده با شارت سلطنت پناهی خلد ملکه جراب سلمان گفته شده است

چو بهتبان قضا آفت روان بخراست
خیال آن خطیر یگان نشست چشم
بچین علت زلفت تو کرد باز آری
بیای سپردت آب چشم مایه روان
قد تراست یکی شمع از سوا داران
دماغ بلخ معطر ز عطر زلف تو شد
نمی شود دمنت هیچ بے سخن پیدا
پناهی بی شکنی زلف را نمی بیند
بخاک راه تو افتد مایه اشک ری
صبا نسیم تو آورد و بدو جان مرا
موا می مگر تو آتش نکلند در جانم
چرخ خطا میدزدی تو مهر من انبزو
دل ز مهر دخت زلف تو پناه گرفت

نجوم کو کب سلطان محمد آن شایسته
که از عسلو هم آسمان مهر صفاست

شهنش که به تن جان پستان امد
بسیزم و در منسوبی کنان مهرش را
از قطع کفر گرفت ولایت فردا
پهر پسنو مینا و مجسم چون صباست

کسی که سر کش از خاک پای او کویت
غبار اشوب با و بر دو جانب بحر
چرخست نهبت لو لو با هم سر بخش
پای سمای قسم تو ز پر حکش را
ایاست که ز دیوان مدح تو سر بیت
پهر پیش جناب رفیع تو پیت است
تویی که مست بقای تو تا ابد باقیست
چنانکه ماه ز خورشید نور ی کیست
کف تو در که پاشیدن در برابرست
زیغ قاتل تو خصم را جان خورست
کف کریم تو بر رزق مکنات کینست
چنین که کلک بذلت نوا و بهیبر
خوش ملازم از ان است بچو تبان
ز رخه اقل آب یاقت آبر بهار
بتای خم تو نشسته بر آب می بسیم
تو آفتاب جهان کسری و از ان رفت
عد و مجسمه ز الما پس روح تو کاهیت
قنات جامه زیبا بقدر دشمن تو
تراست چون سیکه نوره خاک روین نم

هر آنکه دیده بخاک برش بند نیست
محیط از ان بکف آورده غیر سار است
گرفت کوش بد ان عذر لو لو یست
ز قاف داده معطر زاپستون خود عطا
بیز و عقل به از صد قصیده خواست
دینت سوره سبے سده تو مستیست
از انیک داد و دشمن لازم دوام بقا
ز ماه رایت تو آفتاب دیده ضیا
دل تو در دم بخشیدن کمر دریاست
ز کلک باذل تو دوست را بیدل رجا
دل رحیم تو بر عین کائنات کواست
از ان نوا بخشش طوطی انوار نواست
کش از مهابت تن تو لرزه بر اعضاست
که روح نایسه را در بهار نشو و نماست
که در جاری آن خاکپس را بدقت
که شست علت مهر چون حسره رخت
پی ربو دشمن الماس بن که گاه ربات
به پین که بر تنه ناراپستش قبا
که پسیم ماه ز نعلش مجسمه ز انداز

بجای پویش و جش بود بر اوج سپهر
 مگر شکل رکابش بر آبدن خواهم
 بجای شیشه چو رعد و بوقت جستن بر
 فلک که نعل پادشاه در آتش شوق است
 چو باد می تواند پیوسته بر پیش
 بر وز صید چو از پیش او جلد آمو
 از و بدو نتواند که بخت تو پس خشم
 جهان تو زود چو جوش است و شریار
 شاعر بهار کند تو بگل بنی نیست
 حد و ز پیش پاست بکمر زود گشت
 هر کجا که شدی بخت بود پیش او
 فرار حضرت ازان کوزه جانب و زده
 صواب دید که پیش رو تو کینه خشم
 بنجب بچو پلنگ این قدر نمی دانست
 برون ز حفظ خدا ساخت کوه و دره پنا
 کشید حشمت جانش ز منبر سر ته دین
 بحسب حال خود این بیت بر زبان میراند
 سزا رفتش بر آرد زمانه و نبود
 کت و تلوه و بنیر سپاه دید و گشت

بے بر افاق محمدی فلک پست
 بود که بفسره و کجای سیلخ و پست
 که در ملک زمین و کشتاب سمات
 ز شوق چرخ زده زانک از پی ان پاست
 ز روی ابر از ان دم بدغم سرین جاست
 بیک جمید نش او پیش و آمویش ز قفا
 که او در پسند و بدو چون ز چرخ تیر قفا
 بر روز سپهر چو بر فتره و خلب جوش و کفا
 ولی بر زم از و کور و دیده اعدا
 از انکه آیت فتح قریب حق ثبات
 چنانکه کمر ز سپه دشمن ترا سر جاست
 ز روی کوه تو گشتی قنادین خارا
 چو بود در ره او آن خطا دلش آن خوا
 که حید با زری رو باه پیش شیر خطا
 چو گشت بخت بد او را که آن کو بلجاست
 فلک سلاطین او را چنانکه موازاست
 در ان مصیبت و غم باشکیستی از جاست
 یکی چنانکه در آینه تصور است
 بی ماست تو خشم بند و قلع کشت

پشیر سده شهابنده را به رکاست
 اگر ز حال دل من سیکه نمیدانم
 اگر چه نیست و فاعله را اولی است
 بیاد داشته خاکم پشیر بند رکاس
 ز انکس که دهم دل بشود دنیا
 شکایتی ز پشیر و ز بخت خویشم پست
 بحسب حال من این بیت بر سلمان است
 تنم بجاست از غم چو شمع و نیست عجب
 بر آتش دلم آبی نشان زمین عطف
 بجای مدح تو تحسین کند تسبیح را
 بخود عای تو ام صبح و شام کاریست
 بخدایت تو دعای تسبیح دارم و بی
 مدام تا که زمرات دل می کلرنگ
 ز راج روح نشز اباد با صفای مدام

ز دست بخت بد خویشش حکایت
 توبی که بر سر احوال من دولت و امان
 مراد بر که تو خدمتی که مست و غایت
 ز بند بر آتش آبی که شش بدید و جایت
 چو که عسر و سر جهان سخت و دهر و غایت
 جز این که دیده ام از خاک پای شاه جایت
 که در عباد طاعت چو لولوی لای است
 که پسین مدم سوزست و دیده بخت بجایت
 از انکه از یک با ذلت محاب غایت
 روان اگر پهلان که سید البشر است
 چنانکه مدح تو ام و زرد صبح و ذکرم است
 که خدمت که بر آید ز دست بند و طاعت
 بصیقل روح و ذوق کشته زانکه زده است
 ضمیر تو که در دپسر غیب روی غایت

هم و جواب سخن کوید تمهید عید قربان و صفت جنگ حسن و کفرن قرصه حضرت

بعید روی تو قربان شدن مراد دل خوا
 زهر طوف سر کوی تو بطن رقیب
 پر ز شوق تو ب تشنه کس نخواهد تا

قسم بکس که زان روی عید من بصفایت
 خوشم که جو ر میلان بشن کعبه روا
 که بزرگما ع پر کشته زاب دید و غایت

دل برابر عشق ما در آگهیستی دل بگوی تو بس منواب گنید آمد بریدم از دل و جان بزه بگری تو بزم سر شک با بر عشق تو بپرس پدید چه کعبه ایت سر کویت ای صتم صفا در دین بجل اگر قبدل چه تو شود ز پیش محل خود از چه رانی ای قلد شنش که بشیر عدل درایت داد	ز شوق آن دل در دانی من بنا در است اگر چه بس مرغ حسرم طریق خلعت که وصل کعبه قطع منازل آید راست که پا ز سپر کند آتش که کعبه را جو یاست که ز فز پیش بر سو ز چشم ما پید است برون اوسه آرایش که ست جرات بر اگر روی پذیر کا و کعبه علیات چه آفتاب جان گیر و ملک است
--	--

نجوم کو کعب سلطان محمد آن شامی
که آستانه او آسمان عسرو علات

ساک نیزه و خورشید چتر چرخ کان خندک او را پیکان اجل بگاه پستیز فلک چه کل جراسه کشته بچشم نجوم ایا شمس که بقدر جلال تو در صبح بمهر و کین تو قلع و منبر بر بود و منبر بسیلان چه در زاده بخشش تو بیکل ز بهر آنکه بوسه بد تیر شست ترا تراست قبل تن و شیر حد کلکونی ز آیین پرسم اودت چون زنده بر زمین	شباب تیر و عطاره و دایره و ماه کوا کان او را ناک تضا و روز و غات مهر آن غنبار که از راه نوکیش برخواست پس پر مجره کرد آن و هر غایه ست بطون و قدر تو بد غنم چنانکه خوف در جات صدیر کلک تو قل من مزید کرده اند ز قاف از پل تیر تو داد پر غنات که جل زمین دای از سپهر ماه و زرد گات چه آگین شده استخوان کا و تراست
---	--

بسیل را ز بنا کو شش اوست برج طلوع شرار غلش آتش زده بر و بیس زین ز بحر زخم شیا طین دین بر و ز سپر نگا دوری که چو بر روی غاره کرده گذر که سوار سیاه شت تار کاب او کسره ز بیم آب دم خست تو می بیستم	بول از سپه زینش شده بشکل خاست غبار شمش برده و غبار اوج ماست شنا با ز شمره ابر مثال او پیر است بسل ساخت ترکیب غاره را اجرات ممال را شده از روی جیح پشت دوتا که دم سپر ده شده نادر در دل غار است
---	---

اشارت بجنگ من و کرخت دشمن

دی که خرم کران جان سپر بکنان کو نشت هم خد بکت بلب شک خضم کنده دعوی که دن کشی کرت از سر چو مرغ تر دفت دی ز مهره های تنک چو دید خضم جین آفتان نسو از نو ز بحر دمس من بعد لعل کون خیزد تو با نستر چنان رو و ملک خود کردی	لی قتل خدام تو سپاه آراست ز کو شایه کان چونک بانک زده بر خاست نشت تیغ بنسرق سران که با اینجاست خبر گشت کی را که ز خشم از یک است که شرح آن صفات و بیان نیاید را بهر پیس که شده خون از آن که و حراست گرفت کج و غنیمت چنانکه دل بخواست
---	---

اشارت بقر احصار و صفت او

یاز گشت رست سوی قلعه افتاد ز برج قلعه او دیده نر طایر دم ز حل که قلعه ستم از آن اوست برخ ز رفعت فلک تاسع آنجی شنویم	که پیش بر جش کردن زد و او بدست که آسمان چو زمین است و او پیر گشت بر او لین و را و پاسبان شب پاست ز صفت بار ویش از باروی نخت ایست
--	---

بشان رفعت او منی ایت گفته طمیر رپد بجز زحل از جس نه از ان سال	کزن ادا کنم این مسنی که کرده اداست زنجشیت وی آن پسکما که کشته دریا
صفت توب	
ز می صلابت روین تن از روی کزوی ز تاب ضربت آن هر مای پسکینش بشان تشدر غصه آن چو بر کشد آوا ز بار او بیک گاه ارض در ز زفا در اندیشه که بزد چو رعبه مهر او کمر کی کشد شش کاه جسیخ بر کردون قفا از و بدن آن حصار در رزه بیک دو ضربت او بر جابجاک نشت برینا رپس و نه حصن خویش شاه مسز ارض چنان پیش کشته فتح ترا	شاه روزه بر اندام اهل آن مادیات بطور طر چنان صد حصار را اعصا ز هم کشته شد و جبال از ان اداست ز هم اداست که سر کشته کشته ثور ست بشان صلابت کرده شکاف در غار است که راه جاده بگردون ز کبکشان پیدا چنانکه کشتی از زلزله جبار سپاست ز اهل قلع روان بانک الا مان برخا ز می صلابت قلع کشت که سلطان را بضرب مهره توب و ز غون طفت خدا
صفت نصر	
تراست نصر فلک سده که شپه او بجنب روشنی جاسه شش تابش خور پسیر با سر زفت بچشم طایر و هم فلک روشنی مهر و ماه قند یلایت ز جامهای بید رنگ منظره او را	بماه و مهر شب در روز داده نور و ضیا چو پیش چشمه خورشید نور بر جرم شیا بشان پسیر و محن سدرای او پیدا که سال و ماه و شب در روز درش دروا ز روی رفعت یک جام کیند مینا

چنان شکفت ز سرین بود کپلتا نر ز جوینا که بحد سو ز جوینا است روا	که از شکفتن سرین کیند خط است بشت کشته که اغب را از کور شاست
پسیر نیز شایست زان پسیر ایتان پسیر و که غیرت طری بودی سر و شش	که یار و برک وی از مجسم لولوی کانا که پسیر و در جنبش زیر سپاه اداست
شاه تویسه که درین باغ خلد و قصر شست پیر تا که بپا پسیر تو رسد روز نیسه	خندم و طمیر به است ماه و زمره زمره است پای قصه قواشا و سپهر ز شش بر است
تویسه که از وی جیش نظر شمار ترا برای پسیر و بخت جوان جهان کیر	دام ضربت و فتح این ز پیش و آن ز قفا که جسیخ بر بخت چو دولت بر است
عبد و بد عوی بر ناییش نید اند شام بزم چو اندر انا بخت ظم است	که خسرو تو بهم چشم تا زنده بر ناست بصبح رزم چو اندر کف تو رو سیتا
در این ذوق اعادی که کک باز است شاه منم که بختی که بسیار کلام	مر آن بنسرق اینجا کورنشان در است ضمیر من ز مسانی عیضا که مر ز است
تویی که مست ز لطف مرا به نور تو میان جو مسر بیان سخن بر پشت نظم	منم که طبع من از مدح تو نه از نواست ز پریت عقد جو اسرم غوغا است
ز جو مسر تخم و ز خشم من بمکار چنانکه مست سخن را تو خوب میدانی	چسب لازم است مرا ذوق جو سوری بیا سخن منم که کسی را بمن خدا وانا است
کشم به پیش تو هر روز ازین نور منظم صدای شمر بلندم بهون الطافت	اگر ترا بوی شمر و شلوی پرواست چو مست تو بقات جان نکرده صد است
نظم به چشم عنایت کار در ششم که القات تو بر شمر بنده عین عطا	

عنه من نه وصف تو شایسته تسلی را	بر صفت غرض او ز مدحت تو وقت
همیشه تا که زمرآت خالیه حجاج	وصال یک بیان که ز ملک زو است
بصفت نسج از رنگ غم مجتلا باد	دل چو آینه تو که کعبه یصفاست
سز و بذات تو بر روز عیدی اندیشه	چنانکه خشم تو سر باقی تیغ غصه سزاست

سم در جواب سلمان گوید مدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چو چمن روی تو شایسته تضایر است	چنان صورت و بینی بدان حال آرا
نموده آن رخ و جان جان فدایت شد	ز می جال که جان جانش روی نماست
تو بر سپهری و خورشید بر زمین در چمن	به بین که شوق تو با همه از یکی گشت
دل من بخت و اعط زلف تو گرم است	بلی سحر پله و غن زحمت سرامت
موی فارغ و قد تو در دل است بر	مدام میل و لم بالطف آب و هواست
بر صیل روی تو ای کل فروش است نازل	که چمن و گلش و آواز خوش نسج افزا
ز خاک اینک مرا مر عارضت برداشت	که هر جا ذب شبنم یارب بالاشت
پیش روی تو هیچ آن دمن نشد پدا	بلی بخت خورشید ذره ناپیدا
ز شوق طلعت تو مطلق مراد داد	که در طلوع صفا بخش سحر صبح صفا

مطلع دوم

بر صفت روی تو زان رو دلم سخن آراست	که سخن که بوجه من بود زیباست
بر آب دیده ما خنده تو پس بجز	چه ظاهر مست که چنان ترا نظر با ماست
حیات وصل تو آه مرا و مردن	حیات اگر بنو و غیره مردم چه دواست

بخت ماست خیال رخ ترا گنستن	چنان بود که بگویند آب در پست
برخ کو اعلیه پاک دیده را شکست	نشان که مرد مردم چو طایر از پست
بخش چون خطری جان تو نشد خوانا	که مشکلت بگو خواندن خطی که خطاست
ز دست زلف تو کس دل نکاه چون دارد	که هر طرف پل دل بردنش در امان است
نظار دل پسر زلف تو شد ز حد بیرون	که که بختی از عدل شاد و ماه لواست
میین دین و دوا آفتاب ملک و ظل	که آفتاب از قصرش زهر غش و علات

نجوم کو که سلطان محمد غازی
ماه پسختی او آفتاب ملک آراست

شمنش که عین غایتش امروز	بهر کجا بجهان نیستی بود و آراست
نشت آتش نشت ز آب شیش	ز خاک دگر که او با و اینی برخواست
سرا و قصه روی از قدر و غریبت چنان	که رشک کلش مینو و نظیر میناست
ز فرش رایش یک خشت قرص خورشید	ز قصر جانش یک جام کعبه خضراست
یکی ز حلقه بگوشان خیل انت سپر	یکه ز جمع کمر پستان او جزا
ز مهر و محبت او تو ز دل گرم است	ز صرصر غصیش لرزه در نهادش
به روضاتش قدر و رضا همان قدر	به چهره رای وئی آید بران رضای قضا
چنان ز معدلت او باعث امانی شد	که در پشت همان اعتدال آید راست
برای زینت حدش بوصف عیدم	ز موم شمع سخن غزل بندی دل خواست

مطلع سوم

بهر عید که چون قد من ز چرخ دوتا	بدست بپوش ششاه کامران ایماست
---------------------------------	------------------------------

هر که دست و پستوس این دولت	سعادیت که وصفش بشیخ نماید را
سعادوت و جهان و پستوس سلطان است	صباح عید بخلق این کرامتی ز خدا
هر که این شرف و منزلت میسر شد	شدن عید یز جهان سپهر ماه عید روا
ببیند که قبح اندازد بند کاش را	بود کان کجک چرخ و راستی زیارت
فلک تجده عیدی باز دارانش	ز جسم ماه نو آورده جلعوی بجلالت
بغید مدحت او بر شام جان دل را	چسید بوی بسیاری که جان از و صفای

مطلع چهارم

بهار آمد و باغ جهان بشو و نماست	دماغ روح معطر ز عطرها و صباست
شد از نیم شب ری فرح ز آبستان	مگر نسیم بهاری بشیر عهد صباست
شد از نبات باقی جهان چنان حسرم	که با مشایده حور بنت الموات
بنفشه به رخ پستان چو پنبه فریان	بروی ناز سیراب کشته غایب سات
شکوفه بر زده گلگونه و سینه به رخ	بصحن باغ چو در خلد جسد که حر است
نوی مرغ خوش ایحان نشا خسار جن	حسره چو زنده مشربیان فروش آواست
طیور در آبش این بهر محسه خوائ	و عا و مدح خیزد او نه اثاب عطاست
شمنشی که ز ماه لولای او در صبح	گرفت هر جان تاب بر سپهر ضیافت
عسا و خانه دین به المطفه قازیبی	که در زمانه او تیغ خاص بر غصه است
ایا شیشه که بود آفتاب سایه نشین	بطل چشمه های یون تو که غلغل است
طیب خلق تو از با و کرده و تیغ دوار	نیم لطف تو از خاک برده است
ز انوریه کم از یک ذوبیت را تضمین	روا بود نهایت که سنت شر است

فلک ز جود تو دارد عطینهای وجود	مگر که به شمع جود تو مصدیه اشیات
اگر تا در پستی بکلی بر آنست اید	ترا چو باک نه ذات تو پستید یافت
و کربت بنده در جهان ترا چو زیارت	بقای ذات تو باسته نه ذات تو به با
زمانه چون تو یکان به سج ذور ندید	که ذات تو خلف چاره ام و نه آفات
شاه سپهر جنان با تسبیح مداح	مگر با عسار تو از روی تو طرح سر است
بست تو سخن را بست کرد چمن	مگر پای سخن از قسدر بر سپهر رسالت
از ان زمان که فلک سوره سخن انداخت	چرا او بیا به نظم کس گفت صلاست
جلای محمد به ان نوع در جهان روا	که طاق کعبه کردون از این صد صداست
به دعوی تخم نیت بحق حاجت	به صدق دعوی من چو یک این قصد کوا
قصیده سیدم است این گفته سلطان	که بند رکعت جواب آنجا خنک دل خوا
بشرسه که نظر میکنم ز اپستان	همین روانه ام که پاک می ناست
ولی بهت تو در ترقیت سخن	ترستی سخن بن سبهم از سخن پیداست
به دولت تو سخن خستم بر دعا سازم	که آنچو بسته به شتم به دولت تو دعاست
میشه تا بجان روز عید و فصل بهار	بر وصل ماه رخن و دکش و ذوق افزاست
بهار و عید تو با شاد سعادت با	بجی ذات خدا سیه که خان اشیات

هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چنین بین که پیرت بهر روی ناست	که در میان خود آتش گرفته اند و ناست
کرت ز مژه انجم شد ست نشنا	مژده نیست نقش او که نقش و ناست

اگر از خرد و دانش و دان سینه خور و پیل
 چرا که نه بر کشتیکی خود و کردید
 ز بار میسر اگر زیر بار نیست چو مناس
 بشام اگر چه ز قندیل ماه بخشد نو
 بصبح روشن شاد و شاد دل شاید داد
 ز ماه این از و می شود و نه نقص و خست
 ز حل ز چنگ اسد زو سینه تواند بست
 به پهن که با همه خنجر کز ایش رخ
 اند و بخیر و انجم بد تو در میزدان
 به پیش غریب از و مبتلا بود و ناسید
 بهیچ ره نتواند که بخت ماه از جد
 کسی نماند که از تو پس چرخ کج رفتار
 بر آسمان نتوان از فلک خلاص شدن
 گمیش راحت و رنج است و که غم و شاد
 اگر حقیقت کرد و ن از من میسی پس
 چرا اختیار ندارد و فلک بگردش خویش
 و لیک از و نتوان نایب کم شدن
 بی عطیت بد و زان ز دور اوست برید
 به پیر انجم و تائیس و دور اوست برید

مدام چیره او ایچنین کبود چرات
 پرا از پستاره چو اجیب و دامنش ز چکا
 بس از چه روست که پست پیر کشته و دنا
 و کر ز شمل خورشید صبح از و بخت
 که شام تیسره غم صبح عیش راز قفا
 نه میسر از و ز کوفت زوال کشته و دنا
 نه مشتری ز و بالش خلاص در جو زرا
 ز دست کردش او چون شور و آسیر بلا
 که از و یال بلا و که از مسبوط غنا
 و بال و جوت از و سیه اندرین دریا
 کز و ز میسر و بالش مدام جا آجات
 بتدر و خویش خور و به پینه تیر قضا
 ز پینیان چکتد از فلک خلاص
 کیش عیش و شاد و کشتش بلا و جفا
 محقق است که سر کشته تر پس از مات
 ز دست او نه شکایت بگونه فکر و دات
 که گاه کردش او نیز بطریق و دنا
 بس لطیف ز تاثیر پسیر او پیداست
 که کرد و مرکز فایک ز محنت چات

غلیظه ز فلک در زمان مات بدید
 از نسیم فصل خدا و ز کردش فلک است
 ز بهر آنکه نه بد از و ادبش دوران
 معین دین و دودل آن غیث ملک ظل
 که صد سوره از سپاس از خطای او برات
 که در زمانه شمشاد و شاد و کام روات
 بر آستانه سلطان پسر با جرات
 که خاک در که او کل روشنای ست

بخوم کوکب سلطان محمد آن شایسته
 که چرخ بار که و مهر تخت و ماه لولاست

صنعت اب

تراست پیر پسر دی بر زیر زمین اندر
 چو قوتی باشد در زیر پا بر و زبیر
 سوزنده و دچو آیت کونست و دنا
 بود و بکب بچستن که که کوست
 فلک ز سرعت کاشش بگاه و دنا
 ز نقشین غناش بر آسمان انجم

که گاه حد چشم عدد و چو اثر در مات
 ز کاسه شمس او کاسه سیر اعداست
 سوزی فراز چو آتش که میس او بالاست
 بد و شابت آسوست چو کد در صحر است
 زمین و فرط حشش که سکون شید است
 میان آب چو عکس پست و دنا پیداست

بود چه مرغ و چه ماهی بکاه سیر و شنا
 شنا و او بر در بحر خون بدخواه است
 کنی بکام اقبالیم پس بد طاعت سازد
 شها اگر چه بود ابلق فلک تو بین
 بخت فلک به بخت تو خنرویی نیست
 کت تو خنرون از ابر مصر را بفتح
 بیوی خلق تو سرشته نافه چین است
 سالی چتر ترا سایه بر سپر عالم
 کجوتویت خدنگ تو پیش روز و هوا
 بخون خشم کنم چرخ تو لعلی
 شاپسیر خبا با مراد و است تو
 اندام حاجت و دوا تو از من قبول تو بود
 از ان زمان که قبول قبولت نمود
 همیشه تا که بدو زمان سپهر کج رفته
 بر اوستی محمد و ذرا این او بکام تو باد

دلش ما سیر آبی بود نه مرغ و شنا
 سیر او بر آسمان عبودیت
 چه بود بخت شنا که فلک طاعت
 نه از شکر که با تهنیت رام شاست
 بل ازین فلک فارسی چه مهر نه خاست
 دل تو کوسه انرا غیب را در یاست
 بجا که راه تو افتاد و غیر سار است
 نه از مرتبه فرخنده تر ز غل سار
 که نامه اجل ضم از پیش خدات
 ز اصل کوم اگر چه نه روی سیت
 نم امید میرسد مراد و است
 شدم بیون خد آانچا که دل میخواست
 یکی اسپر بلا و دم انیس عانت
 بیچکس نشود بخت آن که باید راست
 بدست تا که سپکون زمین و دوزخ است

در تهنیت عید رمضان که پدید میسر حضرت کشور پست فی خلد مکه

چون شاه شرق کرد نمان چتر بکار
 کنی گرفت دامن کرد و نشتیق بخون

چتر بر مرغ شاد غریب آمد آشکار
 یا لاله بر دپد ز طوفان بنفشه زار

دیدم صحن شفق از آب زر خطی
 نسوختی میان ابروی جانان و ماه نو
 گشتی که ز کز نیکی شامگاه عید
 ده کوره سپهر ز نار شفق نمود
 یا خود بر زکاه یلان در میان تو
 چون ابروی سیه که ناید ز طرف بام
 کو پاک جسیج مجلس عیدت و ماه نو
 بی رویت ملال گمان بود خلق
 نمود بکانه نشت مکان عید
 خورشید جرج دین که بتا سید ایزدی

ملک تصف کشید چه ابروی شون یار
 موسیت فزون بنود که کم بود آن تر
 از جسد کوش ز نهر میسی ساخت کوش
 بصر جلا چنانک بر آتش نذر بود
 افتاد و دامن سپهری لوز ز غیا
 کانی نمان و کاه عیان بود ازین صبا
 غلای پایس شاد ز قاص کلمه اد
 اندر زمین عید و لکشت آشکار
 چون کوشه گمان شمشاد کاسکار
 روی زمین گرفت بشیر آباد

سلطان محمد آن شه کبری نب گشت
 نصرش پنج ضم شد و خشمش در نکست

از تیغ او عاکب اسلام داد
 با جود او دجود و بجا رست بی عطا
 آن خسر و بی که ابلق کرد و نوزاد
 دریا کنی که کر بوی کانه گذر کند
 خورشید از سخاوت دیش محل بزم

و از عدل او مصالح ایام رسد
 با حسم او غف و جلال است بی وقا
 برده سپهر ز آسوی این سپهر مرغ
 کانه در ریش خزیه که نه کند نثار
 بصر ام از شجاعت قبش بکار زار

اشارت بخت

روزی که در سپرد و دوشکرم پسند

دریا صفت جوش و بکس تیغ زار

و آن دم زگر در مقدم از اسب خاره نم
 پس بنی بر دشت و دهان را چو اژدها
 پیچید بیسی بگردن کردن کشتن کند
 از پیسم تو پستان و ز فون دلاور
 ناخ نم ز کاسه سپر آب خور کند
 بخو ز لب شک و لان کشته فون نشان
 شخص فریست ز تیر بر آورده پر بود
 آن لحظه بر پر بنو دم مهر بان پد
 آن روز او میانه میدان پشین
 گاه از زمین جناح عید و بشکند بگز
 که چشم خشم درخت ساز و بنوک
 در بزم و مکت ز مر و میه او قیاب
 در بزم جو و او پوشو و ساز با نوا
 ز مسره بخرج راست کند عنبر نیل
 بر پایلی که در طلبه از جناب او
 کان را ز زدنشانی او کیه پر زشت
 در مدح او بر صفت عذار پسین بری

باشد پیر و صحران نشان کشته در ضار
 آید پستان بچشم ذره چو زبان بار
 منزه آورد و ز نسق فروگز ز کاه
 کرد و جبال صحران شود بخار
 شمشیر برق لعل یار و ز نسق نار
 آن دم چنان گز آهمن و خارا جده شاد
 در شیشه بچو شد ز غشتران بنو بهار
 و ز غشم کسار و حسم نیاید بنگار
 باشد مسره از رستم و سام و مستی
 کاهی به تنغ قلب زنده بر هم از یار
 کاسه ز نیم تیر بر آرد از دمار
 در بزم حاتم از کرم اوست شرمسار
 مطرب بجای نشل بر و در شاموار
 چون بر فلک ز بحر بزش و د بخار
 بجز بر جو و ادوم که هر کند شاد
 در یاز در نشانی او پکت کنار
 رود او مطلسی ز و رکین و آبدار

مطلع دوم

در شک بر در رخ ز کینت ای نگار
 و آن رشک شد ز زردی رخسار

که بر حلال ابروی تو نیست شسته
 جان را سپرد و هم لب لعل تو بلی
 خط بر رخت دید و نسوز و آب چشم ما
 در بر کشید تنگ میان ترا کمر
 آواز از جبال تو عالم زد و گرفت
 خورشید چرخ ماه و او ستاره جیش
 ای خیره دی که خاک زو باد پایت
 از ز تمکذ از جسم تو دارد زمین سکن
 بلخیت در سپرای علو تو نه سپهر
 شامان گز از تبار و نسب میکنند نخر
 رای قضا ز رای تو مسره که خطا نشد
 شای تو بیه که در جمن مدح ذات تو
 او صاف تو بقامت من راست جامه
 گنتم قصیده بنایت که در جهان
 تحلیت این نه نظم که جای رطب بر
 نظم بحضرت تو محل قبول یافت
 طبیعت شناخت قیمت اشعار پاک من
 از سمت تو نخر افتد ان شد نظم
 در مدح بندگان تو اطناب به دی

پس کین و لم چراست بدینان ترا دور
 عاشق بنا شد آنکه بجان نیت جان
 وقت بهار پشش شود آب جو پیام
 چون یار مهر بان که کشته یار در کنار
 زان سان که صیت عدلت و جود شرا
 کردون سپهر و دوش سپهر و ملک شاد
 کحل ابومرید بهر اهل روزگار
 بر مکر جبال تو دارد فلک طار
 کاشجب را ز لولو اوجسم و بد شاد
 تو آن شمشلی که شدی نخر تبار
 چون از نخت رای ترا ساخت مستاد
 یک مرغ خوش نواست قبول جو صدا
 بسیار و گلش است ز مدح توام شمار
 شلش که گفت و نکوید بهج بار
 یا قوت یاره های مسانی بود یار
 آری قبول شاه بود در شاموار
 ز را بجسته محک نشاند کی عیار
 ای اهل نظم را بنای توانستار
 خواهد سخن شدن بدعای تو اختصار

تا ماه نور آید سرش مکاه عید	با صد هزار گو کوبه زین نیکون حصاء
مر صبح عید تا که بر پسم بهاری که	بو پسند دست شاه امیران نامدار
صبح تو صبح عید و شبت شام قدر با	با بخت و دولت و شرف از لطف کرد
این قصیده را بعد از بیماری خود کو پدید بندج سلطنت نپاسی خلد شوکته	
ولی که شیفه نقش خانه صورت	ز سر میخی این کارگاه پنجره است
پیار که دهد و نور چرخ خون دل	ناله که دهد خوان آسمان بکرت
ز نوش و نیش جهان خوش دل و غین نشین	که این چه مردم ریش است آن چه بیشتر
ز منت کثور و از چار طبع یکتا شو	بیخ چسب کز زین رباط کش و دور
مشو بترت نوشین و در خوش دل از آن	که گاه بسجوش شکست و گاه چون شکست
ز سر چه بر کز آید روان از آن کز	که خوب و زشت و بد و نیک جلد بر کز
من از رستم ازین زاده پیش زاده خواند	خوشا کسی که ازین کوثر پشت بر حذر
چو کس خبر ندید هیچ از حقیقت کار	ز خوشتر خبر آن را بود که بی خبر
اگر تو کوسه پاک میزید و آور	از انبک کوسه مردم بدید از من
کسی بشد لب خشک و چشم تر قانع	چو بنکری به میتین کامران خشک و تر
ز دیده اشک فیران بنجاک راه مرید	که کز زاده مردم بود و چو زان مطر
با برادر خود را میبندد و حق را باش	کز و پسر بنود و از همه جان بهر
آب تر به با پس کناه خویش بشو	چه نامید شدی آخر آدمی بهر
ز آفتاب حقیق بیاب جوهر فیض	که لعل نیز چو در اصل بنکری بخر

چه اعتبار بدان که در روز و شب	چه اعتبار نه از جهان و سر و دست
بوسیله هیچ شب کار بیشتر	هر چه می نکردم در زمانه میل لم
شبی که صیبت جلالتش محیط بحر و بر	پس بر ملک و بل آفتاب دین و دول
دم بر آمدن صبح مطلع و کرت	بر صفت طلعت او از ضمیر روشن
مطلع دوم غزل	
شاده و محسوس بر امش چو خاک رمکد	ز می می که جهان را بر دی او نظر
خیال ماه عید از ششم چشم چون بهر	نهال پسر و قدش در دل است بچو روان
اگر چه او برادر و جانیان بهر	ز نخل قامت او نامرادیت برم
که جای مرده مرا از دفا چشم و سر	به تیره و تنج جان و از و نکر و اغم
خشم بدین که شناس بودی من نظر	اگر چه سوی رقیب التفات ظاهر کرد
چه جای تن که مراد و راز و بیان خطر	شراق او تنم از ناله سپهر نال کرد
باستان فلک سای شاه و ادگر	ز جور و جبر و جای زمانه پلجاء من
مدار جنس شب ابرو ز کرد این نظر	شناسی که پله خاک بو پس زور که او
پس بر که کعبه سلطان مدعی ازی که شفت اعلیٰ شمس و نهی اش قمر	
فلک جنبه و اجسم چشم ملک پیر	ساک نیزه و خورشید چتر و ماه عسل
که با وجود کشت منت بویک شربت	بجای از کف در پاش او چاه دارد
ز کاسهای پسر دشمنانش آخور	دی که گرم شود و تن او چون خوردن
بیان زرم به پین تا چه نخل بار و تر	پسر عدو و ثمر نخل ریح او آمد

کجوتر است سانس خدنگ تیر پرش
 چنین که جان ز تن خشم ی برده
 ایاسته که کمر پشکان جیش ترا
 سهای عدل تو کشته سایه بر عالم
 بیهوشی از انت ماه را بر جریخ
 ثبات دولت ختم تو صورتیت بر آب
 تیغ جهم تو تا که دپس کشتی دشمن
 برای حکم تو محکوم آمدست قضا
 چو بی نایان خورشید زیر قمر دیوار
 یکان قضا خشم تو که افشان
 شما سپهر جنابا تو بیه که مدح ترا
 ز وصف ذات تو حسرتی نیایدم بپا
 منم که نظم ستین مرا بعد جنت تو
 ندانم از چه جنت زین سپهر مند نو
 مرا از خان قضا حسرت نواز غم نیت
 دلم مثال دمان سستی قدان تنگ است
 سپاه مجرب عاشقان بود روزم
 چو چشم ماه رخسار تو ان و بسیار
 بر دشتک زده بر رخ آیم از شفت

که بپشت نام آجال دشمنان پرت
 کس که ناک او دید کنت جانور
 نجوم ثابت و سپار کوه کمر است
 که در نشین شامین مکان کجک در است
 که کار و نسج تو از قاصدان نام بر است
 بقای بخت بلند تو نقش بر جبهه است
 بدست خود زده نادان پهای خود تیر
 ز جبر ام تو مانور آمد قدرت
 فتاده بر سپهر زاده تو از برای جرت
 حل آمده ورق پیسم و زتر ز ماه و خور
 اگر سزار مطول کنت مختصرت
 چه کز نجوم معانی مرا حشر حشر
 اثر بود بجهان تا که از جیان اثر است
 مدام ز آتش دل سینه ام پر از شر است
 مگر که قسمت من از قضا مین قدرت
 تنم چو موسی میان تیان نسیم بر است
 ششم ز صفت بدن تا جرم کس نه است
 چو خال عارضه خدایان بر آتش من است
 صداع شب ز ریتان مشغول بر است

بزخمیر حوادث مثال سبب بر کم
 ز دست بخت بد خویش و جود و فلک
 ولی اگر نظری افکند بمن سلطان
 اگر چه شریقم است این قصیده چشم
 پر پستی ز قبولی نظیر در نغمه کن
 همیشه تا که بخرج است آسمان و سی
 عدو به پیش خدنگ تو جان سپردا

که ز خشمیر دم بی نواسیه شجرت
 ششم ز روز و شب و روز و شب بر
 مسم فلک بسوی بخت نیک راست
 که صحت من و شرم بلطف شاه دست
 که از دیار عدم این غریب نوسر است
 کشیده تنغ بر آفتاب با سپر است
 که مسم که خشم تو باشد به تیر جان پر

این قصیده با شارت نصره شعاری جواب مکن گفته شده است

پشیمیل شگین او تا بر پشیم پشان
 زان و لب شاده عکس برقی و جام از صفا
 ای که بر روز اوقت ده پر تو مهر رخت
 رفت از جایه جایت تاب روی آفتاب
 دیده غم دیده در بخت میان بحر خون
 آمده در دل خیال لعل دلجویت مرا
 کاکل مشکین تو تا از صبا در تاب شد
 بس که از سودای زلفت دیده ام شدا
 زلف و رخسار ترا کز نیت بجز از چه روت
 دل بسوی بالبت باز آری فرا بجا

دیده جان از بختش پشیم دل بی جان
 این یکی لعل مذابت آن ذکر تر جان
 روز را رخساره از مهر رخت رختان
 و ز لب لعل تو آب چشمه حیوان شده
 مردم آیت جایش در دل عیان شده
 جان بدو جا داده دل را او بجای جان شده
 چون صبا دیدم دل عاشق سرگردان شده
 دل پسینه زلفت تو مانند شب باران شده
 این بد بیضا نموده و کن و کز شبان شده
 انجان باز از دست آری جان از زان شده

ماه من در تهنه با شربت چکوی ترا	چون غنیمت ز الثابت خسرو دوران شده
آسمان سلطنت کز خاک پایش فرغ	کشته تاج هر چون برگیند گردان شده
وصف جام و ابروی ساقی او اینک ز تو	مطلعی چون مهر از برج شرف تابان شده
مطلع دوم صفت مهال	
یا زب این با هست مثل ابروی جانان شده	یا بگردون عکس جام خسرو دوران شده
ماه نو چون ابروی جانان که نباید زبام	گاه پید از افق که در شفق نچسبان شده
شاه کو پاکوی می باز و مید آن شام	کاسمان گویت او را ماه نو چو کمان شده
یا ز نعل نزه خنکش کوشه بر چرخ خور	شامگاه عید چون شه جانب میدان شده
خویشتر را چون کمان خواهد پی قربان	باقی ختم ماه نو پید از شوق آن شده
انکه وصف کلشن خلقش ز باغ طبع من	مطلعی دیگر شکفت چون گل خندان شده
مطلع سیوم صفت بهار	
تا بهیم صبح نوروزی سوی پستان شده	در پستان بر تهر مرغ سحر خوش خوان شده
یونپس رخ رشید را چون شد وطن در وطن	بره را از بهر تشریفش جگر بریان شده
برک پرورش یافت از تشریف سلطان	کر چه پستان بود از تاراج دی غویان شده
وقت آن آمد که بر گرداند از نو پستان	بید که چون برک خود بودی ز دی لرزان شده
است عقد پسره را بر نام شاه کل جن	از شکو زان صبا بر سبز بهیم افشان شده
باد چون مانی آب آمد باغ از نمش من	باغ را پینی ازین پس چون بخارستان شده
بعد ازین از تابان کشت بتان خوشتر	کارگاه باغ چون پزویه انواران شده
سم بدان پستان که بیل وصف کل کوچه باغ	بیل طبعم بهرج شاه خوش انجان شده

شهر یار جم نب سلطان آفریدون حب	انکه عدش ناسخ ایام نو شروران شده
ماه برج سلطنت سلطان محمد کز شرف	
تخت قطیطن مرد را منزل و بزان شده	
اقاب ملک دولت آسمان داد و دین	انکه خاک پان او تاج پسر کیوان شده
مهدی عهد انکه تیغش از برای قطع کفر	حجت قاطع غوده واسطه بزبان شده
در دل اصداف در زامطار ابر بود او	کز سخا ابر کنش بر عسر د باران شده
تا کند با غنچه عود سوزی ز سره را	بهر شش در بزم گردون سای او میزان شده
در تو ز قهرش از رفته پای بد خضم	برک پید از سهم او را در غنچه پیکان شده
تا و قار بود او افکنده در عالم صدا	قاف را پس یکی نماده آب از کان شده
بحر دکانی چون دل و دپشش بعالم	کان یکی بحر در افشان دین ز افشان شده
بهر خندان دوست گردون صبح ز طلعش	ابر طبعی از جای جود او گریان شده
آب حیوان هر کار روزی شد از خاکش	چو خضر او را با س عسر جاویدان شده
بو علی لطف او تا کشته در دوران	در در عیالم را بتان شفا در مان شده
تا که از معمار غمدل او جهان معمور شد	بوم بومی می نماید در جهان ویران شده
تیغش الحایت کاند روزیها از دیش	سر طرف بینی ز خون یا قوت تریزان شده
تیر او مرغیت بر پر نامه پسته از جل	بهر قیض روح خضم از طرف پستان شده
ضرب کرد بر او برون آرد حد و ازا	گاه طفل در دمانش شیر کز پستان شده
تا کند بی جان عدویش را بر وز کار زان	نیزه خطی او چون اسفه پیچان شده
با کند شش کی رسد که کشی کردن بضم	کشش کند از سهم او در کردنش شریان شده

ز آتش کین دیده خصم خاکبار باده
 کرپه جان دادن بی شکل بود برگی
 چرخ در گردش فرمانش نمی کردوی
 ای جهانان ملک قدر ملک قهری که
 آسمان بر کوشه خان جلالت بگریست
 پو جان در دل بکانش در دل دانای
 خسروا شاه خداوند اقبال تا ترا
 اوست سلطان زمان در شهر و در رتبه ای
 بود حسان از عجب شاه عرب اندر خوان
 هر کجا بودم سیکه در شراقتی نام نبود
 مست امیدم که بیم باد از ملک روم
 بر دمای دولت تو خستم بی سازم سخن
 تاگان ابروی ترکان کانه کیش را
 تا که هر سالی بشام عید مظلوم جهان
 تا که بی بیند از دوری دشمن نه باز
 با و با جاتان دولت دایم عید و بهار

وله ایضاً فی مدح

ز می بهار عذار تو دلستان نوروز
 شرف بهر رخسار دیده در جهان نوروز

<p> جزه از خنجر زنده ایش بران شده بر عدد آن شکل از شمشیر آسان شده مت آری چرخ او را بنده فسران شده کو تو آل چرخ بر درگاه تو دربان شده قوس خورشیدت بر آن خوان پو قرصان شده هر کالی کان بر دهن از حیشه امکان بود کشته مقبول نظر و انکاید حجت خوان شده چون عهد راست در دور قمر حسان شده مست سلطان عجب را بنده چون سلمان شده این زمان جمعی بسی بنیم مرا اقران شده خضر اقران خویش را از دست سلطان شده وین دعا خوانسم قبول حضرت یزدان شده عاشق تبه دین و دل از جان بود قربان شده ماه نویسنه مثال ابروی جاتان شده بوستان را فی المثل چون روضه رضوان شده حافظ ذات تو عون خالق پسبان شده </p>	<p> و ریح تو که تقویم آفتاب آمد برخت بدوق لب لعل تو شام آمد حیات داد و صالت شهید کوی ترا بهار چمن تو آن غریب لبم آمد دلم باغ بد تو بر رخت کشد زان بود تکلفه شد ز جعبه رخط تو آن غرض مرا بکوی تو پر پسته با تو نوروز رخت نمود بچشم خیال خط ترا جهان بشت شد از زلف رعارض ترا مرا بوصول تو از دیده نار و ان شد خون چو لاله رخ تو بر زوخت گلشن را بهار دولت دین آنکه میکند مرصع </p>
<p> سپهر مرتبه سلطان محمد آن شای که باغ سلطنتش در است جاودان نوروز </p>	
<p> غنچه الی را بجل شد بر آسمان نوروز غریب نیست که آنی کند مکان نوروز بعد بهار پس به زینت دکان نوروز بجای سپیده و تانده از و شان نوروز که کر و پندیزی او را بروی خوان نوروز </p>	<p> شمع که تاز بهار عذارش بویافت چو مست گلشن اقبال او همیشه بهار ز بهر کوی بازار عیشش او در باغ بهر جن که عدویش کند که از بهر بر روز مایلش ساخت بهر عالم را </p>

جن مکرز پي پزم او پهر شدت
 مکر که یافت تشریف او باغ خبر
 ز لاله را بست سلطانیش بود
 نشان نقطه نون نشان سلطان
 بجنهای محباری بدرکش آمد
 پي قابش شاطش بر آه تا جگر کل
 ز بهر پیشکش کلر خان کلشن او
 عدوی او بشل مست میر نوروز
 خبر ز مقدم او یافت در چمن زان
 ایا شکی که شد از بوستان افلاک
 نشان مقدم کلکون تو ز لاله کو
 نشان کج زمین کجی از ریاحین
 بنو بار زمان تو انسا جان شاد
 ز بهر آنکه صبار به بندم تو نبرد
 بخوان و مرز تو مدست سربازی
 مسطرت نور و نه روح تو در کس
 شامشای ترا بر زیب کلشن نظم
 ز نون نظم شامشای تو نور شد
 شده بتایف مدحت تو مست است

که از شکوفه بر آورد اختران نوروز
 که زو باغ جدرنگ سیاه نوروز
 چو رای را بست او یافت در میان نوروز
 که یافتت سلطان این نشان نوروز
 که در بهار بود دیه کاروان نوروز
 شکوفه را بشو ساخت دیدبان نوروز
 چه کجی که عسبان کرد از زمان نوروز
 که منت نه بد در شای امان نوروز
 شد از شکوفه چنین بسم و ز نشان نوروز
 بنو صبار عطای تو بوستان نوروز
 چه نسلی که برون آورد ز کان نوروز
 ز بهر بزم تو کرد آن همه هیان نوروز
 فرح فراست بی بر آس جان نوروز
 شکوفه را بچین ساخت پاهان نوروز
 بخوان لطف تو تا گشت میهان نوروز
 نسیم خلق ترا گشت میزبان نوروز
 ز دین ساخت قبولی مدح خون نوروز
 بیای مدح تو افتد در زمان نوروز
 نظر کن که بنون است تو امان نوروز

دو نقطه از قسم در کج شای قیامت
 زمین آن الف و نون که در وقت دارد
 چو مدح خوان تو رطب اللسان شدی به ثبات
 ز راه مدح تو کلکون طبع را کنون
 همیشه تابش دمسیر میگرد
 مطلق گشته ترا دمسیر پر وخت جوان

کرد او زینب سرا پای خود بدان نوروز
 بن نشان کند کج شایگان نوروز
 مثال سوپسن اگر داشتی زبان نوروز
 سوی دعای تو چندی همان نوروز
 درام تا که جهان را کند جوان نوروز
 بگلشن شرف با و جاودان نوروز

وله ایضاً فی مدح

بر آمد و کر تازه و تر شکوفه
 کند بر عذار بنات نیایش
 جن تو عروست نوروزی انگلی
 زو و بر سوای پسر بر تن شده پر
 شجر در بیاتین زو در بر آمد
 خسان جن را پستی را بخوابی
 چو باغ پیرست سر سبزیتان
 چو خوبان کلخ بر اطراف کلشن
 شده مرمره در جوانی سیدش
 بر صفت عذار سی قد نحاری

شکفته چو رخسار و بر شکوفه
 سفیداج و کلکون از شکوفه
 و و پس من رات زو و شکوفه
 مصلق زمان چون کبوتر شکوفه
 ز کلکون باغست زو بر شکوفه
 زو و بهر پیر ویت زو بر شکوفه
 بر تو از جو این چو آخر شکوفه
 بکند دارد از نسیم پنهان شکوفه
 چو پیر زیت کویا مسر شکوفه
 بمن خواند این مطلع از بر شکوفه

ذبی عارضت تاز و تر شکوف	قدت چون نهالی بر و بر شکوف
بنای آب و رنگ از عذار تو	اگر یا پسین باشد و کر شکوف
شکوف بروی تو خوشتر نماید	ز رخسار تو نیست خوشتر شکوف
چو از آبی خوی بروی تو دیدم	تو گشتی بر آورد آذر شکوف
قدت را پستی چون نهالیت جان	دور ویت بر و از مد و خوش شکوف
شکوف چو روی تو با و در تار	چو رویت مرا نیست با و در شکوف
مه عارضت دیده تا دیده گشت	که در باغ حست در خوش شکوف
قدت با پر سپهر سیم ای پری رخ	نهالیت کور است در بر شکوف
ز رشک عذار تو مدح سلطان	کنه لرزه اوران دفتر شکوف
شکوف بر این شاخ بر و او	پسین طبق آور و در شکوف
<p>بر باغ اقبال سلطان محمد که از فیض لطفش دید بر شکوف</p>	
چشم جام دوران که در باغ زمش	بود ساعیه ز رنگ بر شکوف
ز عدش ازین پس بیتان دور	و بدست نهالی ز گوهر شکوف
مگر آب و در خاک پایش	که دار و جسمال منور شکوف
اگر خیم او بر شکوف نه پای	شود غار الماس پیکر شکوف
و کرد دست بر غار یازد محش	ماندم شود و غار یک شکوف
اگر باد قهرش بر اشجار آید	نیارند تاز و ز نغمه شکوف
و کر خاک بر و آید سد آب لطفش	شجر روید و آور در شکوف

شکوف

شکوف چو دار و بر سر خاک ریش	از ان ره شجر است بر و در شکوف
ایا شمس یاری که در باغ بخت	همیشه جو افست و نور شکوف
بستان بر ای عسلو تو باشد	فلک نخل و خیم آنور شکوف
از ان رقص مدح تو بر کف آمد	که چون بل نوا یان کند بر شکوف
اگر داشتی ده زبان بگو پس	شان کفایت چون شاکر شکوف
بدینسان کس از نخل بدان سنی	بسته بر این مدح کس شکوف
چو کوسه شکوف ثمر بار نماز	ز جودت ثمر دار دم شکوف
بستان مدح تو کس چون قبولی	مزار و بهیسی مگر شکوف
بقول دعای تو میخا بد اکنون	چو من کف کاش و ز اور شکوف
الا تا که مسر سال فصل بهارن	ز اشجبار بر میکند بر شکوف
بستان سرایت فلک با و نخلی	بر و بر زان مید از نه شکوف
<p>در تنبیت عید رمضان گوید</p>	
چو رخ پرده منوب نهند شاه ختن	نمود چتر بر سر زنجار از گمن
زمانه بمرشد رنگ یاز بر می خست	که خیم بود در ان بزم شمع و جوغ گمن
چو دیده انجن جسیج را نطسرا افکند	بدید انجمنی بچو صد هزار جن
دیده هر طرف از کوشای مسخرش	بایست و تاب تر و تاز و صد هزار جن
شکفت نترن آساور و رخ پسین	چنانکه عارضن پسین تاز و در کلشن
ز بصر بجليان بر و اندران مجلس	ناد و بر طبق لاجورد و قتل پرن

زحل ز دلور و بود ساختن مجر	پنج روز شب کرد و عسبر و لادن
نسر و غ و داده ز رخ صدر بزم را چسب	فلک از و شده روشن نور رای قطن
از و فرو و پستاده چو چاوشان مرغ	بجسره چو کل و تینی بدست چو سن
و پایید بود و نسر و تر از و من ساقی	خجسته طلعت و نسرین عذار و سیم قن
گرفت چنگ بقانون بچنگ و روح افزا	شد به جسع جرخ آن نکار پسمین تن
نخن بشناسی و پیری ز بعد ااو دیدم	شاد صدق پر کمر عیسر عدان
و زان پس نظر افکن شد مخرج	که شاه ماه به بیستم دران دیار و من
بر طرف که نکند مخطره نشد پیدا	ز پس که بود خبیالی شال پیکرین
به وقت نظر آخره غل جشم آمد	شال ابروی نسرین بران پسمین بدن
نیان خون شفق چو بچه کافتد	ز رحم مادر و باشد ز خوش پیرامن
نظر نظر صور بیتی نمود مرا	چو در میان سخن میستی نور روشن
بهر چرخ طلال و شفق چنان دیدم	که ز ورق می بزم خدایگان زمین
پسیر و مهر شرف خسروی که در کردار	بگاه حادثه مهر و سپهر را مان

ششش که از کشت زار ممت است	نیز بر مهر که سلطان محمد غازی
سزد که حسره که قدش ز عرش بقدر کند	که دوست صفدر حیدر نسر و دیگران
دران زمان که در شکر بهم فرود یزد	ز روشن فلک کشته صاحب من
ز جان بود و خدنگ کان او پستم	چو از قد و فلک اطلش بود و من
	بنوک نیزه کشتاید بند از جوشن
	نپسره کشته ز کین کسند او تارن

شود ز سیت او آب ز سر ز گردان	نمان چو آتش اگر کی شود در آمن
برج و کر زعد و را بگاه رزم چو او	تختی بنود دیده دوز و قلب شکن
بروز بزم چو میل عطا کند طیش	کمر بکسل کند بخش و ز د بجن
بر صفت طلعت او بطلی مراد داد	بدان صفت که بخنیه بود و نهر احسن

مصع دوم

ز می ز مجسره و شان برده دل بوجس	نماده زلف تو را خسران بر کرد
دام شیر و جان می چکد ز بهایت	ازان و می که باین تو شسته شد لبین
بخون مازده را یار کرد و با دل	ازان سبب بودم تپلخ میزنی مین
بود بام فلک نیز ماه را در شب	که خویش را نکند در سرایت از زون
که اخت پیچیده دیده ام ز انکت این	چراغ حسن ترا با بدن مشد و روغن
کنج مهر تو کنج و لم بود و پیران	که در غرور ست چنان کنج را چنان مفن
شد از قنار و زلفت جهان پر از اثر	مگر که نیستی اگر ز عدل شاه زمین
شهی که نیت در ایام عدل او امر و	بنسیر چشم تیان مردی ز اهل قن
تضا موافق حکش شد آشکار و نهان	تقد و مطابق امرش بود و سر وطن
بجشم اعداگاه کرد از سخنش	جان واسع شد چو دین اسوزن
ز بهر خشمش مرده ز فتنه زاید	شد امهات زمان زان بخت است
ایا شیشه که بود و پستان تحت ترا	ز بخت دیده بینا بکوری دشمن
کسی که یک سر مو تافت سر ز زمانت	زمانه پیش تراش بسته آورد و سپین
فلک جابا اکنون ز حال من نخت	بشنو که جان حسنین بر لب آدم زو

زمانه دوم به هم بسته و غنی دارد بخار خارا از اتم درون کلشن در دنیای که تارکپ دی بر آورده شد منم که جو سپر نظم بر سپر زمین بلند نام شد از من سخن بدحت تو نمای خدمت تو نور دلم و طن تارک همین بس است پندیل خدمتی که مرا میش تا بجان بسد روزه یا شدید بهار و عید تو مسرور و بااد در روز سال	پسین مرتضی پادشاه دوم ایبرحن که فرق نیت ز لحن سزار باک رود بهر زبیک نرغ بسید با جند مثال پسته در زمین بود و بین بلی شود و ز من دور بلند تا م سخن برفت از دل من سوز اشتیاق وطن که جسته جناب تو ام نیت بلی و سخن مدام تا که پس از دوی بود بهار و من بیش و عشرت و شادی بعزت و الم
--	--

این قصیده را در جواب امیر معزی کوید در صفت شراب باشارت مخمره

جیت آن روحی که جسم جوهرش آمد مکان از کتار و بران عشاق را بنشد نوا از محسان آبادم کرد و چه در جام اشک طامس اگر چه ز روی پرورش آمد مر سینه کوشی شود از قوت او شیر که از جوانان پیر از و کرد و صحبت بهره با جو و جسل قارون کر شود ممد بدو چون کند در جام پسین در کف ساقی	مردمان را جان شود و سر که در آب شد روان در شبستان صفا آدم که آید در میان مردمان را چه چنان است از و کرد و عیان مر دینه عاتم شود از صحبت او در زمان مر شتالی کرد و از پشتی او بپیر بیان بلک در جرات یکدم پیر از و کرد و جوان در حضورش اشکارا میکند کج نهان اجتماع ماه و خورشید است کو بی آن زمان
--	--

در کجایم آب حیوان بت می بخشد چون ز غنای این عشق بازان می شود زو و غنای چون کیلک باشد سگفت صمد در کشتن که بخوبان می کشد ش عاشقان در بوستان کاه هم صحبت بود در بوستان با دوستان نی بید ان شجاعت مست چون او قهرمان قهر اگر چه پیشود چون تنخ سلطان خون کمر جشید فرجشید اسکندر یکان	که کجایم لعل باشد ز انکه می آرد فوج که بای جان که از ان لعل می کرد و چون بکلزار تسدح خندان شود وقت دوستان باد و پستانش کاه در خلوت کشد که خلوت مست با مشوق و عاشق نمیشد نی بدو در ان سخاوت مست کس با لطف او لطف او جوید کمر افشان شود از طبع شاه خسرو دارا نب دارا اب از دیدن
---	--

شاه دین پرور محمد خان بن سلطان مراد
شهر یار تاج دولت منش کیتی تان

کرک هر حفظ بره می شود و کلب شبان ش نبار چرخ میخا بد که سازد شبان شهر یار شام شب بر بام قصرش پاسبان تا کند انشای بلخ او بلوغ آسمان زان قفا خسر سنج رو کشت و پروان کز ازل پولاد را آمد دل خارا مکان کز زنت از روم و شد اسلام را دارا لاک رایت تو کر بنودی تیر و بیرق بادبان پر لالی از کج کردیده را که کشتان	آن جهانی که در دوران عدل و راستی آن خداه ندی که در ظل های چرخ او شاه خاور و روز و آبله بود و در کشت امد و است آمد بسیار شب و پیر و رخ را لعل با خود از کین خاتمش نقش کشید در صمیم قلب دشمن ساخت جاپیکان او ای که تا تن تو شد سید سکندر روم را کشتی ایمان برون چون آمدی از بحر کفر بار جودت کرد بر کرد و نیکو کشید
--	---

خسروا ش تا قبولی را چو از روز ازل بنده این آستانم تا روانم در تن است تا من آتش تپس خاک رست را مادم بر دعای دولت سازم کنون ختم سخن تا ز دست ساقیان ساده روی سیم ساق باد عشرت مدامت باد در جام مراد	ساخت بخت سمری بر آستانت مدح خوان زانکه فتح ابواب دولت شد مرا زین آستان کم نمیکرد دی آب حیاتم از دامن بحر مدحت را چو پیدائیت پایان و کران از صفای دل شونده اهل طرب ساغوتان باد نقل نیل بکامت از لب شکر بان
--	--

ایضا له فی مدحه خلد ملکه

حسد کاسی که بر قصیر زبرد شکوه دولت شامش دروم سپاه خلعت شب منزم شد فسر و زان آفتاب از دیرین از ان سوزن نما شد مهر از جیح عروج آن مار سپید از اج فر چو عسز و رفت خورشید دیدم مرا در واد این معنی درون	بر آمد محسب با اقبال سمر ز شام و شام بند باز پسند چو کفر از تاب نور دین احد بر آمد مسیح عیسی محسود که عیسی شد بیک سوزن مقید که او از ما پسوی الله است منور بنور و فسر ازین خورشید که با عسز و سعادت بخت سمر
--	--

اگر بر آسمان خورشید باشد
بود بر روی زمین سلطان

شهنشایت که ملک شای او
بود چون ملک یزدانی خلد

عبادت گاه بر آمد جنبش قبول او قبول حق شد آری بسرزم عشرت او در شب روز بود و در بزم او نقل از جوار ز می سوار هاست اقبال همراه تضارایت بی زمان تر پای ز درگاه تو دولت یافت مقصود ترا اقبال و عسز و دولت بخت بود و بے حد ترا فضل و کمال شمار لطف و احسانت نشاید قبولی را بعد حجت این معانی و کریم باز گردم برو عایت الا تا مسرعه خورشید زخا برایه که کافر با و هر روز	چو مهر اطلالک در انجنت بعد مجد را قبولش کنی بود و رود بود و محسود بهر ماه آفرود چو ساقی می دهد از جام بند ز می پیوسته است دولت موند قدر را نیست بی دلخواه تو یزد ز می در گد که دولت راست مقصد ز تائید خدا آمد موبد چو کرم سر چیر را پید ابو دحد اگر صد سال هر یک را کنم عدد بسکک نظم چون در بیت مقصد چو دیدم این مثل کالو واحد بر آید از سپه فتح عجت خدا یار تو و یا و محمد
--	--

در تنبیه عید شربان گوید مدح ظل الهی خلد معدله و شوکت

چو کریم طرف کوی او کم تر بان روانی جان شنازل قطع ناکرده نیایه راه و کعبه اگر احسرام می بندی براه کعبه وصلش	که روز عید حاجی را کعبه فرض شد شربان نمیده ترک جان و دل نهی طاعت جانان ز سپر پا ساز و انگه از بپس نشو عیان
--	--

ز تو تا کعبه مقصود و ره سبب میبختی
 ترا در کعبه از زمزم نکر و دو کام جان شیرین
 بکوی دوست که فرامی صفای کعبه دریا
 وصال کعبه را قدر این شناسد اندرون وادی
 خشم با ناله دل در رو عشقش که حاجی را
 اگر چه حاجیان را کعبه مقصودست در عالم
 شمشای فلک کاهی که در دیوان قدر او
 شیه غباری که هم نامست سلطان حجازی
 جهانانی که چون طغرای شامی داد فرما
 ز بهر آنکه تا با نور رایش گشود و زیاده
 بتورای او سپیدن مهر آبخان دیدم
 بد زبان که در دم بودی قدر رهند
 چو شد از مهر محبت او دل لعل بدشتان
 چو از بحر کف او یافت آبل ابر نیاسان
 بزم اندر که ایی او بود صد حاتم طای
 شکار پیسته و در زول دشمن هم سجا
 خیال خسرو و محش عدو چون آورد در
 بزمش وصف مردی هر چه گویم میش از آن
 دلش بجزیت گزوی چون صدف لؤلؤ می زاید

ز خود بگذر که کرد و مشکل این ره تر آید
 خیلان را نداده آب شوره از دیده گریا
 و راه مرقه را در یاب تیا یا بی صفای آن
 کش آب دیده آبت و نشان پای ناله
 با و از در حالت در بیدای بی پایان
 نباشد کعبه مقصود من جز در کعبه سلطان
 بود بر حبیب دستور و عطار و منشی دیوان
 پیست و کعبه دین و دول سلطان محمد خان
 ز فرخشید حل کردید و شد افشان آن
 بند فرخشید را هر سال ماسی خرج میران
 که باشد پیش نرینه ماه تاب طلعت کیوان
 شدی در بان در کامش حل از همتیوان
 از آن دم پیرنج روکت و بر آمد از نهادگان
 صدف را از لالی شد و من پر در دل کان
 بزم اندر اسیر او شود صد رستم دستان
 بطن نینه بران بنوک تاوک پران
 شکاف زمره اش در بزم و بزم بدین خفان
 نیز شرح احسان هر چه گویم صد جندان
 کنش ابریت گزوی جای باران در بزم دبان

بمیزان عطایش قاف را پس کنی بیستم
 ز شوق بزم جو دشمن مطلق گنم تر بکنم
 که صیقل قاف تا فاف جان گرفت راحت
 بر صفت لعل ساقی چون قلع آورد در دورا

<p> ز می لعل لب را پر ز لؤلؤ حلقه من و لخته را بر دم تار لعل تو مر جان </p>	<p> محقق ای من عارض غباری خیره از جان ذلم از شوق آن غم چنان کرت در بهشت خط به از غری لعلت چو تری که وای ساقی بدین روی ترانست از است ای پری نگار عید قربان است و میخوانم ز تو عیدی بر روز عید عشاق آبخان خوانند دیدار ملک قدری فلک قصری که در دران عدل ای شاه می که در شامی کالی مست ذات را عطا و عدل زاید از دل دست تو چون آمد جهان از اعتدال عدل و بدلت بوستانی برای آنکه کرد و دامن خسرو گاه تو شهاب عالم پناهی چون قبولی مرغ خوان مرا بید که در پایت کمرانش نام از دست ندارد در جهان امر و کس چون بنده بده ز اقران تا من مایع قبول شاه کردید </p>
--	--

چو بریا قوت دلجوی تو بیستم خطری
 که تیر تیر از دم که از در دلم پیگان
 مانند میشود سیراب خضر از چشمه و میوه
 که این رو کاشنار بر میزند بدین آوردان
 چو قربان میکنی باری بیدای کن مرا تریان
 که سلطانان عالم دستبوس حضرت سلطان
 اگر از عدل ی پسند ز خیریت نوشه
 که تا عالم بود باشد کالت این از نقصان
 دل تو عدل را مظهر کن تو بذل با برهان
 که از باو خندان این بود تا حشر آن بتان
 ز انجسم اطلس سپر خن مرصع گشت در دورا
 در آن خسرو که که او را اطلس چرخ بود و دان
 ترا زید که بر سر تم کمر افشانی از احسان
 اگر چه شاه را چون بنده بیارت مدحت
 بگوگان بلاغت کوی معنی بر دم از اقرا

بهره دامن کسی کوی سخن سرگز باقیات	منم از مدح تو امروز کو آنکس ده در میدان
ترا سر میر پستی پچ خاقان و ادیب آمد	ترا سر مدح خوانی ست چون خاقانی و سلطان
سخن را بر دغای دولت تو خست می سازم	که تا کرد و باقیات قبول حضرت سبحان
بسیالی حاجیان را عید قربان تا بود روزی	بصد ذوق و صفای دل ز وصل کعبه در دوران
تخت بخت تاج دولت و عسز و بقا بر	ترا سر روز عیدی باد و خشم جاو تو قران

در فتح ترا حصار کوید

چون صبح کرد و تب زهر آشکار	بر شاه روم فتح شد این نیکون حصار
بر برج حصن پسرخ بر آمد لوی مهر	با صد شرف و پستی زین شهریار
آن خشم بند قلعه کشای که در ازل	ذاتش بقض و ببط جان یافت اخیار
شائیش که آیت فتح قریب است	در فتح ملک رایت منصور او شاعر

اسطان محمد آنکه ابو الفتح عالم است
امروز چون پیکر روی بروزگار

آن خسروی که میر بکین عدوی	بر مسجدیم به تیغ بر آید ز کوسا
که غم فتح قلعه کرد و ن کند برزم	آن شاه شیر حله بتانید کردگار
بر بارویش بیاو او بر رود چو مرغ	بر برج او چو باد بر آرد فرس سوار
پمچون حصار خشم سپارند حصن فریش	سکان قلعه فلک او را بر اینیا
آن را که کام مسری اوست بجای کام	آخر سر برین نند تیغ در کنار
باتیخ او چو تیغ خلیفت فی الش	شمیر زنگ خورده دشمن بکارزار

ای تیغ و تیر سه او بر د جان می کش	چون تیرشش از زمین رسیده تیغ از بند
در ساعتی که قلب و لشکر بهم زد	و اندم زبان کشیده بود تیغ صفا
ثابت کند و علانی کردن کشتی کند	هم مالک رقاب شود تیغ فاوار
از پیسم در کبان و پسر پر و لاسی	کرد و چو غر و کوه شود چو کوه
کاه زمین لرزه در آید چو کاه	از بیم ضرب تو ب خدا و بند کاه
کمری ب غزیر و زید و نوب کاه	کاه پس که صلابت و جشید افتد
ای مهدی زمان که بود در نظام تو	اسفند یار و پیسم دستان بکار
تو مهدی زمانی و مانند هر تیغ	اسب تو مست لذل و تیغ تو دوز
که ضرب بر تفتی در خیمه بهیم	صد خیمه از تو دید بد و تو آنکس
این حصن آمین که بدو تو فتح شد	کس قلعه مانع فتح نکردت هیچ بار
شد طبل سیم ماه و زهر مهر شد علم	آن دم که رفت سنجی و طبلت برین حصار
بخود شمت علم ز بکار تو	از برج او چو چتر خور از طرف کوه
شاهان منم مبارز میدان شاعر	در مدح تو بخیمه کلک سخن گزار
در این تعصیده مرالف بر وف کرد	چون تیر سه در میان جان عدو قرار
بر شارب خاک رمت نقد شرم	خالص ز ریت پاک و تمام آمده عیار
آه سپید با طلق لا جز و دقا	بر مدحت تو که مرا بجم کند شمار
ز اندم که مستی قبول تو کشته ام	پایم رسید بر سر کرد و ن از آفتار
در وصف فتح حصن کثایت نظم من	آمد مثال قلعه اگر دون که کنگار
شد خاک ز مکه از قبولی بر او تو	افکن ز مهر سایه برین خاک مکه

<p>با آفتاب خورشید و در روز چون هر ماه قمری که در آن روز</p>	<p>تا به صبح جسد بر دوشام قمری در صبح و شام با دیتاید کوهکا</p>
<p>در فتح کف کوید</p>	
<p>لوا ای نصرت خود چون بدید کشت بحر ز جسد اخگر و در بدید شد موج چنانکه پسین سلطان بزنج قلم ختم بدان صفت شد خورشید صحن جوق گرفت شمنش که کین بنده از خداش</p>	<p>ز فتح عسکر سلطان روم داد که آمد از کف آن کوه طغر بر پسر ز طرف کوه بدید آر کشت بیرق خور که قلم گفته دستور شاه دین پرور مزار قلعه کشت بد چ قلم خیر</p>
<p>نجوم کوکب سلطان محمد غازی که او فتح جهان روم رات اسکند</p>	
<p>جهان گشتی و عدد بند و مملکت نجای فلک جناب و ملک طینت و مایون فال سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش تختی که ز سمش صیم قلم عدد ز شیر اریات جیش و دایتی بشند نیز بر غوغا و سر ناد کو پس در میدان ز فوج جیش خود و موج خون بر اوج فلک ز یکپسین بوزن عسکر روی منب شود</p>	<p>ساک نیزه و مه رایت و سامان خچسته طلعت و قرح رخ و نکوا خستر نجوم حشت و سدره پسر و پیر افتر سزار پا ره شود و چون ز تابان حجر دران زمان که دوشکر رسد بیکدیگر بود چو صور پسر انیل در دم حشر شد چو جسد ز خون بران در آن دم چنان که جسد او فی خواره از سیه ام</p>

<p>ز شمشیر و زان بشکند دی صد قلب بر و سیسی اسد پشمن بدین خصم ایا شکی که چو خورشید روشن از ازل نمک تشنه عنان را یکپس که بر آب شمار فصل وی آتش چنان زنده بر آب و که بجاک پیش تیاری از سپهر مهر ز شمشیر و تپش دم خور و جسد خنک بحر آب آید از کار اشته و دلدل دران زمان که روان کشت لک مشور بر روی دریا از با و بان کشتی بود مزار قوس پس چو قوس فلک هویدا شد ند جانب شهر کف پیاده مراد اگر چه قوس کند تیره را روانه سیسی بر روی جسد ز بالای تخته کشتی ز بیم بر بدن آن حصار لرزه رفت و دران حصار چو سپیناب کشت از زلال ز سهم توب پسر دند قلم را کفار در اول صف آنجا نزول واقع شد بال شمشیر و شمشاد بد که شهر کف</p>	<p>ز فتنه و نای یلان خون شود و نزار جگر مثابت قط قط قلب بر خط محور سعادوت ابدی را ز جسد تو اثر بکار و پرید تا ز سیه شایه امر مصر که در نفیس رود از وی بیاد و خاکستر بسان سپهر ز خاک سپید بر آید نور ز یک یک چک قدش در غوغا و دین را اثر چنانکه از تو سزای حسره و حیدر بهوی جسد و شمشیر و دایه شد سوی بر بدید کشته جز این جسد آسمان و کر که تیره شان می کشتی ز سدره بود و کر ز موج حادثه ناکشته روی ناخن شد کان کشتی از تیره بد چو مرغ بر پر نمک توب در آید بخسره و چون تند بدان صفت که بر اندام پدید از صبر مثال جسد بخوش آمد از رون کسره بقدر جسد نیکند و فلک را لشکر ده و دور رفت از و فتح را رسید خبر گرفت عسکر منصور شه با و صفر</p>
--	--

بنام برودن نسیج تو ماه شمس بشیر	اگر تو تربیت که او را از چرخ آید
جهان زمرده این نسیج شد دمان کردید	چه در زمان بنی از کث دن خیر
چون نسیج عیسی در یازعون حق دیدید	برای نسیج سوی بزوانه کن لشکر
چه در دما که ز بحر درت رسد زمین پس	ز نسیج و نضرت مرور تا ببال و کر
شاه سپهر جنابا منم که چون روزا	از ان زمان که بیستم بخدمت تو گم
ز دست تو فزون گشت رتبتم مرور	بدولت تو نشد و دم بعلم و فضل و منور
مرا ز مدحت تو آن شرف میسر شد	که داشت انوری ازین مدحت سنجور
و بدو خاکی من گشت ز در تربیت	بحسب تربیت هر چون شود کور
چه دولت تو راست طبع روز افزون	که سر دم بنایت شود سخن بسته
چه شد قبول سخن تو و تقبولی را	بمدحت تو سخن را بر و بگردون بر
بر دکانی نجات مرا دعاست شار	که نیست دست رسم حسرت و عاقبت دگر
همیشه تا پس هر ماه خدا بدود	بنسیج مشرق و مغرب ز جرج شام و کمر
بوی مغرب و مشرق روانه ساز سپاه	که صبح و شام رسد مژده ات ز نسیج ظفر
بسیر نوح بملک میکند ریای بادا	معین ذات شریفیت خدا و پیغمبر

وله ایضاً فی مدح

آب تو آب حیوان است ای جان	خط تو خضر زین ز آب حیوان
دل بسوی پریشان گردی	کمن آن طسره را بر رخ پریشان
دل از ان دمان بر روی نهاد	نهان کردی ز چشم او را پریشان

بدستان ریختن خون و دم مرا	ز خون من چنان کردی بدستان
چه جا و دست زلفت تو ندانم	که در شب فی ثانی بهر دشمنان
رخت را یا بمن یا لاله کورم	کلیستان شکفته یا گلستان کن
بدین جای تیرت و ترسم	ز جای نم بر آرد زنگ پکان
ز شوق غمزه آن چشم جاود	برود دیدگان کشم غمزل خوان

مطلع دوم

ز اشکم شد بخواب آن چشمشان	که غاب آید بر دم روز باران
مرا در دین چون انسان چنی	بلی در دین باشد جای انسان
از ان لب چون بدید آمد خطب	نهان شد در سیاهی آب حیوان
بت را انش جان زیر کین است	مگر دار دلت هر سپهران
دل بپشت کشید خست کارا	چه کرد و پست است ای غنچه خندان
خیالت یسمان شد جان کشیدم	روانی ما خضر در پیشن مهران
ز خوابان شهودی نیست چون تو	سمه خوابان سپاسند و تو سلطان
گرفت آوازه پس تو عالم	چو صیت شرکت سلطان دوران
شهنشاه عسدر کاه فلک گاه	خداوند جهانگیر جهان بان

پهر سلطنت سلطان محمد

که پیشش شاه خاور بنده توان

کینه بنده اش و از اب و قیصر	کینه چاکش فقیر و خاقان
شده خور جام زین صیور	بشاش کاس سپهران و تاجان

درست عدست در عهدش زمانه	فلک در دور با اوراست پیمان
زبپس گوید هر ز کیسه کیسه	ز زرم اندیت خالی مخزن کمان
زبپس گوید بد کو به بد امن	ز کو سرمانه خالی بحر عثمان
ایا شاهی که جو و بے کرات	ایکپه زرد بد کو سر بد امان
غلام تت کسری در دم عدل	که ای تت حاتم کاه احسان
فلک در دست قدرت خاکی شد	نکین او شده خورشید رخشان
کند رنگین رخ خود را ازان	ز خون دل بکان لعل بدخشان
خداوند ایشا عالم پنا	دعا کو تا ترا کشته شنایان
به بودم کوی که از میدان	که دارد دعوی اینک کوی و میدان
بجد را اندی پس از بندگان است	بناشد مایه او کم ز پسندان
قبولی بنده تو از ازل کشت	نشد کس پیش از سلطان پسندان
کشیم بعد ازین دست دعا را	که بحر مدحت رایت پایان
همیشه تاب جان بخش عشق	بداشت در تپسم میداد جان
مدامت شاید اقبال در بر	بکامت باد با لبهای خندان
در نست کس حسن کس کوید	

ز فتح خرم و صاحب قران اسکندر عالم
 شکست او لشکر ضعیکی از جیش فرید و
 سرور فتح ازین بهتر نخواهد بود عالم
 که در از دوی او سورت و در خیل مد و نام

باب باد و فتح است در جام در ادا و ادا	ولی زمین کسر اعدا را اید دوران دما دم
برخی بد پیکال او کو شاست از سمش	که عیسر از هر که در عالم نمی سازد و در سمش
جهان زان نوع از عیش و صفا و خرمی پر شد	که جسر عمر عدوی او جان رایت چتری کم
مزاران فتح ازین سانست اندر فتح او مضم	مزاران کس ازین سانست از کس عد و مدغم
طلوع مطلق شد از آسمان طبع من و دیگر	که چون هراز صفا دارم ضمیر روشن و خرم
مطلع دوم	
بیا ای ساقی مدوخ بد و ز آوری کل شتم	که کس دور چنین مرکز ندارد و یار عالم
عجایب عشرتی اورد و در و در قسردیدم	که بنو دیک سر روی جز از زلف تو کس درم
جهان را چهره زان سان چون کل روی تو خندان	که چشم کس نه بیند اشک جز بر برگ گل شبنم
چه سان با حسن روز افزون تو مرا کنم نیت	که ماه از چارده مر که که از خون کشت کرد کم
چنان حسن تو دوشتم بهالم شهن شد کفر	که صیبت فتح و فیروز و فیض و دود و آدم
ابو الفتح زمانه شاه غازی خسرو دوران	که روز خرم کا فر کیش از و شد چون شب مظلم
علی سیب شاعر اشکن سلطان محمد خان که از سمش خوارج را بنا شد جز دل پر شمش	
عد و سوزی که تار قهرش از بریم زند شعله	شود لب خشک ازان آتش نمائند در دلیم غم
و کبر خاک شود را باد لطیف او کذر یابد	شود پیدار روان زان خاک شور از آب شیرین غم
بکان چرخ شد یا قوت ناب مهر پرورده	که تا قبل شود بهر نکین شاه در خاتم
که یاد آرد ز میان را بر خارا اشکن کر زش	به پیش تیغ و تیر او چه باشد سام یا پستم
ز جسر آنکه کرد و شد بهر لوی او	نماید سحر مح که چرخ چتر مهر اسلم

ز بس که خشم بر خیم دار او گشتند خدایش بر زخم اندر عس و در انگشت پا سوزش خداوند این عالم ز تحت غری دارد نه زید بس بقولی را صفات فتح تو کنن الا تا در جهان اسپند روی علم باشد ز مشرق تا مغرب زیر حرکت باد پیوسته	شود از بر جسم ایشان اذین من طوق باجم بر خیم اندر شمار و پستان سازد و درم که نه که کس ندارد و یا و زینان عالم خرم که او دارد و ز آذ صافت و مادم بر جوارم بدین مبینی که او را فتح شد سرتاسر عالم بدین سان باد نیستی جیش منصور ترادم
---	--

این قصیده را هم در فتح کسر دشمن گوید

رفت جان چون صبر و دل را زلف آن دگر شکست جلوه کرد آتش آبروی کل بر نیت چون کشد آن ماه زلف از عارض و بنود خط ماه و خور را با دور رخسارش نباشد نور پیش قدم و قامت ادا لاف بالا میسند بر رخ زدم زنده در عشق ز اطلعت بیک چون شکست آن مردم را اشک یعلی خستیم دل شکست از ابروی او آن بر سیمین چوید خوش شکست اندر دل من تیسر آن ابرو گان اینچنان قلب رقیبان را شکست آن خط صخره و دران که تیسر و کرد از او در زهر	منزم میگرد و آری شاه چون لشکر شکست خنده زو لعل تابش تیت که شکست شک را بر باد داد و دور و نفع عین شکست آن دوری چون گری باز از راه دور شکست از صبور باغبان دل کند و از عرو شکست از شکست شک بد که مر نیاید ز شکست با ده خواهد ریختن ناچار چون شکست شیشه بر طاق بود افشا و در شکست ایک در چشم رقیب از شک آن شکست که سپاه شاه غازی شکست کار شکست دوخت چشم خیم بد کیش و بهر منفرد شکست
---	--

شاه دین سلطان محمد سید اسلام انکه او قلب جیش خیم کافه کیش چون حیدر شکست	آن شهنشاهی که چون یکت خیل خیم را دشمنش هم پشت کا فرود او چون کمر شکست جیش آهن قلب اعدا را بران کوه شکست چون ز در بر کوه آمد خیل پشکین عدد که آن لشکر از رخ و سم از آفتاب شکست از کان پسر چو نهم سعادت را شکست از شکست شکری کی جان برد و دشمن از شکست چون ز یک جانب سر بلند دشمن شد ز شکست از شکستی زونی یا بد عس و ی او خلاص این شکست از حق بلان آید بران بیداد شکست بود از ظلم شکستی کان بد آیین را رسید ای شهنشاهی که از بار عطای محنت کاتب کردون ز اول مهره را از مهر شکست سر مد خاک برست در دیده اهل کال خسر و چون چو میری رسته معنی تو شکست که نه غنیم بقولی را خسریداری شکست بر دمای نسج تو خوام سخن را خستم شکست	لشکر داراب را کیتی که اسپند شکست از شکست خیم او طهر بنی اصف شکست از سپاه پنج و نصر آن شاه بود شکست کشته شد بعضی بکوه و بعضی اندر شکست تنگ تنگ کی تراند اینچنان شکست غم او فی الحال قلب خیم بد اختر شکست که روی آفرید برسد او را بجان و شکست کشت چون مرغی که از یک جانب او را شکست که از عین قی بد دولت خواهد شکست که بی محراب ویران کرد و بس شکست آید از بیدادی آری بر شان اگر شکست پشت کردون بر مثال مینات جبر شکست بهر دیوات بس انکه کاغذ و نیت شکست تا در آید یافت قدر سپهر و شکست که نیاید در عیب این رسته که شکست کین که قدر حدیث سر سخن که شکست ز انکه دشمن را نمی باشد ازین شکست
--	---	---

تا ز خیل شاه مغرب میرسد در شامگاه فتح بر فتح و در ضم باد مسرعت ترا	بامه از ان کو کعب بر خضر و خاور باد در سبدم عدویت را شکست
این قصیده در جواب خواجه انوری گوید با شارح حضرت سلطان	
ای بند رخ تو شب خاور آفتاب ز اینست بنیل تو که دارد زمره طرب رویی تو گلشن ایت شکفته ز ماه روزیت عارض تو زینت سایه بان چون بستم آن رخ از شرمه ام میزنی تیغ ماه رخ تو نور بخورشید می دهد هر صبح بانه از شرف می کند طلوع که بسجمن زهر تو ای مریه تاب نیست آن خالها که مست بران عارض چو ماه در وصف ماه طلعت تو باز مطیعی	خط نشان چمن نوشته بر آفتاب پنهان شال بیضه بزیر پر آفتاب تحلیت سرو قد تو او را بر آفتاب زلفت شبیت گشته بروی نمبر آفتاب آری زنده بکار نظر خجرا آفتاب سرخ می که کرد و از نور آفتاب از جنب تکم خجسم تو ای دلبر آفتاب از بهر جیت این همه کرمی در آفتاب از مشک قطعات نهاده بر آفتاب روداد چون ز جبین سخن زد بر آفتاب
ای بر سپهر من دخت در خور آفتاب چون ماه روی تو بنود انور آفتاب	
بودی قیامت از دود رخ تو بود مرا تر شاه تخت جینی و خوابان سپاه تو زان زلف شد ایت اگر مشک اگر عبیر	بامه کند طلوع چو در محشر آفتاب آری بود مجسم رخ شیه اختر آفتاب زان روی پر تویت اگر که آفتاب

چون دیدم محسوس روی تو در ابر شد نهان باور بنودش این که ز خود بهتری بود کردون ذو آفتاب بدو ران ندیده بود هر صبح دم ز تاب زخت میرود بدو هر سپهر عرو شرف انگه چست او	دیدن نه داشت تاب ز خود بهتر آفتاب روی تو دید و کرد از نور باور آفتاب رخسار تو نمود و دید و دیگر آفتاب بر آستان کسری دین پرور آفتاب از راه تدرسایه فکن شد بر آفتاب
سلطان محمد انکه سپه فتح عالمش مرجع کشت بنی مر پیکر آفتاب	
شاهی که بانه از شرف بر سپهر ملک تا بسرخ خاتمت در انکشت قد راو در دور چون ز خیل علایمان اوست چرخ خواند چو بخت خطبه دولت بنام او تا چرخ بت دفتر دیوان شامیش تا آفتاب خادمه شپه نام اوست در بزم عیش او چو کباب حل کند از دو پستان که بزمش دم صبح ای خسر وی که چون سپهر ز عطای کینه از بهر نامه بدون فتح تو آسمان هر صبح و شام ما در ایام را بود نه میجو بنده ایت ترا گشته بد نام	در خور بود چنانکه برین منظر آفتاب کشتش یکن لعل لعل کو بر آفتاب جو ز انکه میسی کند و انیسر آفتاب نه روز صبح کا به برین منظر آفتاب آمد ز قد رکاعه آن دفتر آفتاب دارد از ان شرف ز ملک بجو آفتاب منقل بود سپهر و در و آفتاب پسند پر کشت وی احرا آفتاب سم آسمان سپهر شود و هم ز آفتاب چرخ کیو تریت مرور پر آفتاب در خدمت تو نه سپهر و دختر آفتاب مثل کینه کیت ترا دلبر آفتاب

در چادر آرد در آسید در چادر آفتاب بودی اگر چو پند زبانی آوراندا طالع شد از تحت نگو اختر آفتاب طالع نشد از چرخ چنین آنورانی از من دعا اجابتش از داور آفتاب از چرخ مر صبح بنور و قرآفتاب بادار و دین شر شاکست آفتاب	در چادر که از نشینی در خور است ماه بسی مدح تو شایقی دم نمی زود تا از دینت مدح تو روزی کند طلوع پس دشانت شر قبولی مدح تو خواهد کنون بخت من دشانی تو تا بر مثال معنی روشن شود و بدید در مدح ذات عالی تو تا بروی چشم
---	---

در صفت شتا کوبیدنی مدح سلطنت پناهی جم و شکیبایی خلد ملکه

مدار جام بلوریه تی ز لعل مذاپ خوشا کسی که کل ادب شکست از منی ناب که هست قلب شتا آتش آتش است شراب که در سوز او دیر نور سیر می شود کم یا اگر گشت بدرون دست یکدی ز شتاب بغیر چک چک دندان نداشت هیچ جواب ز قوس آبریزد پرش ناک پر تاب ز بپس که بی نکند از دمن محاب لقا چنین که چشمه غرقه گشت در سیاب که خویش را شمر و منعم بلند جناب	چو ریخت از صدف ابر لو لوی سیراب فی است آتش و آتش کل زیستان آت یا بقلب شتا آتشی فروز از سیر بنیاض برف پنهان چشم فرو کی سیر بجز دمان بود جای خبیه مردم هر کس که سوال سخن شد از سپهر بجز ز جبهه موینه بگذرد از سنگ سینه چون گشت در یا شدت روی زمین عجب که در صندل محسوس باز یا بدو رخ پنهان ز کپتن برف شد معسوم کوه
--	---

که فانی

کند خراب همه خان و مان مردم را سرو آمدن آمد سوار را مشکل میان آب بود طایفی از هوای شتا مرا از کشته سلیمان غور و بیتی عظیم کوه و تلخ است و تیر روز آمدن شی که بسج شتی از شوق بزم او در دو بجانب غسولی زده نمود طبع مرا ز سی ز ماه جالی تو آفتاب بتاب ز تاب ماه جالت و کربانی تابید بود وصال عسدر تو در خیال مرا شدت مانع دیدار دیده راز لنت مدام چشم تو سوز و لم سیسی جوید ز خط و عارض تو دیده روشن است نقاب زلف تو بر رخ بجان من ستم است و کر برای پستم رای خود صواب مسین خدیو ماه لولا آسمان عسدر و عدا	بخانه که بر تو راه بر لب خانه خراب نخ چنین که بهم بسته است پا درگاه سی مشایه با دام بسته در جلاب درین محل بطاقت مثال در خوشاب چو روز عسدر بداندیش شاه عرش جناب نماند شیشه تنی از شراب غیر جناب نوازی تنم عود و صدای صوت رباب بندید وین چو روی تو آفتاب بتاب اگر رخ تو بگوید که آفتاب متاب چو تشنه که بنید بغیر آب بخواب و جو و ابر بپای آفتاب رات جاب بسط مدام بپیش منت سوی کباب که نور دیده و سوزن میشود ز بزم آب پستم مکن بمن و برفکن ز روی نقاب که نیت رای تو با عدل شاه رای صواب شی که اوست سرافراز مالکان رقا
---	---

بخوم کو کعب سلطان محمد انکه بدو شد از سپهر شهنشاه کامیاب خطا	شی که جسد جان پر شدت از کرش اکرم که بود چو سیمرغ و یکمیا کم یا
---	---

بدست طالع حال سود او ز ازل پسهر کرد جناب وی از چه میکرد ختم است پشت فلک تا رکاب او گیرد ز عدل اوست جهان آنگنان که می خورد ایا شیشه که بود بر آستان بوی بخاک پای تو پیوسته گردان راس پیش چشم و وقار تو نسکیر قاف است ز صفحه مدحایت تو شرح حسرتی نیست من این قصیده بگو تو گفته ام و رکن بشر خواجیه اگر چه بهین اصحاب است پس از شنای تو خشم سخن کنم بدعا میش تا بشایع را چون فصل صبا کل بحال مرا دست بگشود دولت	چه سود کار نمودن بنیج واسطه لای بر آستانش اگر نیت کمترین بواب وران وی که کند پای عسکرم را بر کاف بنفس تیغ وی از خشم بسج شایخوت بر آستانه گردون جنابت از مهاب مدام نطق تو بر دوشن بالکان رقا چو تاب رشته آنگنان بحضرت منتاب که اهل نظم بیا زند صد منزل کتاب مرا چه حد که بگویم بشر خواجیه بدولت تو تسبیح نشد کم از اصحاب که این ذبعتنا ضعیفیت از آداب کل شکفته بود بر نخل کل نایاب شکفته باد بنایند ایزد و تاب
--	---

در تنبیه سفر کوید

چو دشت از حله پریشان بانی گشت ز خلان لشکری دارد مدح که نشین ز شران ماهیرون میرود زان بایل ز بر آنگنه تشنه غباری بر نیم آبش	مهر من بچو لاله خیمه زور دامن صحرا که هر جا که دشنه لکشت تا دامن سرمایش گرفته بر در و از و دار جا چو سقایان زند بر خاک را مش آبش
---	---

زغبان آن پری و شش را از آن پیدایش ششهای فلک کای که زوقگاه کاف او	گرفت از خیل خدام معزالدین و الله نخستین روز فراشش قضا بر کتبش
سلمان ملک اسکندر حشم سلطان محمد خان اگر شد سر بنده او شاه ملک قیصر و دارا	
جهانانی که بر گردون ز رخ رشید حل کرد پیاده شاه خاور بر سر صد جاذبه زانو چشم آید مرا از آستان شاه قندیلی ز بر آنگنه محسه که از عالم شود فانی ز رشک جوهر تیش جگر خون میشود ایا شای که در دوران ز بهر حفظ ذات تو میش تا پسند دارند هر دو ماه روز و شب ز مشرق تا مغرب تا جهان باشد ترابا	عطار در اسپه تحریر مدح او که انش که شاید دست یابد اب و ریح مند بر پا چو ماه بدر پیدا میشود از منظر خفا بود روز و قاسم نیزه خداش از دریا نزد که در صدف شکر کف کرد و لؤلؤها تسلم بر لوح مرسلت کند چون من بج مشرق و مغرب ز برج قلعه امینا سرمایت مدح سرخ بجای خالق اشیا

در صحبت حضرت سلطنت پناهی خلد ملک کوید

زی با جوهر جمت ز نطرت توانا صحت گر نستم اوش با خود فال بر صحت ذات تو جان عالی عالم ترا صحت بجان خوا بشکر صحت ذات بیاد مطیلی آمد زی تسلسل ترا چون سپهر در بیان صحت	نیبادا با وجود تو عمر من با در جهان صحت شندم که فلک آمد ملک را بر زبان صحت صحیح است این که آید ان را بجان باید که ییاید دل بیب من مردم از ان صحت بیکدم جان بیمار مرا و زان لبان صحت
---	---

برای طوبی قدرت بعد اعتدال آمد دنی سپید پستی ای طیب از میدی درین بین بیمار از واصل توی یایم شکاری توانی در تنم آمد ز ذوق پریش لعل مگر از پریش لعل تو یابد صبح جانم چرا دلچسپه میدارد مرا طبع فراق تو	روان زان از سواش دارد ای مرد وصال من دلچسپی یایم از ان دم در زمان صحت بدین قانون دهد دلچسپه کازاد لسان صحت طیب آری جو صیسی دم بود بخند روان صحت خی یابد در جان تقسیم هیچ سان صحت که عالم راست از عدل شر کثر پستان صحت
فلاطون فضل میکند ریر سلطان محمد خان که بر ذات او آمد فردا از آسمان صحت	
شیر جمشید جیش کسری آیین فریدون فر سرشته آمد از روز ازل صحت بذات او چنانی بیدمان یکتی که محسوس بود ایا شای که چشم دهر را جانت حکم تو نذار در جهان اکنون پیش عدل بذل تو نخن را بر دغای صحت تو خستم می سازم بسالم تا کی جویند بیمار ان دلخسته مباد و ایسج کسری ضم بذات تن در شسته	که در دور طیب عدل او دارد زمان صحت چه ممکن که سقامت رنج یابد آنچنان صحت ز جو رویه یابد روان انس و جان صحت بخندد که دارد دهنش را از تور و ان صحت عطای حاتم و عدل دل نوشین روان صحت که دارد از دغای شاه نظم مدح خوان صحت بیایب یا رب و زاری ز لطف منتان صحت بتج و نعمتت با و ابیالم جاودان صحت
این قصیده را سال اول که بروم آمده بود در جواب غزل ساعی گفت از اما سید بستانه حضرت فرستاد	
سرخ اند چه دوست پیش لب لعل یار لعل گر زانکه نیت از رخ او شر مبار لعل	

فرماند پس کی لب شیرین بر شک بخت تا شعله رسد پوی اذ کوشد ابر او شاید که کشتگان لب لعل یار را از صبح بحر لعل نیاید وسیله دام شد لعل کعبه بای من از لعل اوئی صد آفت مردم چشم مرا ز اشک بار در کرم مدین طبعم بدید ساخت	شد پسنگ پاره نام در کوه سار لعل از سر صدای کوه بود کوشش در لعل کرد و ز بسد واقعه پسنگ فر لعل آید مرا از سر دانه اشکبار لعل رخساره میشو زنی خوشگوار لعل چون نیلی که کرد و از و آشکار لعل وصف لب جان غنیر لعل آبدار لعل
مطلع دوم	
یا قوت آبدار تو دید ای نگار لعل مت آن روی که برین کوشش قناده است رویت بگو شواره لعل ای عقیق لب پیش لب که قیمت یا قوت از و نکست تو شمس یار حسن و از تاج شایست پوشید ماه روی تو در مشک آفتاب پامالی کرد و خون غم بیان بی از ان دوری نمی کند ز بنا کوشش توایی تا لاف زدی جوهر دندانت در ز بحر طبع قبولی است بدخشان لعل نظم کز جان روان ساخت از ان معدن این	کز خون دیده کرد و رخ حزه بنگار لعل جانانه چکس روی تو در کوشش در لعل کویا که آتیش زمره شعله در لعل جز پسنگ پاره بنود ایسج بنگار لعل سردار و پس فر از شد ای شهر بار لعل کم کرد لعل ناب تو در سینه زار لعل کردید فصل تو سنات ای شمسوار لعل کویا که مت کوشش ترا پرده دار لعل از کوه میکند بر سرش شک سار لعل ای سپاس حل در کینه خشان میار لعل هر شارخنده و جماعت در لعل

سلطان محمد آنکه یکی در سزار شد از دستبوس خاتم ادور شمار لعل		
در پادلی که کربوی کان کند کند از محسره مهر او چو نشانی گرفته است از بیم جو و جبهه کت در نشانی او ای خیره وی که شایه بزم ترا پسند تغ تو پسر رخ دوست ز خون ریز و شن جو در شناس چونکه تویی لاجرم کس تجارت غنم از غم آمدی بر دم نخست طبع من که بدح تو داده است چون لعل تاب گفته و نیکین بند نیست کاینست طبع بنده که ماند از و ماند بنده کس ز برای رویت شعر این رشته کمر بدعایت کنم شمار تا در میان جسد بود لولوی خوشاب دی کان مین و جسد میانه ز برای تو	کان سپهر زر کند پیر ادا نشا لعل دار و ازان نشان همه جا اعتبار لعل در کوه رفت ساخت ز خارا حصار لعل خفای از زهر جسد ناب و سوار لعل باشد بلی مدام رخ کی کپار لعل آرد خنجره بر تو از سر دیار لعل نیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل در بوستان نظم مرا جسد بار لعل کز آنکه آورند برایت سزار لعل در مدح خیزد ان بجان یاد کار لعل در رشته سخن بکشد بر قطار لعل چون خواست بروی تو کرد شمار تا مهر پرورد و بدل کو سپار لعل باد از مین نشا روزه ز یار لعل	
دله ایستگانی مدحه		
زین پیش حدیث تو بی من کوم بهای یک خفت نیت صد تن کوم		

بست بکار و سخن جز که نمی بخشد ز سوز مهر رخت با درون پر آتش بخاز آب و من در رخ من افکند تو سیه که مست لب لعل روح بخش ترا ز تاب می برخت خوی چنان لطیف اش سزد کزان لب شکر شکن نشا ریکه شنش که برای نشا راوست پهر		
برین صفت که بست راست در من کوم ز دیده سیه نکتد شمع در لکن کوم ترا که گفت که بر خاک رو نشکن کوم بدیج سیه بدل جو سهر مین کوم که در جن فتنه اند زاله به من کوم بمن بدحت شامته ز من کوم نهاد بر طبق سیم از پرن کوم	محیط احسان سلطان محمد آنکه بود ز بیم جو و کنش رفته در عدن کوم	
اگر چه ز بر سر بخش میکنند شان از ان زمان که شرف تاج او کرد ایا شمی که پیر از سرایت آبخن است ترا پسد که گوهای و نوش از دست تراز قبضه تیغت بدستبوس سپید شما منم که در آورده ام بر پشته نظم شای تست وطن کرده در درون قلم پادشاه شای تو در خور اطاوت سزد که پله میز ان جو بی وزنت ز جو سهر بختم اهل غنم را غوغا	و در عطای کف او بجن بجن کوم پسند تاج و ران کشت در زمین کوم که نت جلد کل باغ آن چمن کوم بجای نقتل بر ند اهل انجن کوم نیافت چاره دیگر هیچ فن کوم کشیده مهر تو در پشته سخن کوم بلی درون صدف میکند وطن کوم نیافت بهتر ازین جای خویشتن کوم ز درقشانی من بخشدم بن کوم میان جو سهریان افکند نشن کوم	

بهای کو بر نظم فزون شود هر روز مثال طبع دعا کو سخن و آرزو دیکه نظم بسوی تسلی فلک کی سازد همیشه تا وطن لعل در بدنشان است نارنج و لکین تو لعل و در بادا	بقیت ارچه بکاید چو شد کهن کوم ز مدت تو نیستی و سیم و من کوم نارنج تو در پست و در عسل کوم مدام تا که برون آید از عدن کوم که این برای تو خواهد زد و المن کوم
---	--

این قصیده آن روزی که بعد از غزای پستی نصره شکاری برپای شد در پای پستی خوانده شد

ای مبدی بی جیش تو در خور پستی شب بی نوبت شای تو روز از پی نوبت نصرت و فتح بود و هر سر سخت تو ماه خواهد که بود پستی تو بر کردون تو جیسے امروز بیاروی هدایت صد جا آن پسکند و در می ای شاه که دارند از تو آن پسیمان تو می اکنون که بسکند کرد بتان پستی تو دشمن دار اسبیه را پستی جیش تو بر پا پیش و از پی نیت در روی زمین قلعه که پستی نزدی بخت از پس بجز چو با نسج آمد چرخ بخاست برایت ز ازل فتح جهان	نه چه باشد که سر جیش ترا خور پستی ماد از سیم وید طبل و خور از پستی کایت نصرت و فتح است ترا سر سختی مهر خواهد که بود پستی تو بر سختی چون محد زده بر بازوی خیر پستی در ولایات تو صد قصه و سخن پستی لکین بنده درگاه دمی که پستی که زو اداب ستاندست سکندر سختی پسر نکون میشود از لشکر کافر سختی بزن امروز بیار و سیم فلک بر سختی اند سپه فتح روان ساز سوی بر سختی داد لند میسر بد و حضرت و آفر سختی
--	--

روز دیوان سپه پای پستی زان بی آید پستی بر تو آورد و تسلی زو هر کس گاه کسی تازه فتح جهان طالع از برج شرف هر در شان ز صبح	کز تو دار و چو غلامان شای سختی مرد عانی تسلیت چو بهتر پستی صبح را از عقب کوه زنده سختی باد در شکر مضور تو در خور پستی
--	--

در تهیبت قدم گوید

چون را در خزان آمد ز تو ز روز سلطان که از وی نقش بردار و اگر زنده شود که از ترک زان شاه خندان دارد از دست که نقاشان چین زان بر کبابیت حیران که ای تو بهترین نقشی ز تصویرات زردانی که کرد افشان رنگارنگ بر آفرین بستان برای من روان حل کرد این مشکل بایستی که در وی تخت عشرت زد کون کین و شانی که در زیر لکین اوست ملک انی و جانی	چو دولت در سرایتان زو از تو تخت خاقانی ز انواع صور دیکر بدان سان باغ رنگین شد بجنگ شاه و دی کو پاک شکر جمع می سازد ز سر بر کی عسر شافی خطای صورتی دیدم از ان صورت بختی عقل رنگ آینه گنتم چه نقش است این که می بینم باین را بدین صورت سوالم را جوابی داد عقل خورده دان در که این آفرین و تزیین هر آن دارد در استانی سلیمان حشمت جیشد شوکت شاه انش و جان
--	--

شیرین پرورد احمدمیر سلطان محمد خان
که او ز دپسکه شای بر در ملک عثمانی

جهان بانی که تا روز آید از منشاء فطرت فلک کای که هر صبحی بسجده خورشید خاور	مسلم کرد و بال جیبان بر روی جانیانی ز خاک در که او می کند رخساره خورانی
---	--

شهنشاهی که شاه و شام مدتا بنده او شد
 فلک از آستان قدرا منت کشد کردی
 کف اوی پرو در جو آب کو هر بجره
 ای باشی که در دوران بزم و علم و داد و دین
 بدین و داد و ملک ملک و عزت سر ترا زید
 جهان از شرح یا جوح کفر در دوزخ است
 چنان جمیعی دارند مردم در زمان تو
 ز دست و تن تو آید بسندم و زرم پو
 خداوند اشاعلم پنا یا چون قبولی را
 بر بت کر شاخته است چو خاقانی شود شاه
 نه مردم کر کشی بگذر ام شهر ازین بس
 من این قادر کلائی را ز طبع خود ندیدم
 همیشه تا پس از صیف و خزان و وزشتاید
 سرایستان اقبال تو این از خزان بادا

ز هر خدشش داغ جش دارد به پیشانی
 پذیرد و با سپاس بام کردن را بدر بانی
 دل او سید بهر باد و قدر بر جوهر گانی
 تو بی اکنون سپیدی که نوری را زنجی
 بخور و مار و وحش و طیر و انس و جن سلیمان
 از آن گویند در عالم ترا سید سلیمان
 که حبه در زلف تو رویان می بینم پریشان
 اعاوی را سپرد اندازی اجارا از افشا
 بدرگاه تو دولت داد و تشریف شادمان
 که تو در حشمت و شوکت هزاران بجو خاقانی
 بدینسان که کرم با بنده در چنین و احسان
 ز تحسین و ز احسان تو میدانم تو میدا
 بهاری بوستان افروز و در نور و زربستان
 به صیف و شتاب و دت بهار از فضل زودا

این قصیده ترکی را در جواب احمد پاشا بشارت حضرت سید قطب پاشا گفته شد

عزم فتنه ایدب خیر چون چکدی تنگ کنش	الدی تخت بیم سیمای شبه خاور کنش
بیش ظلمت مندم اولدی سپادی نوین	عالی اتدی منور نور له انور کنش
تخت کردن از ره نیکوخت سلسله سلطان	ساعت آفاقه طرقتی نور و نیا کنش

در غده غنیمت سر لاولدی یدی اولمش
 کو یا ویر پشیا در جوارم جسد خ کم
 به سپاه انجی مر شام حج ایلدلی
 پشنتی سلطان عالم کیر در کم وایما
 بک شرفله تخت پسین از ره مر کم کورس
 طالعن کور کم نه خوش و غمش کور کنش
 انده رین و زیب چون قنبدیل زرا کنش
 تیغده مر صبح جیشین تار و مار کنش
 طالع اولد غم و در ایامه نور و کنش
 شصت یار دوم کیش قبا ی ز کنش

ظل حق سلطان محمد اسمان سلطنت
 کم اولد ربت و فرمانت چاکر کنش

اول شهنشاهی که اسطراب عدلندن انگ	ایستوان بر یکا سیل انگه ز کنش
ایسمان کر دوشه عکس ماه را	عکس ماه را یندن اوله مرا کنش
ساقی بزمی اله جام مر صبح الحق	اکور نور اول جام زده کمرین جو کنش
در کمنده بنده و شش غر شرف بولما غون	خاک پای منی ادر مر صبحدم افسر کنش
چرخ اخضر قلم قدری در کم وایما	انده پسر گردان اولد بر بولم کنش
غایت غمزه علا دن بحر تدری فلکنه	چرخ اطلیس با و بان اولد در رنگ کنش
آستانینه کلب کردنی چنبر المیب	غالبه اپتر کا دل بزمه بازی کنش
شاه بزمین کریجک رقصه بک و تو قلد	زمره و شش کور دوم اتر بویطلی از کنش

مطلع دوم

ای مبارک طلعتو که بنده چاکر کنش	وکی پسر کو یک که ای پسر دخواور کنش
نوعه و س چسنگه او یکنگ استر بحر	کم طوبت آینه چسرخ ای در زیر کنش
ماه رخسار که ای مدعاش رخ زرد اولد	پستر نیل نسکدن شکل نبلو کنش

نخل قندک میوه سی در ای ملک سیما
 شمع رخسار کوزب پروانه اولمشد
 آسمان چسبند که چو ای ملک سن ماه سن
 شهر یار ملک و ملت پادشاه داد و دین
 ای سریدون فر اسکندر در جیشیدگاه
 پسین اول کم عسره کردان قهر قدر که
 پسین اول کم نامه بخت که طغرا اور که
 تخت و تاج کی مرصع اتسک چون دایا
 خبختی خصلک مر لخط قطع انگل در
 در کنگ ده او منس چون بنده زین کلاه
 چون محد دوری در قصد غنم اید بدم
 ملک دکل در کرده که مندی دین دیر
 پادشاه فر کیسی بنده سپه کشته
 نمک اگیر خالص آب بن خاکی نوله
 ترکی ده که چو تسولی کیسی اید مبعی
 وصف ذاکده چو قاصد کردی پادشاه
 تابو سیر و زه طبقه ن کوه و محله ادا
 منظر ندن نوعه در سنجک مجنون مدام

این قصیده را یک شب بر آب میوه نامشیتی گوید

ناله

دمانک کر و کلپ چشمه جان
 دوم لبه زبان او پند رکن
 رخ و زلفک کور یک اولدی
 کوزده و یکس لعلک اولدی پیا
 کو کلدن در که چشم اولدی دیبا
 بنی ای و بقصدی آتش آه
 رشکدن صفای خلک ارتر
 یستین بدم خیلک بوغینه
 تظ اولده زلفک نکارا
 که جمیعت ویر پدر عنده لیل
 منیش الدین معین ملک ملت
 ندن در کانه اولر آب حیوان
 بوزخاتم در اول انکشت سیلان
 که اولمشد رتسین کوفیله ایمان
 عجیبی ای صسم در یاده مرچان
 بی اول تنور و ن قیدی طوق
 تر خسم اتمه کر چشم کریان
 که پسره خوب اولر یغنی یاران
 زلفک اذره چو کور و دم خطریان
 ندن کو کلو سیع اتمه در پیشان
 جانه شاه غازی خان بن
 سپهر سلطنت سلطان دورا

جانبان زمان سلطان محمد

علی سیرت بهین آل عثمان

قدر قدرت شمشاد جوان
 کف در پاشنگ و صفت اشید
 عطای طبع را و ندن یستین
 کور برباب باغ و گلش پین
 نزاران پایه در قضا رفیع
 الا ای کا شاب دو لنگدن
 که حکیمه قضا در بنده فرمان
 صد فده در ی کز لبر عسکان
 که زرون خال اولمخزن
 بود در خون جگر بسته رضوان
 اک اول پای سی در سطح کیران
 کینه فرخ در خورشید رشت

ایده بد حکمت به و خور چشکید	یکم کم سپید او پدید سپرخ کردن
حاجل دال در جو زاده کم چرخ	میں آید بپیشکده اندی پیک
عدد و خارا از لرد چانه سیق	که او بد بر نام و بک الماسی پیکان
قیچک از در سیجا و کله	وی سر دم ندن آتش افشان
عصای موسوی رنجک و کله	ندن بخت ر کفر اولدی شیان
خداوند اشیا عالم پنا	تسولید رسکا کت شیان خوان
نبیک بنده سی تازی چنیدی	ولیکن پارسا سپیددی سلمان
حدیثی بر نه ختم اندم دقا	که مقصدون اجابت آید بجان
همیش قایب لعل نکازک	ورده سر عاشق و نخته جان
لب مشوق دولتدن الب کام	جنانده کاتران اول ای جانان

این قصیده را سال اول که بر توآمده بود با شارت شانه زاده سلطان بایزید در کیش عیصیت

نیمی ز ابر و نوک مرشان کان و تیرت شد میر	خنی ز خط و عذار و بالانوده شک کل و سنوبر
دین وزان و در چشم مست و صمد و چال	قدت چو طوبی برت چو نرین رخت بشت لب کوثر
چو شاه دوزبان تو یکار از زلف و عارض ترات	فراخ قوی اگرستانی ز شاه معذ و امیر خادر
شان و تن و کان و تیرت ز برتسل شکست	ز چشم و غنغ غار و قد تراست جانان میر
دان نک و میان و لیت دل و تن من قد و تمام	جبین و رویت چو زمره و مدلب و حدیث تو بهند
خند و قد و کل و سنوبرت و بر تو چو سپهر و نر	لب و حدیث خط و خالت نبات و قد و جبر و نر
بکشتستان چو میل کردی ز خط و قد و چشم شونت	بر روی بستان و بیدر یکان شکست لاله برت مهر

بگرد روی تو خطری جان چو دید وین محترم شد	که تو خیل و سپهر ترا میداد اینک ز روی تو
قد تو خود را بر سر و پستان نکرد جانان بر آری	کسی چو هرگز بهیچ حالی بکشت از خود نشد بر
بروقت جلوه چرخ نمودی که منور بندید آمد	بکاه خنده چو لب کشیدی نمود جان و لولو تو
یجان فرای و در باسی بدین دوزی و سپینه	بعلل و زلف و لغز و رخ ز جلد زبان شدی تو
بدان دمان از پسته کریم نهیج کت بود حدیثم	اگر حدیثی ز قد کویم به پیش لعلت بود مکر
و غا و هری پیش آور و با کن آخر جفا و کینه	بد و سلطان این سلطان باش بد خوشه

سکندر عصر بایزیدان شمی که دوز و غا بیدان	عدد نه هشت چو رخ بسل ز پشت مرکب خور و سکندر
--	---

شکان پینه بریدن سر شکست کردن رسد بکشمش	از و سیجا میان میدان به پتر قنغ و بکر شمش
زخم بد کیش از سر و زبردان برادر بکاه کینه	میانه حربه دیده و دل بنوک ناک و بغرب خنجر
چو پا و پا را بکین تاز و بکاه جنگ و جلد عدور	ز آب خنجر بک میدان بریز و آتش روان ز خنجر
اگر سپهسالار بیا و کشتی سوار شد راست پا و پا	کران رکابی بک عنانی بکاه پویه چو پا و پا
که تگیا پر مثال آمو بد و بهر سو که آور و رو	ز کوه و دوز و ز خشک و وز تر حذر ندان و چرخ
جان پستانی که زید و اورانی غلای و پاکش و خدیت	شال و ارا هزار و دیگر سر از خاقان نزار
ایا بنی علی که باز عدالت چو بال کستر و در زمانه	ز روی یاری و محسره بانی نکارش سپهر و نر
جان پناهی سپهر کاسی که چون ترشاشی هیچ کجا	بعدل و احسان بیدل و عسرفان بنود و دیگر کجا
برزم رستم برزم قائم تویی که سر دم سی قش	ز دشمنان سپهر بکاه کینه برقت احسان جوستان
تراست قهری چو قهر عنوان پرازیشی و نشان	که ست از قدر رسده او هزار پاییز و چرخ
تراست حسن حسین که کردون ره طارق در دند	ولی او ز قوب و ز سپهر خور و پاییز و چرخ

اگر بگردش می غنم کند تضامی کسی گذار
 بخت حاج و تاج کو سر ز منت کشور خراج
 جهان پستانی و قمرانی کمر نشانی و پیم
 بکاه منطق چو لب کشایی همه معانی بیان
 جهان پنا بهر آستان چو افع جایت مدح
 اگر نودی ز برکت و شنیدن مدح جات
 چو زین دولت نجات دیدم ز برکت و شنیدن
 بدین قصیده مر اعتیده بود بدان سان که
 مران قصیده که گفت عصمت علیه رحه چو در کنون
 جواب عصمت بنود عدم دل بعب اشارت
 نظر بوی قبولی افکن چو آستان تو ساخت
 دعای ذات تو کویم اکنون برای ختم سخن که این
 همیشه تامت چار عطر بارض قیاض خلق عالم
 بخت کشور چهار چیزت مقیم بادا بخت بی چون

ز سبب آوردان بدانجا ز بیم چپ بند غنم
 که آمدی تو ز جسد شامان بخت کشور چو تاج
 بدست قمر شانه شامان تراست زیارت دروغ
 کلام کوی که جان نسیب زسی ز شامان فضل
 عجب نباشد اگر دعا کو بود از ایشان کین شاکر
 زبان و کوشم ز روز فطرت تین که هم لایق
 تین که بنود مرا به عالم حسن شای تو کار دیگر
 کند ز پر وین بکاه چسپین بر غنم شمار کو
 بیس طکی کنی گفت و در کنگوید از ان نکوتر
 درین محفل که نیت پایان ز سر گذشتم شاد
 روادار شش که ازین بس جور و در زمانه غور
 ز سر چو کویم بصف ذات من غیب فقیر اعتر
 دامت تامت منت کو کب فراز چرخ برین بنو
 سعادت و بخت یاور و یار نفع و نصرت غلام چا

این قصیده است که سبب طاعت شد حضرت شامزاده سلطان بایزید طال بقه

چو شاه شرق سوی غرب شد بطالع نیکو
 گفت بکوت عباس کشت باز بطیس
 چو دیده کرد نکاحی سر از قصر زبرد

ز در گرفت جهان را سپاه رنگ زمر سو
 سپاه شد دل عالم مثل چهره مندو
 مسزار شمع زانچم نمود و طسرفی رو

چنان نمود مرا بر سپهر انجم رخشان
 دوران میان غنم چون سوزی ملال نکند
 که این چنین غنم از برای سعادت
 شنش که کسی زیدش ز عجز غلام

بهر بر علم بایزید خان شیعه دل
 که است کلش ز شش شال کلش مینو

یکی ندیده چو او خشم بند و طلع کشای
 ز عجز آنکه بندد رخ بر صبر بزم آید
 مسرور بر شکار ی که از هزار
 روز جنگ که باشد حام سام بکلش
 چو تیر پرستم یل مت دیده دوزخ کش
 معاشرت مع بد حاسم تیر زوم و
 یکان الملق کردون شرار نقل نمند
 کیت شیر شکاری که روز صید بجا
 زسی شمش که کوب بزم و زرم حاتم درم
 بکلستان شایش نمود زوی دلم را

میان مسر که کین بزور و قوت بازو
 بر او ادبش خادو نزار جازده زانو
 روان دمار بر آرد و در زحرب ز کیمو
 ز خون روانه کند صد هزار و جله و
 تن عسوی کران جانش اری بود ازو
 که سینه زکات سپهر با خور و مشابیت
 فست میانه میدان چو در رود بکا
 اگر مسر از دوزخ زیر پای او بود آمو
 سرافکتد پایش ز بر و تسمه دو
 زبانه جان غنم ز بومستد بهر کله و

مطلع دوم

ز می بوده دل و دین من بفره و ابرو
 چو موی کشتم و طر فی نیست ام زیانت

سرار برده ز چانم بسجده ز کس جادو
 کمن مضایت به این فیسر بر سر یک مو

بر زمین که گشت عکس خط و عارض و زلت
 پشیم فرو و نیاید بشی همه عالم
 پیش تو پسر و بی سجده در آید
 و لم پسر و بی حقی و لم و کر بگرش
 بخوی نیک در ایاقتیر و چو در ناکن
 کریم و عادل و باذل و حسیم فاضل کامل
 ایانشی که بایوان قصر جاه تو کیوان
 برای کل جهان پسر ز خاک پای تو مردم
 بدو و عدل تو چون ظلم از زمانه بشاید
 درین قفیده غمناک شاه طبع قبولی
 بخل بندی و طغر ز قفیده و غمناک تر
 چو شیر پیشه نظم مرا از طعن اعدا
 سزد که کوهر معنی کنم تبار بر امت
 مراست پرورش درین ز اهل معاینه
 روزه و دست و شود و پایا و پسر نهید
 بنم مبارز میدان شاعر و محبت
 من آن نیم که کم آیم بنگ سیج سخن در
 عجب نخت که پا بپس تو نکشت سپه
 چو غنایب ز خج تو دل برد و نه پستی

روان بر آید از ان خاک بسمل و کل و ناو
 بشی که گشت کنم با یک تو بر سر آن کو
 چو پسر و اگر بخرای کشت کشت لب جو
 بدین ام چو تو ای پسر و ما و پسر و دل
 بدو و عدل شسته با شش سر کشت و
 که انیس و جان همه او را شد ندشن کوی
 ز پسر باس بود چون کینه بنده بند
 سیسی بر بند ز پسر و بدیده با پای دارد
 سزد که خانه شامین شود و نشین تپو
 مد و رسید ز روح طهر و پسر و در خوا
 شود و فقیر چو ایشان اگر بوخت و
 چه غم از آنکه سزد پیش بی سزد و
 چو شد فزین طبعم ز در مدح تو علو
 نیم ز شلوکان خیس سارق خود
 کسی که با من بیدل ز ند مدح تو علو
 درین دیار بدحت حریت من بنی کو
 گرم قبول تو باشد ز روی لطف ترازد
 بدین مراد بکے که چه آیدیم بت پو
 ز بهر کب و عابد و سوی کلشن دل بو

<p> همیشه تا که ز زمین ترنج کلشن کردون نال خسته ویت ترنج کلشن شایسته </p>	<p> شرفش بتریف بوی عنایه لیمو ترنج دولت و اقبال با دهنم و خوش </p>
<p>در تمیث عید قربان گوید بدح شاهزاده</p>	
<p> جانم طواف کعبه کوشش بدین خوات قسربان شدیم از پی ابرو کان خوش کنستی در ابقان عشق ما دین چون عاشقان ز پسر تو قربانی آوردند هر روز عید مات دین بهج شبنم کرد او ما پنه و ده آن اثاب من مای که پسر در ره او کم ز دروایت </p>	<p> کز خاک آستانه او سرور و اصفیات با خیش و عاشقیم و شدن کشته کیش مات قسربان دلم براه تو دایم از ان در است اول ز عاشقان تو قسربانی گداست چون بر حبس دوست نشانی ز خون مات خواسیم داد از شه جمشید جاه خوات شای که ذات عالی او سایه اخذات </p>
<p>خوشید چهره و ماه علم شاه بایزید کش خاک آستانه به از روح تو تیا</p>	
<p> آن پسر و کی رای میسرش ز دی عقل یکتا شهنشیت از ان روی این چنین صداقت بر پسر و شمن ز ترنج او در سر مقام را پستی از قدر و لطف او در عدل و بذل او سخن نیست ز انکه او دایم پسر عدل و شمر غنسل روح اوست </p>	<p> جام حیان نام و چه جام حیان نام پشت فلک همیشه بتطیم او و دوات برشته نخت را بنکر تا بر جبات بی برکت شد محال و عاشق با فوات نو شیر و ان عدل شد و حام سخات زین نخسل بار و ز زشتان جان کرات </p>

از مهر روی اوست که در فرساید
 تا پخته لای شنشاه ساختند
 اسلام از کیاست او دیده رونق است
 خشم بلا پای چاه بلا پای در کل است
 شیر انگشت تیر خد نکش که روز و زم
 تیر سپهر ناک او را از بزم قوس
 ای پسر وی که از پی کبر سپاه خشم
 کیوان کینه بند از بندگان بت
 جلالت کبر بگاه فلک هر بد بکت
 بر صبح و چاشت هر جان باب بر چاشت
 صده ز سپهره شده جاه تو دروغ است
 قد خوم ریخته در بر طباق چرخ
 شاه تویی که از کرم ایزد نیی ترا
 رای تو صیقلیت که در بر بساط چرخ
 بشنو ز مردمی نسی عسر من حال من
 شده مدیته که مافوح این آستانه ام
 دارم عجب ز بخت که بر آستانه است
 لیکن ز بی مانی پادشاه نیست
 بار آستان کجیت فلک را همیشه کا

از جوهر دور وطن اعلا دی چشم
 در دشت در دلم که نینداند آن کی
 اکنون منم مبارز میدان شلوی
 ششم ز آب داری و وزیر روح پرور
 کس ملک نظم را نتواند ز من گرفت
 دارم امید آنکه عطایت بمن شود
 غیر از شای خود ز تسبوی مجوی
 کویم و غای ذات تو بعد از شای
 یارب بحق کعبه روانی که از صفا
 یارب همیشه تا که بدو لجه در جهان
 هر روز عید باد ترا از صفای دل

در تهنیت قدوم کوید بیدج شاهزاده

نویید ما بت غیم بکوشش جان آمد	علی الصباح که سلطان انرو جان
نجسته طلعت و خورشید رای دمه را	امیر روی زمین چهره و زمان آمد
هسین دولت و دین شهر یار پانگیکن	بهار گلشن جان کلین جنت ن آمد
جهان عسز و شرف یار یارید خان شاهی	
که او خلاصه نسل مراد خان آمد	
شاهی که پیاده قصر حلال او از قد	مسز از مرتبه برتر ز آسمان آمد

شنشیت که بارای پیر و بخت جوان بناغ ملک بهاری رسیده وقت خزان مرا ز بحر روان مطلق چو آب روان	بزرگ سمت و بسیار خسته و دانا خوشا خجسته که در موسم خزان آمد بوصف مقدم او باز بر زبان آمد
--	--

مطلع دوم

خزان گذشت و بگلشن بهار جان آمد زین رایت مضور شاه نسج رخ ز فرط طمعت میمون تو بجهار شمی خوشا آب رزاکتون روان بخوضه ز خزان زهرک رزان فرشای کونا کون بوصف لعل بته کلر خن من بویک	گفتند که موکب سلطان کامران آمد بروز کار خسته آن کل بهستان آمد جهان بدقت خزان سپهر گلستان آمد ز جوی حلق صراحی که دقت آن آمد بناغ و زراغ بکشته دوزخشان آمد مرا ز بحر روان مطلق روان آمد
---	--

مطلع سیوم

چو وصف قند لب یار بر زبان آمد پنهن که او بدی جان برده می بخشد از آن دمان سپهر موسیقی چکش نشان شد ز خط و زلف سپید کار او بد و قشمر بسیج حال ز احوال خویش نتوان گفت ز جور بر سپهر من آنچه آمد از زلفش ز جور زلف دی اکون بد او خواهم رفت شمی که باز همای عدالتش تا دید	نات را ز لبش آب در دمان آمد پسج اوست سمانا که آسمان آمد نشان چکونه دهد کس چوبی نشان آمد مزارفتنه و آشوب در جهان آمد بچشم یار که بسیار ناتوان آمد عجب که بر سر کس ظلم آنچنان آمد بنسرد شاه چو آن شاه کامران آمد ز دپستی بکجو تر سم آشیان آمد
--	--

بگو و دشت چو افت و صیت مدتش ایا سپهر جانی که کو تو آل فلک زیم جود کف باذل تو رخ زردست تویی که گلشن لطیف ز روی آب و هوا تویی که سر سحر اند بهر آستان بوی علقه در ازان یافت سایه بان ملک برای روشن تو ساخت آشکار ملک چو عسکرم صید شدت ای من بر بیر شکار شکار صید بتیسر و کان ترا زید ز بهر آنکه شکاری کند بصید کمت ز دوشش و طیر چنان صید کرد شست بیای باز تو خواهی که سپهر نند زان رو چو ساختند ز زرد ملک از پی باز تویی که خاک رو تو بدین مردم درین قفیه بدست مد قبولی را ماست خسروی ملک نظم چون سلمان شاده بود بکرباب غصه کشتی طبع دل غمگین ما از شنای تو ذوقی ز حال خویش به پست عیان بیان ساز	زیم کرک درنده یک شبان آمد بر آستانه جاه تو پاسبان آمد مران زری که غمسان در صیم کان آمد مسزار باره به از در وضه خیابان آمد بر آستانه تو شاه خاوران آمد که بهر مطنیان تو سپایه بان آمد ز سر غیب مران کت کان نهان آمد حل تخت شکار تو ز اسپهان آمد که چرخ از پی تو سبیل کان کان آمد ترا بصید اسپد بیه چون سکان آمد که سپر طایر از آن بیم در رفتان آمد بگو صید ترا بگل بهر بان آمد عسکری کشت و بهتد ای پس کران آمد بی عسکری ترا ز کحل اصننان آمد ز روح امل دل از گلشن جهان آمد که من طمیرم و ذات تو اربلان آمد نجات یافت چو طوفان و بان آمد رسید کرم اندوه در امان آمد اگر چه حال منت بل بیان عیان آمد
--	---

سه ماه گشت کج و نچس و اگر این بکین قصیده بشاری تو گشته شد زین پیش از آن قصیده قبولی نیافت بهره و پسزد که شاه بن کج شایگان بخشد کسی نکند بیک شب بدیهه شمر چنین ز جسد مدح تو چون بر کران قدسیم بیان مدحت ذاتی تو انم کرد همیش تا بخزان در جن زبا و وزان بهار گلشن بخت ترا بسا و خزان	بجان ملازم این عالی آستان آمد که آنسرین بن از روح شاعران آمد ز روی عنبر و ذکر باره مدح خوان آمد بدین قصیده که چو کج شایگان آمد که از صفا چو زلال روان روان آمد چنین که بحسب شای تو بل کران آمد از آنکه مدحت تو بر تر از بیان آمد فا و در برک زان مرطوف خوان آمد بجای آنکه خداوند اینسر جان آمد
--	--

در تنبیه عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طالع بقا

فرخنده باد عید بایده دولمن کا و پس کی صلابت و دارا بجم جان نوشیروان عدل و سپهیان داد و بر شمس یار روی زمین خضر و زم	بر شمس یار روی زمین خضر و زم برام همه دایت و کج سپهر و انجن چشید فضل و دانش و اسکندر فطن
شهر آوده بایزید که ذات شریف او در خصلت مثل احد و در لطف بر انجن	
آن آفتاب ملک که در بزم زرم او خشم از حکم او سپهر و سرکش فلک ابر عطای دوست که طفلان باغ را	نامسید نای زن شد و جبرام تنغ زن در کردش زجل متین افکنده سن در بوستان و سر زپستان و دهرین

در وصف ماه عید ز نو میطلعی مرا بنمود و رو چو طلعت زبیا و او پس	بنود سلال عید چو ابروی یار من دانی سلال بیت رکابیت کاسمان نقش ز عین ثلث نوشته بآب کرم کنون یستین کمره نو مثال جیت شد سرخ صید شاد و روی این سلال آن آسمان دین و دول کز سگوه او در شام عید شد بجن بزم می خد حکیت از پیاله ز برین شمر یا در باغ طبع باز زد و رخ من
---	---

مطلع سپیدم

مانند روی او بنود در جن من مر چند غنچه را دینی مست نیستش بالا عارضان می کلکون ز کف من حیبت بس لطیف می اندر لباس خم خطش ز زنجار سپاه کران کشید عالم بنای و نوشش بقولی درین آن به که جور دور کنم عسر ضعیف ش	پس روی چو قاشق بنود ستر من پر چون دمان یار ز در عهد من اکنون که شد شکفته ز طرف چمن من شایسته نیست بر تن او سپهر من زون بگرفت از آن سپاه بیک تا حق من دارد ز جور دور بیت احزن وطن زان پیشتر که جسد وجودم بر دهن
---	--

دینیا ضلالتی که فروشت زابستخ ای خسر روی که تن تراغیر خلق خشم پشت ز حال خویش هم شرح اندک طبعم که بسپهر آب روان بود از صفا در بزم و دوزخون جگر شد ماسرا کردم بلند پایه ز تشریف عیدیت مر شام عید تازی جت و جری ماه مر صبح عید باد بر ایست تو در جهان	از دامن زبانه غبار غم و شبن بنو و بجزر نیز شدن کاه کین پسین مر چند مدت حال دل من بکس کش شد از کدورت فلکی سخت از کین دل در برم بسوز چو شمعیت در کین کردت کیم من شوی از لطف خویشین باشند در نظاره ز سر سوی فردوزن پسوست از غایت قیوم ذو المنن
--	--

اول ایستگ فی مدحه

دلم زراپستی دروشنی سخن میخواست خیال روی تو که در دولت و که در چشم صفا و نور ز رخساره تو یسیر بارود ز زلف در روی تو از خاک کشتگان نقان و آه من از جگر بهر خط چو تار زلف ترا پستی بچین کردم چو نبت است بچین چمن زلف جانان بر صفت لعل لبش مطلق چو آب حیات بت ز خنده شیرین بشود جان میخواست	ز تیر روی تو گنیم حدیث رویش را تبارک الله از ان عارضی که در دو ز می صفا و ز می نور این چه نور و صفا دیده لاله و سپنبل بر امن صحرا برین حدیث رخ زرد اشک رخ گوا دلم ز تاب بر آشت کین خطاست خطا که حلق از گنبدشش بهای چین و خطا چو رخ نمود روان گنیم سخن کوپاست دلم زوان ز سپر جان نازنین بر خاست
---	--

بوصف شکر کوپای دگرشت بطعم سزار محنت و در دست در دلم ز تو پیشین قد تو شمشاد و سرو با لایت ز تیر آن قد و بالا بدل بلا پس دمان تنگ تو بی گنت بیج پیدایت بر اوستی چو دیدن گرفت صبح دلم	چو طوطیت که کاه حدیث شکر غایت برین که در دل من دور از رخ تو چو اگر چه قامت شمشاد و سپهر و هم با لایت ز تنغ غنچه بلایت بر سر این چه بلا مگر چو در سخن آسیدم از سخن پیدایت بوصف قد و رخت مطلق روان ترا
---	---

صلح پسندم

ز شوق روی تو پسیر اسیم چو لاله بخت ولی خیال حال تو نور دیده مات از تیر غیب چه داند کسی خدا دانست اگر بتغ سرشش بی برند پا بر جاست نقان و ناله ام از دست این دل در دات تویی بطیب دل خسته راب من چه دوات هدام با من است ای دوست با جرات چرات بحن اگر چه ترا مثل نیت جور کمن شهی که تا بجهان تحت کشت ما دایش	ز شوق روی تو پسیر اسیم چو لاله بخت ولی خیال حال تو نور دیده مات از تیر غیب چه داند کسی خدا دانست اگر بتغ سرشش بی برند پا بر جاست نقان و ناله ام از دست این دل در دات تویی بطیب دل خسته راب من چه دوات هدام با من است ای دوست با جرات چرات بحن اگر چه ترا مثل نیت جور کمن شهی که تا بجهان تحت کشت ما دایش
--	--

نجوم کو کبسه شه با یزید خان کز قدر بر آسمان شرف آفتاب عز و علات	کینه چاکر کجین دارا و کبان است کینه بنده ازار و خوار و دریا
--	--

بود عطا و بخا بیهوده و بکار و دست و دلش	که اقتضای دل و دست او عطا و سخاست
تسیم مدتش تا و مید بر خارا	و مید لاله سیراب از دل خارا
ایا شبی که زانوار شب قصرت	بحرم ثابت و سپید با فروغ ضیاء
زمانه راست برای تو چون زمین تسلیم	پسیر را برضای تو چون زمانه رضا
کینه نایه قد ز تو حاصل و نیت	کنیت نایه قصه تو کینه خیر است
بد و بد و تو سر نیلی چه داریت	ترا کینه غلا بینه چه قیصر و دار است
چنان ز دل تو شد منت شبان زرمه	که در شکاک که کرک بره را ما و است
بد و بد و تو چون اجتماع اضداد	باتش آب اگر ببار از صفات رواست
سزد که با تو که خاک را از جانب و	بعد تو بچنین ایمین زمانه بر و است
سمند و سمک از جای خود بدل سازد	کنون رواست که حدیث از میان برخا
رو میانه آتش سبک و طعن سازد	سمند را آید و در آب جا کند که بجاست
نه آب قصد پسند و کند ز روی بد	نه یار و آتش سوزان و بد و دما می گشت
چنین زمانه و کرم مسج شی ندارد و یاد	قسم بذات خدای که خالق اشیاست
کنون پسیر بنا با شاخ خداوند	بر آستان رفیت که خلق را بلی است
ضرورت مرا حال دل ادا کردن	که تن جلیس عفا گشت و جان امیس بلی است
ز آتش دل و از آب دیده خاک تم	اگر بیا و رفت شد مستوز امید بقا
ز لطف شاه شادین مرض تو ارم یافت	که آستان شاه زمانه دار شفاست
بر آستان شایانستم نشان کرم	درین دیار نشان کرم و در گنج است
خضر دین کمن از قبولی پسکین	که این فقیر دعا کو غریب شهر شفاست

بد و دل تو سخن خستم بر دعا سازم	که آنچه مست به ستم بد و دل تو دست
همیشه تا که بدوران سپهر مینار بک	که ز روم کنی از جشش سپاه نجات
سپاه روم و جشش با و صبح و شام	پی طلایه و پاپس تو تا مدار بجاست
این قصیده با شارت شاهزاده جواب کاتبی گفته شد و سه قافیه دارد و مرد است	
طوطی خط کات مکان لبای دگر کرده است	در خور خود آنگهان حلوای شکر کرده است
در سمایون سایه خود و همسر دای پرور	ز اغ زلفش کاشیان با لای اختر کرده است
طرفه طاووس است شگین طره اش کز مرط	زیر بال خود نفس غنای خود کرده است
جوسر و ندان ادبش که در کاه کن	چون نموده آن دمان ایزای کوه کرده است
ز بنو لعل لبش بر که بگفت را آمد	از برای جان روان فرمای تو بر کرده است
یک زمانی نیت بی و به دل پسکین من	بکین دل پسکین بجان مادی دگر کرده است
کلک صبح از خطریان بر کل خود و روی او	به زخون عاشقان آتشی خود کرده است
چشمش از سر کوشه از بصره تاراج لم	با من بے خان و مان غوغای دیگر کرده است
با قبول لب که از حد رفت و درش برود	رو سوی خسرو نشان دارای داور کرده است
بایزید بن محمد خان که ذات عالیش	
گشت اسرار زمان از رای انور کرده است	
آن جهان بانی که آب تنش تیرش روز کین	سر زمان از خون روان دریای اوز کرده است
جای کمر بسته از بند کاین خویشتن	آن ایسرانش و جان بر جای قیصر کرده است
تنش از پاک کوه سر و زحرب از خون خیم	سرخ گشته سر زمان آتشی کوه سر کرده است

در کت آن بشیر دل چون از در آتش نرس
در نشان شای او منش و دیوان جسد
بج میسد آن چنین خورشید روشن دل
میج و آن جیت تاج هر بر سرش
چون خپس خلق و محمد طفت آمد کاه بود
ای خدا و مدی که روح انور جان ز اکتا نظم
کاسترم که کلک منش خرد بر لوح طبع
نیت جز از ذکر غیر مدحت چیزی را
منت ایزد را که طبع حق شناسم در مرت
تحت بخت با و جاد منت کشور چون ترا

آن حام خون نشان میسجای خون خور کرده
ذکر شاه غاوران لالای کشته کرده است
کت نور از رای آن و انای پسر و کرده است
ست کردی کاهان زان پای بر سر کرده است
آن شه کشور پستان اعطای حیدر کرده است
بهر تو مدح روان انفرادی از بر کرده است
چون کلک مدح خوان انشای چون ز کرده است
زانچه قسمت غیب و آن فردای محشر کرده است
شکر با با صد زبان ز لای بی مکرده است
قادر سر دو جهان یکتای کشور کرده است

در شکایت فلک کوید تخلص بمدح شاهزاده خلد ملک

تنه از بین است بکین از جفا فلک
یارب چه حالات که از اعدا داشت روزگار
سج از فلک بغیر بار و زیم نشد
رنج و عناست قسمت من از فلک بی
جان مرا بشد رخم ساخت مبتلا
عشق و در ساخت مقام کج غم
اکیستی که داشت بهشده و قد بد ل

با میسج کس نکرد و ببالم و فافلک
هر لحظه دارم بغیسی مبتلا فلک
په و رده است جان مرا در بلا فلک
جز من کسی نیافت بهینا سر افلک
با من بهین چه باخت نبش و فافلک
خوش رفت راپستی بن بی نوا فلک
آورد و جسد با من پسکین بجا فلک

در دم پر زد و غم بنم افزد و غم
خاکم بباد داد و زور ویم نداشت شرم
یک ره ز میسر آینه طبع بنده
رنا و ک جفا که بکین در کان غم
طغلی که کس نداشت رو با کسی پسر
بنود عجب ز ظلم فلک داد اگر ز غم
آن پسر وی که خاک برش را چو تریا

زین نوع کرد و در دلم را دود افلک
آل نزد بر آتشم این سبب جفا فلک
سهر که صفا نداد ز می ب صفا فلک
ز و بر نشانه دل من سبب خطا فلک
آن ظلم داشت با من بی کس و فلک
نزد شمس که ست مرور اکده افلک
رو دیده با کشت ز برای صفا فلک

خورشید آسمان شرف شاه بابر زید
کو راست فرس مظنه زمرت مرا فلک

شامسندی که تپه قصر جلال او
مر چند کرد کشته نذیر چشم خویش
از بهر خشکان غم و محنت و بلا
تا و از بهر محنت کشتگی و دور
ای پسر وی که ست مدوی ترا بد
از خاکیمان نداشت زبر میر را در رخ
روی فلک چراست بهین سان شد
شاه پسر از کرم خویش تا چو
چون چنگ که خیمه و بود قائم روست
از صیقل عنایت تو و او چند کاه

از تپس ساختت بکاه بنا فلک
جز خاک آستانه او تویب فلک
جز کوی او نخت و دار افلا فلک
برده با پستانه او باقی فلک
که در بلا فلک ده و که در عنا فلک
تا که و از جناب تو کب عطف فلک
سیلی اگر غور زد دست شما فلک
با من مسی کند هم دم با بر افلک
مانند دشت زبس که مرا ز دقت فلک
آینه ضمیر که ارا جدا فلک

اکنون چو به عنایت دید بنیتر
تایشه ز من عنایت شایان باز داشت
نام دوم از چو بنده بعد قرن دیده
آن شکوم که تن زبان چون بر آورد
کلکم ز رویه قدر اگر پسر بر آورد
بیک سر از وفا بیکه تو یکم نمی گفتم
اکنون دعای ذات تو گویم خسته غم
تا ز آفتاب و ماه برین سبز خوان بدام
از بزمه ریزم چینی خوانت بهاء و مهر

زین آستانه داد اجازت برانک
شد خضم جانم ای شیر سرمان فلک
خوش طبع شاعر و طبع برین شایانک
گوید بمن بخشش ز بهر خدا فلک
دوم رود ز دوست و در آید ز پانک
سوم اگر کند بدلم صد جناح
چون خستم کرد بهر تو بر من دعا فلک
قانع بگردم ایت صباح و سانک
در صبح و شام باد که ادایمانک

جواب خواجہ سلمان گوید در صفت بهار بدمج امیر شیرانشاه فرح بسیار خلد ملک

موسم آن شد که عالم جنت الما و شود
صورت چین بر کشد باد صبا بر روی آب
از ریاحین صد هزاران رنگ رنگ امیر
با خود و زدی دم روح الهی چون در ده
آتش کل بنسوزد و باد از اطراف چین
باد چون فراش کرد و ابر تابی کند
در بین زرش زنده کون شو اکره ده با
با طبعهای شاد آید شکوفه در چین

نقش بند بیای مانی در چین پیدا شود
و از رین مسنی صبا نقاش چین ماثور
در بیاتین بر بساط نیکون پیدا شود
در دکان خاک رازان دم روان اچیا شود
ابر آب نشان بر دی خاک چون تو شود
نقطه غم بر امیر سطح کعبه خضر شود
صحن بستان بر شال کاسه مینا شود
تا مکر نقدش شاد ز کس بر عا شود

ز کس از سر کاسه نمه ساد و بر طرف
بید بر کردانه از نو پو پستین خورشید
و در سمت چو دالابو شد دل یافته
گشت آن روزی که دیگر پسر و کل را باغ
شاه کل به تخت آید و ز برای ساز عیش
چون هزاران قسری و دراج پستان کشند
تا لهای زیر و بم آید پدید از عنایب
و از نوای بکبک و تپو که کرد و پر صدا
چون غمزالان را شود از پسین و دوز لاله
بمچو جسرخ اطلس از تشریف سلطان بهار
چونکه اطلس پوشش کرد و دگر و دشت و باغ و در
در چین صد جا ز کف تخت افروز و چهره
آن شمشیر فلک کاسی که ادنی چاکش
سر باغ چسبیدی شیرانشاه فرخ بیا
از بند و در دل اصداق در فصل پرغ
گر بدر یک نظر از ابر لطف او رسد
که نتواند که بیند طلعتش اندر جهان
و آنکه از عین الیقین فواید که بیند طلعتش
نبیند راکشش نباشد میسج و ارای بی

بمهر بزم لاله سپهرن ساقیان بر پا شود
بر پسر آب روان تینش دگر بر پا شود
از ریاحین طعنت از ان سبب و الا شود
بند و ریحان کرد و از جان پسینش لاله شود
صد سزاران لبیل از مر جانی کو یا شود
لبیل بیدل بعد و پستان هزار آسا شود
راستی را بر دخت سر د چون با ن شود
آمو از اگشت که بر دامن محشر شود
دامن محشر که بر عین سار شود
پسر بر روی زمین پوشیده از دیبا شود
ای پسا خارا که او را پوشش از خارا شود
تا مکرش را بهشت بزم که آغش شود
کر غنچه بر خاک اندازد و زرا عا شود
آنکه نوروز از کل رویش جان آرا شود
گر نه امطار عطش برش جانب اری شود
در صدف زان یک سطر صدف لؤلؤ لاله شود
گر چه بنیا باشد لفظ از چیده اعا شود
گر چه اعا باشد از عین الیقین بیا شود
چون عطایش سایه بر روی آینه شود

وقت آن آمد که دیگر از خیمه رستم
مطلعی روشن تر از سحر فلک آید

مطلع دوم

آمد آن روزی که از کل بوستان زیبا شود
گلر خان پسیل بیا آید و بخندد
سر و قد آن بر لب آب روان منزل کند
یا من جوین گشت گشت ویتان رویند
این همه عیش و طرب از بر آن آمد بدید
آنکه فیلی کر ز فضل او شرح آرد
هر پیس بختی که بر خاک زده او پست کرد
ختم مستقیق را در فرود آب شیخ اوست
ای سریدون زردار آرد و گنجینه ویران
در زیاده باد رحمت چو کاه از روی خاک
خسروا شاه تا خداوند اچ باشد کز کرم
با ده عیشم شد از دود و نی فرودی دن
بر در خلقتش نباشد اتجا از هیچ باب
گر نطق بر حال من اندازی از همین کرم
او بیاد که بر خیزد ز بستر خاطر
بس مجب نبود اگر جوهر فسر آسان را بد
طنین پس می و طفت سرودی با بخت
پسیل از زلف جان بر لاله جنبه سازد
هر که باشد سر می زین مایه پر سودا شود
ساعتی ز کس در جام لاله پر صبا شود
پس در فرود راه کس از سر جانجی جویا
تا که شمشیر را به شرت در چمن ما و آید
اپس و جان کویای آفتاب صدق شود
روی ز رخس از شراب تنخ او حلا شود
تا بیکدم جان دهد زان طلع استیفا شود
کمری عسری ز نعت کمر بر اعدا شود
ختم جامت فی المثل کز صحن صفا شود
یک زمانت میل دل سوی من شیدا شود
هم مگر از جام لطفت با ده ام اصفی شود
هر که او را آتانت بچو من بلای شود
خاطر هم مستغن از دنیا و مایهها شود
آن زمانه کز پی مدح تو که سر زار شود
از برای قیمت در چنین غوغا شود
تا که انشای شری این چنین غوغا شود

طبع سلی فی تسبیحی راست انور در سخن
بر و عاشقتم سخن سازم که بر دگش بود
تا جو آن دپیر را تو روز دل خرم کند
با دسر دوز تر ز روز و مه و صالت بیا
شاه را از لطف سوی او اگر پردا شود
بر و عاشقتم سخن سازم که بر دگش بود
تا جو آن دپیر را تو روز دل خرم کند
با دسر دوز تر ز روز و مه و صالت بیا

در جواب کمال الدین اسمعیل کوید بدیع شاه مراده طالع بقاء

ای از طواف کویت مقصود که حاصل
لاف صفای کعبه است از صفای کویت
احرام کویت ای جان بپیشم از سر صدق
تا کعبه و صالت بنود بعید را ای
این جان نیم بسمل تشریفان شدن به
از جان و دل پریدم همه طواف کویت
بسمل ساخت هرگز کس طایر محرم را
ای قبله مجبان بی کعبه و صالت
در نه ز دست جورت خراسم بداد رفتن
وی قباله کاه رویت سجود کعبه دل
چون مرده را صفای کعبه از کویت حاصل
در راه کعبه عشق تا رانده ایم محل
این قرب را و بسکستی مانت غایل
یخواهد آتش از ای جان سیلی نما بسمل
در کعبه کی رسد کس بی قطع این شاد
هر چه خاک کویت کردی بکون من کل
جام سپید برب بنمای آن شایل
بر گشته و پریشان نزد امیر عادل

خورشید لطف و احسان شهنشاده یلدرم خان
شیرمان روی عادل کشور کشای باذل

شایی که به سر بندش دخل بکورد کاهها
غل حق است ذاتش خورشید پر تو او
در شرح مطبخ او سر و دست دخل
کیش نور محض آمد از لطف این روی نطل

شرح و قایق او شد مشکل مجاز
 بحریت جو و دستش کان کلاه موج
 از بهر این معانی در بحر فکر غمر قم
 در رفت سرایش افلاک شد بر این
 از بهر لطف غاش گرفت خاص ایزد
 شرح علوم و فصلش شد درس در مدرک پس
 ای آنکه عقد مایه کاید زمانه را پیش
 در قطع کز تینت بر حجت ایت قاطع
 تا ناهای نحت مردم بر دوشه سری
 در شوره بوم لطفت کز ابر جو د بار
 در زانکه باد قدرت ناکه وزو بگلشن
 ز سر از نیم لطف مانتد نوش کرد
 چون سام و پستم و کی چون از صاف
 باشد چو تاب کمان در پیش تابش نه
 آیات فتح و نصرت رایات جیش آمد
 در کردش سلاسل آرد برت زمانه
 منور شامیت رامت این کمال واقع
 چون از پی معانی اندر بیان در آید
 از خبر چرخ و بازت صحت شام

وصف حقایق او شد گشت محافل
 نو نو و درشت مذموم ز کف باطل
 سرگز دور نیاید غواص در سواحل
 و بروشنی رایش خورشید و مد و لیل
 زان رو که مست لطفش بر خاص عام مل
 در مجلس موالی در مجلس افاضل
 کلک کرده کثایت بکثایه از انامل
 کز وی و لایل کسر کردید جلد باطل
 در سپهر سیرت آمد ران طبع منزل
 در دم ز فیض لطف کل بردم از ان کل
 از کلستان نکر و جز خار شوره حاصل
 نوش از نینب قدرت کرد و چو ز قائل
 کی با تو پاسی دارد دارا و کیو و قائل
 تاب عده و چو کرد و بارایت مقابل
 حکایات بخت و دولت در شان تینازل
 مگر فی المشل بود خشم چون قلع سلاسل
 کش سپر طایر چرخ کردیده است
 از منطق و کلمات روشن شود لایل
 کاسی زو تم زانغ و کاه از پر حوال

با باز و بسج و طزل چون در شکار آید
 حقا که چشم کردن نایده چون تو شایه
 اقبال چون سعادت تا گشت نند و تو
 بهتیت بیت پامت دولت شده و تو
 تا رای علم زایت کرد از ادب و بیان
 شاه جهان پنا ما آن شاه فاضل
 شکل تو ان قدم زد در راه مدحت تو
 لطف تو تا بعدی و از کمال بخشش
 از لطف تو قبولی که ادمه قبولت
 هر چند بیج فنی جسر شاعی ندانم
 یک فنام از ان رو کردیده از دویام
 لیکن غایت شد که تربیت نماید
 انپسان هر کاسی قابل بود غایا
 که جاسلی ز جسم طعمه زنده چو کیوم
 با این کمال نظم جامل می شمارند
 سر سال تا دین مه حجاج را زدها
 زنگ غم از دل خشم هرگز با و زایل
 سال و دست به عالم سر روز عید با دا

یابی سپهر زنگی در پای بند طزل
 اندر کمال کابل و اندر علوم فضل
 دولت مبارکش گشت شاد و شاد و قتل
 اقبال و بخت او را پیستند از فواصل
 پیسره فرود در آنجا آمد چو طفل جامل
 کز انتقال طبیعت شد نطق طبع نامل
 آری طسیرت مدحت آمد طریق مشکل
 که را بود بنود حاجت موال سایل
 بنود عجب که مت اوس مدح خوان قابل
 پستم به دولت شد در فن خویش کامل
 از صرف نیت لافم یا دعوی از عواصل
 در سر فنی که باشد کردم در ان چو قائل
 جامل چو نقص بیندست از کمال فاضل
 باشد اشارتم بر آن را که مت عاقل
 پستن می توانم بر خود زبان جامل
 از وصل کیه کرد و زنگ طال زایل
 با کب صفا با و ذات همیشه وصل
 خشم تو با و تسربان ای شمر یار دل

بیاساقی که آمد در خزان نور و ز سقا فریدون فرودار ازاد جسم جاه و سکندر سلیمان زمان سلطان دوران شاه و انس و جان	جهان را از نوید مقدم کین و شایسته پسر عدل و خورشید عطا و ظل زدا که می زبید بد و سم تخت و سم تاج سلیمان
جابان زمانه بایزید بن محمد خان که آمد خشم بر ذات شریف او جهان با	
شهنشاهی که چون خورشید است از جبهه روشن خداوندی که از سودای او خشم کراچان هر جای که هر دولت او بر تو اندازد چه گویم در حق دولت او که بدر و نشان که تاجی که از شوق کینش سرخ میدارد بهار چندی که شاهی که در فصل خزان ای شاهی که از روی شرف در کشور شاه بر صفت ما و رخسار تو گشته مطلق از نور	کالای که آن مکن بود از ذات انسا متاع مرک در بازار جان آمد بارزانی در اینجا جسیعی که دند ذرات از پریشانی بروزی میسد بد صد ساله نقد بگری و کانی بخان دیده وایم چهره را لعل بدخشان چو وقت کل صیبا بر شاو و زراقت بر اوج سلطنت در منظر خورشید ایوان که آمد از طبعش مهر را رخساره نورانی
مطلع	دل ایضا فی حدیث دوم
زنی روشن ز خورشید جالت منع زدا برای آنکه باشد زین ارج جسم تو سزد که صد چرخ کز غایت خان خوشین بر صفت قد و روی ساقی تو مطلق کوم	مسلم شد ترابر جسد ذات سلطان شد از روز ازل ایجا ذریع اترج جان که از روی نب بر تخت شاهی خان بن خا چو در کلکون قسح ریز و بزم راج ریکا
مطلع سوم	

زنی از تخیل قدرت پای در کل سر و دست بیزیم شه بد و ز آوری چون لعل و کین بهاری در خزان از مقدم شکست مردم چو لعلت قوت روح و قوت جان میدمارا تو یی ساقی بزم آن جابانی که دوران را شایگان در معانی مطلقش چون در بیان آید امیر عادل غازی که تیغ جد و باباد ایادوران بخندین دور نا دیده چنین دور ز جور دور و دور پروری فر مانع در دم ترم کن بحالم کان زخم کز تو بتام رو ترا صد چون او پس و چون حسن ادر افرات سزد که بسکری یک ره ز روی تربیت سوم تسبوی بر دعایت ختم می سازد شایسته همیشه تا جهان را زینت و زینتی می بخشد بهر فیصله ترا هر روز نور و زینت ز تو با	خدی از ماه رویت منتقل شمع شبست که می بخشد فراج اهل دل را ذوق روحانی بجام لعل در ده راج چون یا قوت ربا از ان سینه ده که باشد قوت روح و قوت هزاران زینت و زینت قد و شاد بارزا کند حل مشکلات هر کلامی را با آسائین شد اندر ملک کانسرفاتج بایست که در دور تو دین تاکه تو سلطان دورانی بگویم با تو در دود و دود در دم را تو در مان کرم از لطف یحزانی درم از تو میرا چرا زین لطف محروم که ایا طبع سلطانی که تو در بدل خاقانی و من در نظم خاقانی که آمد خشم بر روی در شاهی تو شایه خوان بکلهای محباری مقدم نور و ز سلطان بنادت را خسترا ن مرکز مباد از لطف زدا
و ایضا فی حدیث	
بجان بی پرورد جانم خیال لعل جانان ترای یسی بخت خود اگر حیران شوی دانی	بی آن را که جانی ست از جان پرورد جانرا که حیرانی چو آتش زو بدل محسوس حیرانرا

تو ای پسر و شیرین کام میرانی نه ادا بدانسان صبح زود خون دیده ام را از تنور دل بگرفت از جفا های رقیبان خوشم زلم زازو دلم را بخود زلف خود شکستی بر تو تا و آن ز پیکان شنوان زلف شکن را مکن جرم دلم از دیده بستر آن دمان پوشیده میداد چو تیت را یا نیم سیر باران تو بی جرم چنان آوازه هست گرفت آفاق را یک سر شبه داراب و ابر کریمه آیین سکندر در	که بر ز ما و پیکین سوخت دل کوه و بیابان که نوح از زندگی یا بدنیار و یا دوطوقان که جویای حرم داند چو کل خار نیلان را بل چو نیشکند جیزی می جویند تا و آن چرا آشفته میبازی دل جمع پریشان را که نتوان فاش کردن پیش مردم زارینیا که بر سر کاهی نیابد آب جوید تشنه باران که صیت عدل شاه کامران گرفت دوران که اسم محسوس برشش بود بر خاتم سلیمان را
---	---

پسر لطف احسان بایزید بن محمد خان

که ماه در آتش بخند خیابان در خشتان را

چو تهر قد بر او را ایستان بر چرخ منته شد مزاران پای دیده ایران او را دین کیوان زند زانوی سپاه شهباز ابلق کردن ایا شاهی که یک ضربت کند با خاک زهیکان چو در کین بخون گشته دامن کردن نوز آن موسی که گزده سر کفر گیر شد دل و دست تو زان روزی که ز پاشا در رفتی بهت جو د تو بر باد داده خاک جو دین	فلک بر ایستادش پایبانی داد کیوان و از اول پایه ایرانش دید این منت ایوان که بوسه زیر این دایمن او را نیکوان بروز روزم از کز تو صد سام نریان را بخون خصم چون رنگین کنسرخ تو لیلا را فلک تا واد در دست تو روح بچو ثعبان را نه دیدم هیچ آبی محسوس را درون قی کان را بخشش لطف تو در لطف برده آب عیان را
--	---

جهان بانا تو می غورشید تابان تربیت فرما من آن غواص حسد فکر تم کز طبع کورنرا ز اصحاب سخن کرده قسبوی سحر صد سلان بخا قانی ازین معیشتی بر آمد تمام خاقان نظر تا بودش مات را از احسان با شا خوانان سخن را بر دعای دولت شد خست میبازم همیشه تابو و بحر در خشتان خسر و شرق ز مشرق تا مغرب باد و دایم زیر سرما	هرگز مهر باید تربیت لعل بد خشتان را بعد حست حرفشانی داده ام بگلک دشتان را اگر آن تربیت یابد که بردای شست و سین که با و می سر زمانه لطیفی بود خاقان را ز سلطان آن نظر تا باید اکنون این شا خوانان چو گویم از سخن دین بیشترش سخن دان همیشه تابو و شای می مغرب ماه تابان را که تا جویند مهر و مدبش می از تو فرما
--	--

در صفت فصل شت کوبید جواب خواجه سلمان بدح شاهزاده

ز قور چرخ چو باران شود سپاهم کجا بلور سوده ز سومات باد میسر یزد سزد که چرخ ز کوه شش قدر شدت کنون مگر که ترا بست کج روی زمین چنین که روی زمین را محسوط آمد بر شدت روی زمین پر زینب خلج زمین چگون شود پشت گرم ازین سپاه ز کیمیا کوی او پستاد بر دنگر زمانه پیر شد اکنون دلی عجیب بین	خوشا کسی که پسر میکند ز جام شراب زی بجای سده یا قوت ریز لعل مذاپ کج چو پسته شود پسته میشود و دولا که میزند بد جاکلنگ بهر رباب مگر کیمبشتی فی جان بریم ازین غوغاب ز پسر که شبه سیسی بیزنه شتاب چنین که محسوس فلک را نماند تاب که ساخت زاب روان تخته تخته نقره تاب که بعد مدت پیری می رسد شباب
--	--

بر روی خاک چو بستی بزد و زش افکند
کسی که کتب هوا می کند درین موسم
نموده کشت چنان نمره چرخ از سما
چنین که بی حرکت شد عقاب را پر بال
چه سان دسیم ز طوفان برف شرح که کوح
یتسیر که جان توانیم بر دازین طوفان
نیر پستاره چشم آسمان لطف و کرم

خوم کو کب شه با یزد خان که فلک
بر آستانه اقبال او گرفت مآب

شیشی که اگر بر سحاب آمد کند
از ان زمان که در آمد بقدر خدایش
اگر ز آتش قرش بر آب تاب نقد
زیاد لطفش اگر بر سر آب یا بد بصر
ایا شو که ترا پا دست به کام روا
ز غلج دل جد تو شد ظلم کس از عالم
کسی که نبض تو دارد اگر ثواب کند
اگر گناه بدید آید از مجازات
چو نیست خب تو یکسر ثوابت گناه
از انک مدهی دینی و ده پستان ترا

شاید کردش گردون مرا شکایتها
یکیت در سده دم پیش چرخ گر کسین طبع
اگر چه قیمت ما از پسر سفلد نواز
ولی خوشیم که در علم خراب آباد
عقاب چرخ دهد خاک ما بیا بیا
پس از جفا فلک لطف شام آید
من نیفز ز سر کشتگی دور فلک
غم درون دل خویش از حوادث در
غریق سازد بحیرم کرم قبولی را
همیش تابشتا در پیری کرد و د
میطع باد ترا در سر پر و بخت جوان

که برده است زمین تابت داروم در تآب
نوی صوت هزار و صدای بانگ غرا
کشت میج بنیبر از عقاب کاه خطا
کسی نمک نه که از دوی نشد خراب و بیاب
اگر نه شاه دهد کوشمال او بقتاب
از انکه نوبت آمرزش است بعد غذا
ز دست رفته ام ای شاه بنده را دریا
چگونه شرح دهم کان برودن بود رضا
از انکه بحیر عطا توست بله پایاب
مدام تا بر بع است زیب عهد شتاب
قبول باد بخت این دعا و شیخ ز شتاب

در تنبیه عید رمضان کو بد بدح شاهزاده اعزاز صاره

عید آمد و شکفت گل عیش در چین	ساقی بیا ربا ده کلزنگ را چین
شکل ملال عید چو نموده از فلک	جام می نال در آو و یا بخن
بدی نمود شاه بدی در لباس خم	اکنون نکوت چو که شد شش ششمین
شد کشتی ملال پر از باد و شفق	سپهون پیاله که بود پر ز خون
زیر به ملال از پل خلی پای جام	شل سوار سپید محبوب بسم تن
جانی بنودی کی صافین پیار را	جانست این زمان می صافش در بدن

دال است جیم جام کنون بر حدیث من چون انفصال جان که بود مدینه زتن با او مرا بیزم که خسر و زمن سر جانی دیدم کل و لاله از من بشکفت نوکلی چو کل تازه درین	بنو و پشام عید به از جام کی ملال مای زبیده دختر رز داشت انفصال آن انفصال رفت و بیا مد زمان وصل آن فوج بر لطف که از ابر جو داشت در وصف کلمات جانش دل مرا
--	---

مطلع دوم

همچون غبار رنگ ختن بر رخ من بر با و رفت بر طریقی تاف ختن تنگ آمدم که راه ندارد در سخن ای یوسف جلال ترا در چهره فتن وین در سخن چو چشمه سیم ایت لی بنو و هم عشیق بمن هم در عهد من با پیرت حمیده و با صورت حسن در بزم شکر یار بگویند سپهر من تا بید بر زمانه بتابید ذوالمن	ای چسته سبزه تارت از برک نترن تا پسینل تو بر کل خود روست چمن در شرح نکته دمن تکلیت ای ستم بشنو زبده وصف دمان و بیان خو آن در قیاس چو حلقه مویت نی بیان کای سخن از ان لب و دندان روح سخن امروزه شاه صورت و حسن تو یی سخن ز یکد وصف جن تو ماطر بان بیان مهر سپهر لطف که از برج سلطنت
---	--

شاه یزید خان که چو جمشید در ستم

در بزم سیم ریز و بیجا عدو کن

برام شد بدیده اعداش تیر زن خشمش اگر میان خارا کند وطن	آن شاه کامیاب که چون مهر از سپهر از هم خار خار خندش سینه ره
--	--

پش خدنگ زمره شکافش خود را میوزد از حرارت شمش دل بدان بهر کباب مرغ دل دشمنش بود ان بیم تنخ او دم سیجا عدو شش لی بود دشمنش پاشای بی دلی در بحر مدح او غسری داد و در مرا	بنو و عید سینه پر کینه اش من در بر مشال شمع که سوزانت در کن در روز و زم تیر جگر و دوز باب زن خشان بتن چو کور شد و پهن کن جان داد در بلا و شد رسته از من سیچون در تین که نماند کپش من
--	---

مطلع پیسوم

بنما چو ماه نو خیم ابروی خویشتن به یسین عید گمان است خلق را زین کو غم کزان ب شیرین سی کم از عکس خط و عارض دانه ام نازکت از مهر ماه من بتسولی برای خوش آن شاه رنسون که ز تیش بر دجا ای عاتم سخاوت و نوشین روان عدل شاه با متحان سخن در سخن در سرگزنده اذ خاطر من باز طبع را دوم دعای ذات شریف تو شد بل قامت رسم و قاعده عید در جهان صد عید یا و ذات سید تر اید	تا ماه عید خویش به جیتد موزن بنمایه ابرو و بر مان خلق را از ظن شاید که نام من شود ای شوخ کوه کن پیدا شد از چمن کل و در بجان و نترن زان رو که اوست مایع سلطان باطن در روز کین مهر که دشمن بسج فن وی در که شجاعت و مردی چو یوا من طبع مرا زمانه بسے داشت سخن در شمر و شکر یی بجان طبع از من مثل زایست دعایت نه چون پسین تا در زمانه فرض بود و روزه داشتن نموم حق ذات خداوند ذوالمن
--	---

دله ایمنی مدح	
ای سایه بان قدر ترا دامن آسمان	وی پایسبان قصر ترا پسکن آسمان
پیرامن پسر ای عسکر ترا قباس	کردند بود آمده پیرامن آسمان
طرق ملال دل برین است بر پیر	کز بندگی بنا و ترا کردن آسمان
از غلغل زار است تو مت خوش چین	هر چند کرد و کرد ز خشم من آسمان
یستان سرای قدر ترا زیدار بود	کلهای کلشن انجم و نیم کلشن آسمان
خضم ترا غم و چه کجید زیر غن	تا بحسرت شعل تو کشد روغن آسمان
این شد از حوادث دور و جفای	تا ساخت آستانه تو دامن آسمان
آمد برای ادویه که بان مطیع	در نجوم ادویه و دامن آسمان
از تو طلوع کرد و کرد باره مطلق	کش از طلوع میسر نهادن آسمان
مطلع دوم	
لی برد دوست گشت بمن دشمن آسمان	از دوستی چه کرد و بدین بامن آسمان
کایه بدو دارد و کایه منم مرا	ای دوستان چو گشت بمن دشمن آسمان
پیرامن صبور ای جانم ز جز و زور	کردت پاره پاره بلبه بر تن آسمان
من دوستی طلب کنم او دشمنی کند	از طبع باز گو نه چو اسیر من آسمان
یک روز میسر بر تن ناتوان من	از خوش دل ندوخت پیرامن آسمان
لیکن دام خوش نام از بخش ازل	کر شال پوشدم همه وزا کن آسمان
پیکان تیرهای تان است این نجوم	کز خاک بنده یافت به پر ویزن آسمان
شد تیر روزگار من از جور روزگار	حالم مکر شد که دشمن آسمان

شاهی که کرد و دامن خسرو گاه گاه	
اعداش کار جبرجنگ کان بایزید خان	اگر دو ز مجسم کردی از ان دامن آسمان
کش نام کرد و شاه عدو افکن آسمان	
بر بر زین که خیل جلالش گذر کند	باشند بجای ترش در ان بر زن آسمان
از مجسمه آنکه چشم بدان دور و از چشم	دارد و مجسمه و یک چون سوزن آسمان
در پله ترا زوی قدرش بهیج رو	خود را انداشت ز صده که گوید من آسمان
کردی کز آستانه او بر فلک رود	آن را از چشم هر دو بد من آسمان
ای خسروی که شیر و چیان ترا دلم	ساعت ملال و بی شوق است و دن آسمان
مرغ محسوس ای ترا بر طباق چرخ	از دانه نجوم دهد از زن آسمان
در باغ ملک تابشاندی نهال عدل	ام تو گشت پنج پستم بر کن آسمان
در کوره عذاب دهد دم بدم کداز	خشم ترا شا به ریم آسمان
چون هر دل غم ده بکین از کان چرخ	آمد بحشم خشم تو نادک زن آسمان
کجوز بندگان جناب ترا پسزد	از بهر فتد زد کهر مخزن آسمان
در زیر ران رایض ام تو مست رام	هر چند ابلق ایت بی تو من آسمان
شام و محسوس باغ جلالت ز شرق و غرب	نم لاله پیدا کند و هم سوپس آسمان
ز و بگذرد خدنگ تو چون سوزن از جود	کر چون نمک بیز نکند جوشن آسمان
دار و بچاه دشمن جا و ترا دلم	کر زانکه رستم است در بیرتن آسمان
بر کرد ملک سبک کند رکشید را	در دور صیت تیغ تو از آسمان
تیرت همه بدین دشمن کند نشست	زیرا که رستی تو در وین تن آسمان

تا با بنیر شرم دارم سینه ویلی
 بهر نثار خاک رمت طبع بنده را
 و شیزگان طبع مرا چون صدق
 با خود بخیزد لای تو چیزی نمی برم
 چون آستان تو بپرسم سایه نکند
 تا زنده ام نمیروم از آستان تو
 میسوزن قبولی ام ثبات روان سخن
 تا شام راز مشعل من نور سید
 روز و شب بخیر و نه بهر بنده باد

مثل و کردید بدین یک فن آسمان
 پر جوهرست ساخته چون معدن آسمان
 کردست در ثنای تو آبستن آسمان
 آمدم که خواهم ز جبهان برون آسمان
 پر نور ساخت خانه ام از درون آسمان
 کین آستانه ساخت مرا پسکن آسمان
 تا یا بدیم اثر ز روان در تن آسمان
 تا صبح راز مهر کند روشن آسمان
 کین خواست به ذات تو از ذوالن آسمان

در جواب مولانا کاتبی گوید بدح شمسزاده خلد بقا

تا شاه میر راست فلک خنک را نتوان
 آبی چو نه آب که از کاغذ بر سر
 هر سو تیر قماش برود آمده زل
 از بزرگ کند ناهش توان ساختن شکل
 از نیک او بخاک در شاه پای بند
 از لاشری دو دیده فردرقت در سر
 درگاه میرست کران سبک چو کوه
 از دیش پشت و پهلوان زخم مندوش

جز من کسی نکشت بر آبی چنین سوار
 سازند اهل شعبه زینان بر دیا
 در نقبه دانه دانه شده بچو سوسما
 و ز تار عنکبوت توان کرد نشناس
 و ز عمار او ندیده قشاد چو انکسار
 کوشش در از گشته زمره سوی چون جلا
 دقت و قارعت سبک چو غبار
 صد کار و پیش خورده اند زین سزار

در هر غنچه از کبر شده از زمین مقدس
 در کل مرابلائی بلا انگشت مداد
 در رفتن شمر از چو پسنکی بود کران
 هر جا که آب دید بخسبد چو کاوش
 به تعلیت از مسز خوب او یک
 اگر جو بود خور و نیش بیت کینش
 چون این بود کسی منرش مدت مدید
 که خواهمش رو و نرو و ایستد بجا
 ای کاشش آن زمان که خور و نعل او
 آن دم که پازنای شده در رفتد بر
 یکدم اگر قدم زدای اندر رنج
 این یک و بیت و صفت وی از شعر کاتبی
 آبیت پچو آب و یک نه آب سیل
 یاد که ایلمیان عدم را بدور
 غرق عسرق چو است غم زین او بدم
 دی روز بر دوش کینخت کرد بسم
 از پیش او بجانب موتاب بر دوش
 شرمند و شکسته چو چوب خا ازین
 سر کوه اسوار برود و یطعن زد

چون شرمه بوم گشته همان لحظه غار
 هرگز کیس ندید چنین اسب خربار
 کو جانب نشیب سلق خور و سزار
 هر جا که خاک دید بغلطد چار و بار
 و انگاه بد لجامی و زینهاش نیت عار
 لیکن زینم جو نکشد وقت کار بار
 هر جو که خورده است بد و باد زمره بار
 و ز خوام ایستد برود دست انشکار
 آتش جلد زینک در آرد از دود ما
 یارب که کرد و نش شکسته دست و کار
 کیستی کینست چو این اب را سوار
 کورم من شکسته دل ریش سوکار
 آیت ایستاده و بد رنگ و ناگوار
 تا زود ازین دیار بر نهش بدان قمار
 هر سپو بنده بر ز برش نیت شرمسار
 کینخت که غموز دکان از دفسار
 موتاب هم نکرده و دیالشی اختیار
 بر پشت او سوار شدم سوی خانه زار
 کین حسد نکرد که دست بر آبی چنین سوار

<p>القصه چون بخانه رسیدم ز پشت او خواندم مسان زمان سه کلبان شورا بر روی من جمید و سه جانی چکی کاجی سه سکان روم نه دار میوزند کشم من شکسته ازین حال متغزل سرشته و فاده ز پا ویدم این صلاح شاهی که رخ پیناوه نهد پیش اب</p>	<p>خود را روان بزی رفتن گندم من نزار گنتم که روز و عوتان کشت آشکار بر من زده بایک زم کوشه و کنار این لاش را زهر سکان عجم گذار گنتم که زای بر من پیکین زار و زار کرد دست او بد او روم نزد شیر یار چاکبک سوار تو پسین این نیلگون جوار</p>
<p>مهر پسر فضل و سرباز یزد خان شاهی که دوست سانیه الطاف کردگار</p>	
<p>آن فادیه که فعل نیم باد پایه اسکنه زمان که بود سه غلام او آن چهره وی که ابلق کیتی تور و او در وقت سیر مالش صبر و صبر و بدو چون عقاب تیز پر جرسخ تو نیست چون شاه پا در آورده اندر رکاب او رو داد و در میان سخن مطیلی مرا</p>	<p>اتش زنده بجان عدو روزگار زار استند یار و رستم و کی گاه کیر و دار بر ده پستی ز آسوی این سپهر مغار گاه سکون بکوه زنده طاعت از وقار کاذم او است جلد پر و بال در شکار در روز کار زار عدو راست کار زار در وصف مهوش صیغی شوخ کلغذار</p>
<p>مطلع دوم منزل</p>	
<p>اسب جفا ناز مران بر من ای نگار شیرین حدیث من چو بکلون چهره</p>	<p>کانت ده ام براد تو چون خاک رکب زار جو زان کنی غسان جفا را کشیده زار</p>

<p>بر باد پای ناز بدین آب در نیک حسن یک ده سمند تنه مران سپهر زمان یک دم کشیده دار غان سمند خویش زین پس جفا کن بتسولی که می برد شاهنشاهی که از سپه پادوس او ملال آن شاه شیر دل که بزین کوه ملک پسته پیر از لی چاهش جیش اوست چون باد پای عسزم بر اند بر و زرم از هیبت صدای نم سپهر خنک او روز خواست تا بدولت پادوس او رسید ای چهره وی که خاک رو باد پایت بر پسنک ریزه که سمندت کذر کند بریند کچسینان تو بر ابلق سپهر کلگون تو چو جانب جو یار بگذرد شاه چو خاک راه سمند تو ام نیست از اسب فر شاعر خودم دار بان لطف ایسی کرم غایب شاه خوان که باشد آن از دولت تو فار پس میدان شاعر هر شاه فضل سمند تو نظم من</p>	<p>ز د عار من تو در دل این خاک رنار کانه رره تو مست بی جان خاکار تا چون رکاب پای تو بوسم من نزار ای شوار و اوب سلطان کار کار بر هیأت رکاب می کرد و آشکار در مسکه که چو حیدر جلیت پایدار بر باد پای نسیج و طغزین را قندار در جان خصم زامن و شک افکند شاد اندر دل جبال فته رزه چون بحار خود را که اخت ساخت رکاب وی اختیار کل جو اسب بصر اهل دو ز کار کرد و زمین مقدم او دم شاهوار پسته زمانه از نه تو زین اعتبار کرد و کلاب از قدش آب جویبار یکه غنچه بجان این خاک رنکار زان رو که سوخت جان مرا طعنه جبار در پو ی سپهر طبع روان سخن گذار اکون منم مراست بمرح تو استخار خالص ز ریت پاک و تمام آمده عیار</p>
---	--

جسته کاتبی که اوست سی شصت و هشت	دیگر کیست چنان در آب دار
از اعتبار مدح تو شد تو پسین سخن	را هم من و گرفت بدین قسم اقبیا
از فارسان چشم برم کوی شاعری	از اتقا ش شاه و بتایید کردگار
در مدح رایسان تو اطناب بدول	خواجه سخن شدن بدعای تو اخصا
باد ازیر زمین تو کلکون خپری	تا شاه مهر راست فلک خنک را مو
این قصیده را در آن وقتی که حضرت سلطنت پناهی فتح افره بوز کردند مدح شاه کردند	
ز فتح خرد و غازی قدیو حیدر	مزار کپر ضم آمد بقتلهای فرنگ
شیشی که سپه نضرت فیض را	اکیست خوش رونق قریب پیش آنک
مزر بر فیل فرس بایز خان آنکو	
بود چو بوسه بیان روز کین برین ملک	
سکندری که شسته بکاه دارا	گرفته لشکر منصور اوست تخت فر
بضرب تنگ کبیر و چو پسر و خاور	دی که تا خستن آرد ز روم تا حد
بلطف مثل پیمان جور داد و هد	بقدر طمع بران آورد در کام تنگ
چو بین چرخ حسن حینش بک آمد	نشسته با طرب و عیش نای و ببط و چنگ
ازین نشاط شنیدم که این عسکر را	گرفت مطرب خوش نغمه چنگ را در چنگ
مقطع دوم	
یار پاتی در رخ ازان کی کلزنگ	اگر دست یا من تر گرفت چون کلزنگ
چو فنج لب بکشت تا حیات جان یار	اگر چون دمان تو ام بی فی لبست دل تنگ

ز عارض تو مرا ذیل روشن است مدام	که رنگ از دل مردم رود و زیاده رنگ
پسته و که از لب لعلت بمن و می زکرا	فی کز آینه جان میسی زواید رنگ
نه چشم مست تو از عین ناز عیبه بارد	مزار عثو شیرین مزار شیرین شک
چو خواند مطرب مست این غزل پی سانه	بوی بزم شمشاد تیسر کرد و آهنگ
شهنش که محسوس از پی صبوحی او	در صبح آمده کاپس فلک ز منتور
تقتی که چو ز پستم بود بقتل حدود	بروز جنگ چو آرد حسام سام جنگ
برانی او شده ابراب ملک را غای	لوائی باب دی آن شهر یار باور جنگ
شی که قاف بود با وجود صیت قاف	بی کفنه میزان حرم اولی جنگ
در آورند بیک تنگ قاف با وجود	که تا کنت بدنگ عطای او هم تنگ
مسز بر قلعه کشی که حصن حصیر	کنه خراب بیکدم ز ضرب تو پتنگ
زدشت لشکر چون کوه چون برانگیزد	ز گذشته شود پشته بید ز شک
دو اسپه نج و خط پیش یاز او آیند	ز بهر فتح بر پسر که آورد آهنگ
عمر صلابت و حیدر شجاعت و ازوت	صمیم قلب خوارج پر از غرور و غنک
ایاست که با قبال و دولت پدست	برایت از شرف و عز و سلطنت او رنگ
تراز جد و زبانت ارش سلطانی	کین غلام تو صد نو و زست و صد شو
بود تو پس مرا و تو راست دل چون	پسر با همه دیستان و جیل و نیزنگ
ز عجب اگر چه شار و پلنگ خود دامن	پیش صولت ضیغم چه پای دارد
جهان و اربع روشن چه در مصاف آسی	بچشم حتم تو چون کور تار کرد و رنگ
ز خاک او زوید شک او کمر خیزد	مهر آن زمین که شده لشکر ترات رنگ

تراست فتح و سعادت برای تو ز ازل کان چرخ دل و دیده دوخت خیمت را بجست حال خردم نظیسی بیا و آمد	کشیده ادم دولت چو تنک آمد تنک بنوک ناک پران بضر تیر خدنگ بجسر مدح تو ای خسر و بهوش تنک
مطلع پیوم	
کنون که مت جهان چون کارخانه کنک چو دشت اروی لطف تو نوش سازد زهر چنین که مت لب روزگار چرخنده بدولت تو بجانب بندگان بچاپ چو نیت در چمن و سرسج کل بخار چنان پناه شاخسیر و اخذ اوند بر او مدح تو شد ندی که ی پوید بکوه غضبیه از این قضیده خوانده سزا از کرم خویش ساز خوش خاطر همیشه تا که شود فتح شاه خاور را فستوح مشرق و مغرب ترا میر باد	چراست چشم من از غم شال چشمه کنک چراست نوش بکام شده بسان شکر کنک ز کرب و دین برویم چه آور و آژنگ ولم چراست بجل المین غم آوردنک سزد که خدمت من کز ترانیا یزنگ بچشم رحمت افکن نظیر بدین تنک بمجد خوش رو طبعم بیا و کرد کنک پسند ز کور بر و ن آید و بماند کنک که بسرخ قلب بر آوردم از نهاد غم ز تخت مشرق بر صبح تا بخت ازنگ بصرت تو فلک را بیا و سج درنگ
شامزاده چند روزی با پستخان تقویم مشغول بودند این قضیده کشید	
ای بیا و رخ تو کرده تو لا تقویم چون بخسم دو رخ مسیو و مهر تو دید	وی ندیده چو رخت مهر دلا را تقویم اگر و از مهر مده روی تو انشا تقویم

مهر سر و زبر ویت نکر انت ملی مهر و مده را نظر سعد بر خوار ویت مشری رخ تو کشته عطار و از مهر آن شمش که بخوشش مده در طالع سعد	ست ماه رخ تو مهر فلک را تقویم نیت آری چه مده روی تو زیبا تقویم کر و بر لوح فلک بر شد اعلای تقویم بی نویسند برین کسب دین تقویم
بایز بد این محمد شه اسکندر فر که از ویافت کنون پایه اعلای تقویم	
ای جهانان ملک قدر فلک تو حرکت وی که تامل تو کردید بتقویم غم عاجت زنج و نظر لایب و رصدیت نظرت چو نکه بتویم فتدی پینه چون بتویم نظیر افکنی از جسطرب طالع خصم ذنب آید و سر بار بد از ازل چونک ترا میسل بتقویم آمد سعادت چو بتویم نظیر اندازی شد ز تقویم تو تقویم لب عالم پیدا کار نامه است فلک را پس ازین تویت خسر دام به نظرم ز تخیم اعلاست حکم تقویم یک سال باشد افزون تا بحسب سال تو آرد میسی اصل غم	آمده بحسب تو از عالم بالا تقویم میکند از سپه خدام توانا تقویم فتح شد بر تو بی منت اینها تقویم هر چه دلخواه بود کرده میا تقویم کسرت و منزل سعدین یک جا تقویم ی نماید ذنب از خانه جو را تقویم کشت در روی زمین آمده پید تقویم میکند جسد باقبال تو ایما تقویم کز شرف داد ترا خالق اشیا تقویم زانکه نوشت کسی مثل تو دلا تقویم بنو و چون در غم تو قطعا تقویم کی بود چون سخن شاعر و انما تقویم هر شایان جهانان تنها تقویم

باد هر روز ترا سال نوای شاه جهان
تا بیاید ز برای تو ز سر جا تقویم

وله ایضاً فی مدحه

در هواپی که برف و باران است کس بر ما حریت میدان نیست با ده نوش و مخور پیشانی بیت موینه را بچنا امد شم سپر باز بفرشش تنها فرشش افکنده شد بر آب و زمین کلیستان است خانه از کل فی مرکز اینت برک عیش امد دوشش با پر عیش بکفتم گفت با من فرد که شکل تو آن فریدون فرسکند	آتش با ده آب حیوان است جز صراحی که مرد میدان است که بی کس ازین پیشانیست که بجان می خوردند از زانت گذران سپهر تیر پران است خان و مان جناب ویرانست این زمان کلستان چو زندانست بجو من بے نوا و نالان است که در حال پس پریشان است پیش الطاف شاه آسان است که کین بنده اش سلیمان است
--	--

تا جور با یزد شاه جهان
انکه در نسل خان بن خان است

وانکه ماه نوای حشمت او برده شد و کرد و برخوا کاه سیجا بریده های سرد	بجو مهر فلک درخشان است فلکش سپهر بزمی خان است زنج او سپهر مار چنان است
---	--

تخ او را ز پاسیکه اگر مر ناوکش است آب خورده خنم آب حیوان ز شرم خاکش شاه ایوان سفین فلک خاک را شش که نور دیده و پد ای خدیو سیه که آستانه صیت عدالت زد گرفت امد راست عدت چرخ در عدت ختم اگر سپهر کو بر آینه زنت تبع باب تو در دیار زنگ از صفات حمیده ذاتت چسب و حال ما دخت بشو عدل و احسان و علم و حلم و کمال شد دو ماه این زمان که بر سر اشک من با محیط هم زانو شد دلم چون دمان نسیم تنان بجو نالیست جانم از ناله بجو زلف پری رخ طبع دل من در تنم بروی بخ است	جو سر ذوالفقار برانست کشته فرین دمان اوزانت بزمین سپاه پنهان است بر در اویشش در بان است فی الشل سره صفایان است بجده گاه ملک دوران است که عسراق است و کفر است با تو کیستی در دست پیمان است پیش گزشت خاک یک است کشته متاع باب ایمان است هر چه کریم نزار چند است که بی خسته حال و پشمان است ختم بر تو ز لطف یزدانت سینه نالان و دین گریان است آه من محشین کیوان است تن من چون میان زبان است بپس که از جور دور نالان است کشته آشفته و پریشان است شده آتش که سوزان است
--	---

خانه کرم من درین موپسم گرچه مست این قصیده شریقم از عطا مایه شاد منصوصم آل عثمان مس علی کر مند چون حسن خلقی و سبب لطفی زین شادان کرم در رخ مدار ختم سازم حدیث خود بد تا که با پتین لاله عذار تا که بعد از شتاب فصل بهار تا بوقت تیز خاطر شاد باغ شامیت را با خضران	پسر و ترپاره ز یزدانت صحتش لطف شاد دوران است پوستین خرجی زیستان است حضرت فخر آل عثمان است بنده در مدحت تو حسان است که ز جان دولت شادان است که چه در دلم نسر او ان است خانه در دلم به از گلستان است سپهر کل بلخ و راع خندان است سایه بنید و جوی جویان است کابش از جویبار حیوان است
و تمیث عید شربان گوید بدح شاهزاده	
ولا که طایلی از جان طواف کوی جانان صفای کعبه کرداری چنان باید که در بجان بیستان جایش تا بری این ده بر آری اگر نکند مشقه از سر کعبه دست کوه کن ز وصل کعبه کردمان می خواست برین ز جان و دل گذر اول بر امش نه قدم و انگ اگر از اصل دیدی صد طواف کعبه میداد	چه حجاج اندران کعبه غنیمت دار تر بان شناسی لاله و ریجان کل و خا بر تعلیل براه کعبه حرم داشتند باید شتر بان که مرکز اندرین وادی نخواستی یافت پایانه ر بنان دل که نتوان یافت بی در در که بے قع منازک پس نه این بیابان بهر یک طواف آستان شاه در

شمنشای

شمنشای که تنغ غازی اسلام در دوش کند اندر فرنگ و چین بکار عرضه ایاز	
پسر سلطنت شه بایزید بن محمد خان که لطفش دارد آبادان بنای عدل احسان	
محمد حکم حیدر علم آن شاه حسن سیر جانبانی که پیش آستان قصر قدر او سپاه خیم اگر کوست با مون کند یکسان سیلمان را از آصف که چرخش بود عالم شه خورشید منظر کز کباب لطف او آمد چو آمد نیت بر بهاری باکت راوش چنین کانه رخا دست دل لعل و درخشد ایا شای که بخشد پر تو ماه لولایه تو سر دشمن در اندازی پاکر خود بود در هم اگر در کلستان آید نیم لطف تو در حق و کرد بر پستان فضل بهاران صبر قدر شاع عالم پنا باز التفات پادشاه بتقطع التفات اکنون مان زمین آستان ز احسان تربیت کن بنده را تا جوهر من در و نپسنگ لایح کان کجا جوهر تواند چو با خلق حسن در عدل و احسان بنیست	که ایزد داد از وی رو سفیدی آل عثمان خسرو چون خاک جیند پست این مرغ بر نایگزند چو از جایش چون دریای چرخ کنون صد خدمت از آصفی او سیلمان می تعریف در خور از لطف طبع باران از ان خوانند دم در نشان باران به خشان را غما بد لعل و لولو نیز عیان که رخشدن نور و ضیا مهر در خشان را بچک اندم که در چک آوری تیغ زبانه سزاران لاله و گل بشکند در حق کلان دند و یکز نوید لاله و گل میج بستان ز اول تربیت چو نودوی این شاه خوان چو از گلشن نیی راه کسی مرغ خوشایان بی از تربیت پیدا شود مقدار انان اگر از میر بند تربیت لعل بختان قبول شاید اریا بد بدحت بحر خشان را

همیشه تا که حجاج حسیقی در برهین	بجان اسرام می بندند طوف کعبه جانا
حرم کعبه قدر ترا آن منزلت بادا	که با حق حاجیان در کعبه میداند قربا

در فتح حصار فیروزلو و پیشلو گوید مدح شاهزاده غرضه

ای طالع از بهر علت آفتاب فتح	دی لامع از ره شمت ما متاب فتح
سرشته گشته خشم زنده که خشم بدو	دست ظفر گرفته ترا تا رکاب فتح
بعد تو بسته در رو دین و زبر روی کوفه	بابت کشوده در زو اسلام باب فتح
فرات دولت چو ز غنچه پشداش	بیخ طغر عروص سعادت طاب فتح
چشم طغر ز کوه سپاه تو روشن است	تا دست نصرت تو کشوده نقاب فتح
تینت معاشرت موبد که در دوزخ	خون عدوت دم بدم او را شراب فتح
در جام فتح تانی علت خون خشم	خیل ترا ز قلب سران شد کباب فتح
گشت زمانه را طغر و نصرت بر	نماید بجوی ملک روان از تو آب فتح
هر صبح بانه از شرف میکند طلوع	از زیر دامن علت آفتاب فتح
روح و نسیم کوات که مانند باد	در مدح تو که نوید کتاب فتح

پس بر خای ماه که است بایزید
حیدر و غیبای هر عطا شد بایزید

ای شکر خدمت تو روان بر زبان	دی فکر مدحت تو عیان در بیان فتح
پیر پست خدمت ترا هم بکاب فتح	نمونه دولت است ترا هم عنان فتح
فتح قریب در حق جیش تو منزل است	دین منزلت یافت کسی ز آسمان فتح

شده در جهان بد و بد تو قلع قلاع کوفه	این نسیما تراست بدین در جهان فتح
از فتح و نصرت و ظفر آمد سپاه تو	مست که کسی نداد بدین سالن نشان فتح
مانند همسر دیده اعدا پتیر دوز	چون چرخ شد ترا که میباید کاب فتح
ای خشم بند قلع کشایی که در ازل	کیشی نهاد نام تو صاحب قران فتح
تا فتح مدح خوان تو آمد بجان و دل	مدح تبار از دل و جان مدح خان فتح
مانند فتح تو بجهان و ایستان شدم	در مدح خویشی تو ازین و ایستان فتح
خواهد مدام تان و ترمانه در حجت	کل پیوسته که بنده ام از ایستان فتح
آمد مرا به بند و دام در شرفی تو	بیت مدحی بزبان از زبان فتح

خوشید ز دم تحت نشان بایزید خان
جوشید ز دم تحت جوان بایزید خان

ای میثوای تحت روان تو تر فتح	دی رسنمای بخت جوان تو پیر فتح
بر تحت نصرت ترا مشکا طغر	چون از ازل از ان تو آمد سر فتح
ز دم همسر نمره کاغذ افلاک را	تا فتح نام تو نویسد دیر فتح
مسر جا که کرد و لشکر مضور تو زول	انجاست با طیلد جیش میر فتح
سالار نصرت است ز خیل تو سوار	مر بسته است از خدم تو امیر فتح
برای منیر فتح چو دایم بنسج فتح	روشن چو مهر شد محمد رای میر فتح
فتح از تو پایدار شد دیانت سدی	امروز نیست غیر تو کس دیگر فتح
ز ان پیر گشت نام عطار که این زمان	کرد و ز تو پیش چرخ بر ایست تو تر فتح
روزی و غنچه بر آید ز جان خشم	از لشکر تو چون که بر آید غیر فتح

با دار و کسیر فتح و طغیان ملک کبر و دوا	کاه در زمانه زان تو شد دار و کسیر فتح
از ساکنان پسرده شنیدم که مرغش	بر صبح میزند ز برایت صیفه فتح

داراب دار شاه ابو الفتح بایزید	
نصرت شعار شاه ابو الفتح بایزید	

اگر عید و چو کشت ترا ابتدای فتح	اندر زمانه یافت بهنتای فتح
بر بلوچ آسمان تسلیم فتح شد بید	تا بر فلک رسید ز خیل لولای فتح
در روزگار فتح بذات تو می پند	کایام کسین ندید بحسب تو سزای فتح
کر و پشم سمند سپاه ترا فلک	در چشم میر کرد که بان تو تیای فتح
از دستبوس خیل تو تا یافت روی	بر آسمان رسید ز تعظیم پای فتح
چتر تو جاست آیت فتح قرین را	انجا بیس بجای خود انبیا و جایی فتح
از آستان تو زود فتح خسته دل	چون ست آستان تو دارا نشانی فتح
تا فتح نامهای تو شد منتشر بدهر	در سر دیار میگذرد ماجرای فتح
مست مزار مدح پسر اعزلیب لیک	چون من کیت بیل مدحت برای فتح
کردم بی ادای مانی بفتح تو	زین بر سیکس نکردم بعالم ادای فتح

ای شمس یار فاضل کامل بود تو	
وی کار کار با ذل عادل بود تو	

ای با ده مراد مدامت بجام فتح	وی پرشکر ز شد ستوح تو کام فتح
چون فتح کشت بنده شادی مقبل است	اقبال جزا ند خطبه دولت بجام فتح
پیغام فتح تو بجهان داد خسرایی	آری مبارک است بعالم پیام فتح

باشند در رکاب ترا نصرت دهند	در رزم هر طرف که به پی بجایم فتح
تا تو پس و خ کشت کابینه یاروت	سهم سعادت است ترا از سهام فتح
شور کشت فتح تو در دمسر و واق	یکت نهر طایر فلک آمد جام فتح
چون لایم شد از لغت تو و دیم	حضرت از آنکه در بر تو دید لایم فتح
در روزگار چون تو ششم کام فتح بود	تکر خدا که کار جهان شد بکام فتح
بر در که تو جاست زمر باب فتح را	آری جزا آستان تو بنود مقام فتح

ای فتح ران فتح تو پیوسته افتخار	
وی در زمانه فتح تو سوار و پایدار	

ای داده کرد کار ترا تحت و تاج فتح	وی داده روزگار بخیل تو بای فتح
کر فتح رادواج سسی بود پیش ازین	کس پیش ازین ندید بعالم رواج فتح
تا با طیب عدل تو شد فتح آشنا	هرگز نیافت هیچ مقامت مزاج فتح
چون سنت کشورت ترا فتح میرسد	از سنت کشور را بیستانی فواج فتح
کرد آن با ده نوش ترا شامگاه رزم	خون عید و شراب بود در زجاج فتح
بهرام ران فتح تو جو زاکر چو داد	شد مهر تاج او و فلک تحت عیاج فتح
هرگز خلقت ز جیش تو بیرون نی رود	چون از ازل خیل تو شد امتزاج فتح
خیاط نخت جامه فتح تو چونکه دخت	اقبال بهر نزل تو آورد تاج فتح

ای فتح نامه همه عالم بجام تو	
وی نصرت و سعادت و دولت مقام	

ای از لولای جیش تو روش مهال فتح	وی از صفای عیش تو گلشن حال فتح
---------------------------------	--------------------------------

تصان کسر پر سپه خدمت ضم	تا ماه برج طوق تو داد و کال نسیج
تا عیش و عشرت و طرب آورد مدام بار	سر سبز باد از تو همیشه نهال نسیج
از نسیج تا پناه عدو اتصال دید	پویسته با سپاه تو شد اتصال نسیج
بر نصرت و ظفر الف تیغ بخت وال	کین حرف از نخت بر آمد بنال نسیج
تا مت با اغای تو کسر را وصال	باد و پستان تن بهالم وصال نسیج
شاه از نسیج نامه ترخت بیا منم	بی قیسل و قال طوطی شیر نسیج
در نسیج نهانهای اکابر بنظر نکلن	بنگر چه کنت مادی تو جت عال نسیج
محرم حلال کرد و قبولی نسیج تو	اورا رسیده نسیج تو محرم حلال نسیج
ای نسیج و نصرت و ظفرت بشوای جیش	
و عیسو و دولت و شرف و سنای جیش	
یارب مدام با و بخت قرار نسیج	لولو و لعل باد بر است تار نسیج
نیر و زیاده شاه بر اعدای بد کال	چون مر تراست فزائده فلک شهر بار
چون پیستی تو بیک آن قلاع	احسنت شد بضر تو در روز کار نسیج
در نسیج و نصرت تو شنیدم که گفت	شه با در کمیت ظفر شهوار نسیج
بر ام صید شاه سریدون فری دست	شیر فلک بر وز شکارت شکار نسیج
و ایم ملک چو نصرت تو خداید از خدا	در خیل تن ختم از ان رومدار نسیج
بر تبارک عدوت کند تیغ تو قهر ار	خزم کیست آنکه بدوشد تر نسیج
بمراه خیل تن ظفر سر کج روی	چون نمره تو شد ظفر از ره گذار نسیج
نیر و ز غلب چون تو کسی نیست در جهان	بادار کسر نصرت و با کبر و دار نسیج

یارب که نسیج و نصرت تو بر دوام باد	اقبال دولت و شرفت مستدام باد
تاریخ	
یشلو و فیسر و زرا شربار	چو پیستد بتوب و تنگ بفر
شنیدم که کنستی فلک بک	تا رخ مان شاه فیروز حرب
دولایض فی مدح	
ای سعادت بند کانت رایجان کثر غلام	وی ترا صد قیصر و داراب و اسکندر غلام
روز و شب آید برای خدمت خدام تو	صبح چون کافور خادوم شام چون عنبر
از کینزانت یکی خورشید دولت یار شد	وز غلامان تو آمد ماه نیک اختر غلام
چون غلامی تو بخواند مسند کمر کمر	پیشکش بر تو می آید زمر کشور غلام
ست و دولت بر مبارک بند شادی تو	چون باقیات سعادت مندا آمد مر غلام
ست خورشیدت بصفت جرج بخور خاد	ست کرد و نت بخدمت ماه نور خور غلام
میطلی وصف غلامان تو از چرخ سخن	کشت طالع کر طلوعش ست ماه و خور غلام
ای رخت را در گوئی ماه نور خور غلام	
وی ترا در چسب و خولی خسر و خور غلام	
مردم چشم مرا از خاک پایت بنده ساز	چون کی خسر پدر مرگ شاه من بی زر غلام
ساخت لولورا چو لالا جو سر و دندان تو	شد بجان یا قوت لعلت را کمر کو مر غلام
کشت بی آمو و قیمت یافت ای ماه و ختن	تا که کیسوی ترا شد ناز او زر غلام
از برای خدمت قند لب تو کی بشکر	شیر و جان را کشید و شد ترا شکر غلام

مندی زلفت بپایت کسپرازی کند	نیت غم چون ی بند در راه سلطان غلام
اتفاقی کن بسوی چاکر خود ماه من	زانکه سلطان جهان بان راست این چاکر غلام
خسرو داراب شوکت ماه افرویدون	آنکه کشته بند او را سزد سحر غلام

بایزید بن محمد خان شهنشاه جهان	کش بود فرمان روا بر سزد قیصر غلام
--------------------------------	-----------------------------------

آن خداوندی که بر طوع با طوق ملال	آسان با صد شرف او راست میرافسر غلام
ای که تا خیل غلامان ترا قابل شد	دور فز نکپستان سلمان زاید از ما در غلام
بنده ام تو با طوق ملال آمد فلک	بعد اکبر مت خدام ترا اصغر غلام
ظلم را بگذشت اندر سایه عدلت کرخت	تا ترا شد چرخ ای ماه فریدون در غلام
کردش نه چرخ و منت اختر بکمرای	زانکه امرت را بود و نه چرخ و منت اختر غلام
تا تبسولی خبر داد در مدح تو چون افروخت	نظم او را میرشد از معینی نور غلام
نیت در ملک معانی مثل او آزاوده	تا غلامان ترا گشت این شناخته غلام
وصف خدمات اگر کوید کسی نظم چنین	میشود او را بجان این بنده احقر غلام
از غلامان شمارای شاه حیدر دل	زانکه پهلان هم علی را بود چون قهر غلام
ختمی سازم سخن را بر دای شمس یا	چون دعای شاه دارد و ایما از بر غلام
تا به سر از رکن سلامت مؤمن را سزا	تا که بسیر و ن غازیان آرد از کاف غلام
عسکر مؤمن دل غازی تو بر اهل کفر	با دشمن و فلک با و ترا گشت غلام

در جواب مجیر بلیقانی گوید با شاد است شامزاده خلد انقاه

در تنق دیگری چه شد آن نکار تیغ	از خون دل کند رخ ز دم نکار تیغ
--------------------------------	--------------------------------

صد خون کند و می نیم از عرشه بنان	ای دای اگر ز عرشه کشد آشکار تیغ
پنجه بخود ز حلقه کیوی او کتد	خرا بد ز نوک غنچه او زینهار تیغ
خون ریخت غن اش از یاری دلش	بر آن شود سیله پش شد جو یار تیغ
که تیز سوی میر رخ او خطره کم	بر زوی من کشته شد از مهر کمار تیغ
ست چشم او که بدان غمزه تیغ داد	ورنه بکشد نه بد بهوشیار تیغ
هر که گوید خنجر خون ز پیش آورم	در خنجرم چو آب شود خواشکار تیغ
چون بسته گشت با که ز بران میان	زانت بختیار بر سیب بختیار تیغ
رویش کل است کش بنو و سیح تیغ	هر چند نیت کل که ندارد ز غار تیغ
شد آبدار تیغ و سیب از اشک آید	بل آب دمار چون نشو و آب دار تیغ
خام بکشد که نزارم بر آو رند	تا تیر سازد آن به نهرین عذار تیغ
ای روش چشم و زلف کند و کان دیر	دادند عرشه ساخت بران جلد یار تیغ
این پس بن غایت یارم که از نیام	جز بهر قتل من نکشد سیح یار تیغ
دارم عجب ز غمزه آن مد که لی کشد	در دور عدل پا دشه کاسکار تیغ

حیدر بنسر و شاه جهان کیر بایزید	کش مرگبت و دل و دم ذوالفقار تیغ
---------------------------------	---------------------------------

آن پسر دای که بهر بکین عددی و	هر صبح دم بر آورد از کویت تیغ
سرا ز سراب بر کشد در زمان او	دشمن غامد تا که کند کار زار تیغ
عاجت تمنع چه نمک نماند شش بکار زار	جز بزرگ بیدیت درین روز کار تیغ
بر بید نب گشت از د پاس میان	زان رو کشیده دارد و بر جو یار تیغ

مانده دادم تنخ زور محسن در نیام
چون بقضه اش بدست شسته شرفت
در در صدف ز کوه ترشش شود چو آب
خشم پلنگ عجب چو رنگ او فند ز پای
از محسن قطع فتنه یا جرح حادث
ای شایو شیر حله که در گاه کارزار
آین دم که در کت تو چه صمصام سامی
از خون خلق اثر در آتش نفس شود
چون تنخ کشند ناست بشیر آید آ
از خون دشمن تو بگاه و غافل
تا پسر جدا کند ز تن خشم روز و شب
بر تن پسر عدو نکند و بر و چو سب
سم دشمن تو بیند پسر شد به تیر چرخ
از آنکه کام پسر یقوت جای کام
چون رمکد از تن تو شد فرق بد کال
بر دم ز کانه پسر خمت خور و شراب
بندی سوز بر اگر بجا افکنی کند
ا بعدا کلو گرفت کند آورد و برت
موبنی و معصای تو نیست ز الله

که چه اگر بدو که دیگر بر نیست
آمد در صبح از کعبه شایو تنخ
که بر ععدن کشد ز غلبه شویار تنخ
چون بر سرش کشد شیشه خیم شکار تنخ
بر ملک شد چو پسته سکندر حصار تنخ
سازد بضر بضم ترا کارزار تنخ
از جان دشمن تو بر آرد و دمار تنخ
از پس که خلق را کند اندم نکار تنخ
با نیست اگر کشد عدوی خاکسار تنخ
مردم بکوشش تنخ کشد که شویار تنخ
در دست نصرت تو بود و پایدار تنخ
آید ترا چو بنده زمان گذار تنخ
سم بر سرش بود که بمن جان سپار تنخ
لخو سرش بریده خند در کنار تنخ
دارد و تنی چو لعل ازان رمکد از تنخ
دارد و دمام عیش ازین سیه کسار تنخ
کیست ز تنک اگر کبش بر عجب پارت تنخ
سره که بر آوری بکعبه گیر و داری تنخ
از دفع محسن که کشد اثر در شمار تنخ

آیت تنخ تو که چکد آتش از دوش
تو مهدی زمانی و مانند مرتضی
در وقت نیرمت ترا اسب با و سیر
بر فصل باد پای تو لعل از پسران
با تنخ تو چو تنخ خطیبت فی المشل
از تنخ و تیر تو نبرد جان مخالفت
مانند آفتاب جهان کیست کشته
مرد روز خور و زند چو غلامان تو بستر
تو رستی و خشم تو روین تن آمدت
از تیر و دیده و زور و انش و دیده
اکنون تو پی سکندر روی ترا سپید
خواهد که فتح ملک کند از برای تو
ز انسان که بی شمار بود روی بر بدن
تینت زبان مار بود خشم را از آن
از وی بود دمام پسر اندازی
بر نوک نیزه یافت سر و شمت قرار
هر جا که حیش تو ز پی فتح تاختند
سم پشته سازد از تن کشد بر زنگار
تنخ تو صد منیر از پسر از تن جدا کند

در جنگ کس ندید چنین بار بار تنخ
چون ذو القادر و ترا کرد کار تنخ
گاه نبرد و نیست ترا برق و آرت تنخ
سازد و کوه بنبرد و بیدان نثار تنخ
باشد اگر عدوی ترا صد منیر تنخ
چون تیرت از زمین رسد و از بیار تنخ
تا بر کشیدی ای شعله علی تبار تنخ
از خن و ران بملکت زنجار تنخ
در قتل او بحرب می بر میار تنخ
زان رو که تیر شد بی اسفند یار تنخ
را ندن ز روم بر پسر چین و تار تنخ
بهر پهلوان که بکشد از مرد یار تنخ
مورتن عدوت زند بی شمار تنخ
آیت در کلو شود ز مسد مار تنخ
در بزم رزم مست تو کوبی عمار تنخ
بسکه چه کوند او را و را تیر تنخ
در کف گرفت بر طغنه آید از تنخ
سم از پسر سران کند آبجان تنخ
روزی که تن بر کشد بود صد منیر تنخ

و آنکه کند و عویله کرد و نکش کند
 از کر زگر و آتش منور رسد به
 که به دران دی که بران برزگاه
 خست ز هم تیر تو سر دم سپی
 جمشید جیش عسرتش جفا با شنش
 جز در شاد و مدحت خدام حضرت
 آورده ام بر پسته ای که سر سخن
 بر تیغ پاک جوهری اندم در دست شد
 مثل که چو کشت مرصع بوصف تو
 اکنون را رسید که بی خیل نصرت
 در دیده خود تو تیریت مرالف
 سازم بفرست تیغ سخن قطع شرکان
 هر کس که در ثنای تو یکدل نشد من
 بنود صفات ذات ترا حسد و غایت
 مرثیه پر تا نکند ناک شب
 باد اعدای جاه ترا اندر سپهر

هم مالک رقاب شود تا مدار تیغ
 بر آسپهان رساند آن دم شراتیغ
 منبر پیاوه مرکب و فرق سوار تیغ
 توستی که میخورد و بوعاف و شاد تیغ
 تا بکشید غاطه میسنی که از تیغ
 کلکم نداشت نیز درین روز کار تیغ
 بجز رویت مدح تو که در نکار تیغ
 کا نذر رویت مدح تو آمد بکار تیغ
 زین پس کند جوهر پاک افتخار تیغ
 آورده ام بگوهر نظم آبدار تیغ
 زین نظمم نمونگی که اورا است باریغ
 چون طبع کویدم که به مدحت برار تیغ
 شاید که شش و دینیه کند چون خیار تیغ
 خواهد ازان سخن به ما اختصار تیغ
 صبح تا که بد کشد ز نکار تیغ
 در دل بپیش تیر و پیر در نکار تیغ

در صفت شتاب که به جواب فواج انوری بمدح شانه داده

اکنون که تا بخانه بعثت چه کلشن است

جز شمع با ده نیت کل عیش روشن است

ساقی بیا بطلب شتاب کم ساز بزم
 سینه ده که در و سپرند هر صبح دم خا
 چون دمسر پیر کشت و رطوبت زیاد شد
 بر باب زن خوشات درین صغیر مرغ
 مرغ بهمن از چو سپندر نشد چرا
 کی کن سپر در آب زره پوش کن کا
 این یک دو بیت گفته افت ای سر
 سر رشته ایست از پی پوند و پست
 شبهای دی ز روز پیر بد بختی
 بر صورت عود و خور می بهمن منبری
 در ماه دی تذکره طرب را که با ده است
 روین تن است آب دلی رستم سحاب
 از هم شست چرخ سبک در درون آب
 کلشن که مخزن روز و یاقوت غنچه بود
 در منزلی که داشت وطن طوطی بهار
 از بهر آنکه گنج تر آب آورد و برون
 مخاطب می گنجی است که افزایاب هر
 اشجار را که زیور روز بود از خندان
 امروز بهر رنگ رزان نشاط و عیش

چون انشت به روی دی جان در تن است
 کا فور بسوزد و خست تا ز روزن است
 در خوریه کن عسرت در دی و ن است
 لیکن مرغ نقشه سر آن تمن است
 بالای آتش صفای نقص کردن است
 که هم شست چرخ چو یک لخت امن است
 بشنودین کل که پسندین من است
 سپر ما که بگذر ز جامه چو سوزن است
 تا در چسبای عیش می تازه و زغن است
 زان جام جسم که خاک ریش عود بهمن است
 حیفت غیر ساعده زرگز نشین است
 از چرخ بر دیده او ناک انگن است
 رفته بجهنم امن و پوشیده جوشن است
 پیسم کباب را شده امروز مخزن است
 بنکر که چون حاصل دی کرده میکن است
 هر سو به بن کلنگ سو چون زمین کن است
 انیسر ده دل بچنگ سفندار و بهمن است
 از پیسم دی کنون طلی کوشش کردن است
 آب رزان بر تپه رنگ روین است

فسیر و زبانی و لکش سیراب بنور	از کوه پیسم ساخته ام و ز مدفن است
آیت صاف جام تنگ دل درو شراب	چون آتشی که شد زن از آب روشن است
هر کس که دید باد و کلکون بشیفته گفت	آتش نکر که ساخته در آب پکن است
کانون بود چو در تیره دی فی المشعل	آذر فروز زبانه کشیده چو سوپن است
شد مرغ روح عاشق چشم خود پس	ریزان شرار آذر چون از زرار زن است
شد تا بخامنه کل آذری چو باغ	زان سان که بزم شکر کل کی چو گلشن است

خورشید آسمان شرف شاه یار یزد
کش نجم سلطنت بعبادت مزین است

رستم نبرد شیر دلی که ز نیب او	در تاب روح بهمن و مومان و قارن است
آن حیدری که افکندش هم او بچا	اگر ز انک رستم و کر ز انک پیرن است
آن شاه عسرسر قصر که خورشید و ماه	از کف و خف سده او گشته مان است
در وصف قصر عالی او مطلق را	رو داد که با چو بهشت مثنی است

یارب که این بنای سمایون چه مکن است
کش آستانه نر فلک را نشین است

خورشید شمس و ماه نو شد کتابه اس	این معنیست روشن و قول بهر من است
کیوان بر آستانه او گشته پاسبان	بر چشم بد چو مهر فلک تا وک افکن است
بهرام از برون در اوست تنغ زن	نارسید درون بصفا و حسنون زن
منشی و صد صفا او تیر و شتریت	اعتراف نیست این صفت اکنون معین است
کو یا که ز قصر خورنق نمونه ایست	کش تنق و فرش جسد هر یملون است

از مقلش بخرج مخمس او فلک
زان است زیب و زینت این قصر ز کار
شامش که اطلس کردون بخش
آن شیر دل تهن جمشید سلطنت
سوار بر تگاور دولت بود پیر
در زینت رایض امش شد نام
از مخمس عدل او بحیل دوستی کند
ای خسروی که شرح معانی بیان تو
حسان که نصاحت نظم تو اکمل است
کلن بدو پستان تو کلشن شود طلیعت
دایم پسرانی قت ز سوز و سپرد

بهر مفرحات ندیمان مجلت
بهر مجز و بزم تو در شا مکا و عشق
مرشد زهر برجم شیا طین دین نهان
شاما درین قصیده قبولی بعون تو
سریت این قصیده غسرا بدحت
تا در چمن ز بعد خزان میرسد شتا
با و چو قصر میسنو و مینا زیب قد
با و احبار کلشن ملک تو بی خزان

بشکر بر آستانه او چون فروتن است
کز تحت بخت شاه جهان بان مزین است
از روی قدر و جود و دیده دامن است
بکش مر غلام سپهر فریدون تهن است
پیوسته بر سر بر سعادت کمن است
این پسر خنک چرخ که بس تند و تو سن است
بارنگ نه پلنگ اگر چند دشمن است
در محسب علوم کلام بین است
سجیان که بیان معانیست الکن است
کلشن بدشمنان تو از قهر کلشن است
در خانه عبدوی تو پسر سته شیون است
میر و پسر آمل یا قوت و ماون است
مهر پسر و غنرش کشته لادن است
از پاسبان قصر تو پسنگی فلاخن است
از کوه سمر و در جسم آورده خرمن است
در خرمی و حن و بها از هم احسن است
تا تا بحسنه در تیره دی چو کلشن است
قدرت که خوش دستف دی از خزان کن
کین موهبت ترا از خداوند ذولمن است

در تنبیه عید رمضان که باید بدین شرح شامزاده طالع بقا

ای بدیدار تو بخت فرخ و طالع سعید	وی باقبال و در خوارت ممانور روز عید
عارضت دیدم بنور و زم شکلی دیگر	شام عیدم شد عیسی چون ابرو تپانید
قربت نوروز و عید از ابروی دروی	کر چه اکثری شود نوروز و عید از هم بعید
عید از ماه نوروز نوروز باشد از بهار	ابر و خست تو دیدم عید و نوروزم رسید
زان دو عارضه طرف نوروز و عید	عید و نوروزی بدین خوبی بجا لم کشید
عیدی و نوروزی هم ده و زیند خواهم داد	نور و دارایی که دارا پستش از خیل عید
ماه کیوان پاسبان خورشید گردون	آنکه میجویند نور و صورتش را ایش ماه و شید

شاه اسکندر بن جم جاو افریدون حب
حاتم و کسری بزدل و عدل سلطان با نرید

دادر دین حاکم فرمان ده ملک و ملل	آنکه ز سر ظلم را تریاق کدش شد عید
آنکه دست او بود از اوق عالم را صفا	و آنکه ملک او بود ابواب احسان اکلید
آب لطفش آتش موسی نمود از شاخ کل	چو چنک بوستان باد عطای او وزید
تدرش آتش در دل مازدولی از لطف او	پسبزه و ریحان ابریم از آذرید
میگشت که دنگش از دنگش از زیر پا	ست در سیما کند از بلی حیل الوید
مرصه قهرش بچرخ از بگذرد همچون ذبا	نسب طایر را کند در خانه کردون قدید
تا بجوی ملک آب حکم او آمد روان	خضم را خون شد بخت اندر جلید جلید
چون بگردون می کشد گردون نور از جود او	ککشان اینک ز گردون راه بر گردون
در خور زمش میاید مطیع آمد کنون	از سخن در کاسیله کو بود در معنی فرید

سابق وی رفت بهت احوال فردا نباید
خویش را امروز فروش داریم فردا را که

چون بهار و گلش آید خوش نماید بعد این	سایه بسید و کار مهوش جام نبید
در غنای گلشن و بتان و بلبل و مرغ داغ	گسوت بزد نفش ازرق و پسرخ و غنید
در چنین دم ساینه لاله بمن ده از کرم	کانه رین نوپسم فی کلکون بمن بای کشید
هر که با شیرین زبان زین بس نوشد جام شوق	عیش او تخت او را ز سر می باید چشید
بشنو از نی کی بچک آور بتا نون کز شط	با سپرد و دعوی مدح شاه می باید شنید
ماه به رخ عیدش بهر سپهر مملکت	در درج سلطنت سلطان با دادید و دید
به عیشش دروغای شاه وی نوروز	غنی کل نمیدد پیکان و خنجر بر کید
بس که چرخ از نقش بر مش در بزم می کشد	پیکر پیران پست او را انعام عیش درخشد
مطلعی از نور بطبعم داد و در مدح او	چون نوروز روشن و باریک کاب از وی حکید

شد فلک میدان کوی کویا در شام عید
کز فلک کردید ماه نوروز چو کاشش بدید

کوی کردنت کویست چو کاشش شمال	ای چنین چو کاب و کور در از شان کد
سازت آسان که کل ماه نوروز بر جسیج است	ای که این مشکل برایت مدتی آمد مدید
چرخ چون شد بنده از بندگان درکش	از نه تو حلقه زین بکوش او کشید
ای شمشیری که در دیوان خداست مدام	مرد و پسر آمد عطار و شتری آمد عید
پیش طبع در نشانت طبع حسان اکمل است	ز دامن خرده داشت ست علامه پدید
آنکه مقبول تو شد مقبول کویین آمد است	و آنکه مردود تو شد مردود عالم شد عید

جاودانی نصرت و فتح و ظهور را بر تو نوش سازد ز سر را لطف تو اندر کام خیره آمد ماه تابان نزد آن روی جلیل خسر و ایشا با خداوند اقتبالی را بر تو صد او یس و از سلاطین چون بنده حکم تواند بجز اشعار مرا از طعن و ثمن پاک نیست و حیث شرمین که از انگاره آن غم باشد گر چه حاتم معاند را پسلی چون کنم لطف نظم بنده از تحین احسان تو تا نشان و نام از نور روز عید آید با و نور روزت به عالم عید و نور روزی تو	دولت و اقبال و بخت آمد ز لطف حق پر آب حیوان را کند در خلق تهر تو صید پیره آمد محسنه رخشان بش آن رای سدید و مبدوم در مدح خدام تو معنی جدید ما دحت با تند پهلوان و ظهیر آمد و حید از دمان سگ بلی در یانیکر و دلیید مدعی سیکر و چون انکار ترسان مجید چون ز پیغمبر شد خشنود و بوجل عیند حسن بر نظم آری از تحین احسان شد تا بود نام در عالم قربت نور روز عید دولت زیبا و بخت فرخ و طالع سید
--	--

در تمییز عید قربان گوید بدین شاعرانه

ای کعبه حالت داد و صفای و ان را با آب دین بپوشیم احرام گویت آری محل بستی و شد جانف روانه از پا ای قباد که چه ز منم سر سوزنده روا ان عید و نوبهارم برقع نکندی و من شد بوستان تازه آن عارض ز طعم	قربان عید و صلت دل کرده مرغ جا رفتن کعبه نتوان بی آب کار و از رحمی بنا توانان فرمای ساربان را بر سوز چشم ما بین این ز منم روانه عید و عباد دیدم زان خط و رخ جان بگفت تازه و زدی این تازه بوستان
---	--

عشق را رخ او دیدم سبب فنا را کل واسطه است آری افغان بلبلا را	افزود چمن رویش تا خط و مید از آن کنتم بهای بوسه جان میدسم به آن لب چشم که نیت خوابش پاپس خیال دارد پا بوسی سکانش چون دست زدنند آمد در عشق آن پستمر چون کاه آن نکشتم نسرمان روای دوزان خورشید عدل اجا
---	---

شامش زمانه نه با زیر سید آن کو
پس چون پیکند را آمد در خسر وی زمان را

هر سپهر احسان نسر خنده ظل یزدان در دل رود و عد و را و انکه بدیده آید از پاشش در او شد آب بحر رفته باشند در رکابش نشخ و ظفر پیاده کردن شکن سر از اشک گریز او بیدان ای خسروی که کردون از بهر خدمت تو وصاف منطق تو سیکه در کلام آید کیستیت پیر و دولت آمد جوان بعد پستی محمد آیین از نپیل آل عثمان	کس ز دسر از کیوان اقبال سایبان رج آتش بر وز میزدان آب ارد و پستان وز بخشش ز او رونق ماندگان را از سر طرف که چرخ روز و غافان وز سهم ناک او دل خون بود پلان را بت از نفاق جز از روز ازل میان را سبت از معانی او قاصر زبان گوینا بخت تو ساخت بنده سیم پیر و دم جان را شد با و کار و است سلطان مراد خان را
---	--

بر خوان شایسته تو شد قرص بهر ناله	روز از دل چو گردون انداخت بهر خوان
شاه جهان پنا بهمشید بارگاه	بشکر بچشم احسان این موزنا توان
خوان سخاو و جودت گسترده شد بعالم	فخاج هیچ خانی بکذار مدح خوان را
در و خسان جانم داند عیان دل تو	شرح و بیان چه حاجت نزد تو این عیان
تصدیق بندگانت بود و روا ازین پس	یاد کش و اکنون بجز دعا زبان را
تا میشود بتسری یکبار عید کبر	تا صد صفا نسزداید در کعبه حاجیان را
با دامن از قرنت هر روز عید کبر	تا با طرب برانی ذوق و صفای آن را

وله ایضا بعد

ز می مثل رخت نرسته در بیان کل لاله	ندیدم سپهر رویت خرم و خندان کل لاله
بر لاف و خطابی خوشی نماید آن دورخ	بسی و ککش بود با پسنبیل و ریحان کل لاله
قدت را سپهر و بتان کینتی ای ماه نسرین	اگر بودی نسر از سر و در پستان کل لاله
بر لاف آن رخ بیاض من برو چه پس آمد	که شب خوشی نماید در چمن رخسان کل لاله
نباشد لاله و کل را به پشیر آن دورخ تا	چه تاب آرد بر مهر و میده تا بان کل لاله
چو بینم آن دورخ ذوق لبست افزایم سرم	که ذوق با ده افزون میکند ای جان کل لاله
مر از لاله و کل بی رخ تو دل گرفت آری	بود دل کیسری رخسار جانان کل لاله
دل و جان از رخسار تو عشرت میشود افزون	فزاید آری آری عیش پستان کل لاله
بجز آب و رنگ عارضت در گلشن غری	ندارد آب و رنگی ای صنم چندان کل لاله
شکفته چون دور رخسار تو شد ای شاه جهان	بیاض از شوق بزم خمر دوران کل لاله

عجب با غیبت بزم او که در وی ست پوسته	حال ال عثمان با یزید ابن محمد خان
کند پا مال کلگون تو پسین او در دم سیجا	که مثل آفت زرت از گلشن دوران کل لاله
ایا شای که روز کین زخون بد سکا لالت	
بیاض از لاله و کل را چو سو پسین ده زبان بودی	شکفته تازه و تر از رخ زبان کل لاله
نیم لطف تو بر خاک شوره که گذر ما بد	زخون خصم اندر گلشن میدان کل لاله
و که یا بد کند بر خاک گلشن صحر قهرش	بیاض از دم تیغ تو چون باران کل لاله
شما عالم پنا نیست در باغ سخن کس را	شای حضرت کنتی بصد پستان کل لاله
بود این لاله و کل را بها از لطف تو دایم	دم در دم چو بلبل از وی ز فیض آن کل لاله
قبولی را کل و لاله رویت مدح تو چون شد	گلستان را شود با خار و خیسر کیان کل لاله
همیشه تا که عالم ستوی باشد بر دوش	شکفته تازه و در کین بدین ألوان کل لاله
بفرز و شب بیاض بزم از بهر طرب با	خی یا بد بی مسر که خزان نیسان کل لاله
	گلستان ساخت از مدح تو اشد دیوان کل لاله
	از میسر و میده بیاض کند که دان کل لاله
	چو مهر و میده شکفته سرم و خندان کل لاله

این قصیده بعد از آنکه از پیش شاهزاده بخدمت سلطنت پناهی آمده از استنبول بخدمت فرستاده شد

عالمی خوش خاطر و شادند از دیدار عید	من بصد محنت که شرم ز عید خود عید
کردم صد سال شرح آن نیاید در بیان	پنجه دور از روی او یک روز بر جام
مدت شد تا ندیدم چهره زیبای دوست	و اندرین مدت دل نداشت و من شادی ندیدم
ست آمیدم کزین محنت برون آید و دم	صبح و صلی شام بحیران رلا که آید بدیدم

در فراق آن گل خندان من و محنت	ای بسا خون جگر کن دیده گریان چکید
تقل غم ز دوری من فرقت آن دلکش	از وصال خسر و دوران مکر بایم کلید
نوحه رکنش شای که از ابر کشتش	سینه امن و آمان در کشتن عالم دید

کسری دارا پسر کجمنه و جمشید فر	شاه جسم جا پیکند رکاه سلطان باز
--------------------------------	---------------------------------

خبر دی که هم نوک ناله گریان او	مرغ روح از شاخه سر دشنه پرید
آن چنان بنای که کمر بند به درگاه او	سایبان تندر را برکت کرد و ان کشید
مرغ چترش تا میون سایه برکتی فکند	بچو مانسی و شمشیر تا به محنت طپید
ای شنشای که تا کم کشت از عدل تو ظلم	میثو و سر سلطنت عمر ترا سالی مزید
ماه نو میخواست تا کیر و رکابت را زخ	زان جنت اندر زمان طغیانش قامت خمید
شیر شیر چو آبو دید در مغم غنار	بس که صیت رافت و عدل شه دوران
خبر و اشاق تبوی که گشت در فراق	میفرستد تحفه ات پیوسته از مدح جد
پیش فرستید ضمیرت حالت من غلام	زانکه پستی واقف حال من از رای سدید
ست کتانی بر صنت و ادب اطباب	بحسب اوصاف ترا چون نیت پایانی
تا که از بخت سعید اهل جهان کردند شاد	تا که مردم شحری دارند سالی از و عید
در جهان هر روز باد ای آفتاب خسروان	طالع بخت سعید و دولت از خضمت بعید

این قصیده پس از استیصال خدمت شاهزاده فرستاده شد

مرا که بجز تو مگر انت و وصل تو جان است	چو دور از تو بنا کام مردم ندان است
--	------------------------------------

پرسن حال دل و دیده ام چو میدانی	که دل ز جگر تو بریان و دیده گریان
ز موج خون که می خیزد و از تن تو دم	مدام مردم چشم غریق طوفان است
مرا از عشق و کمال لب و رخت در رخ	بدین خار و بدل صد سزار پیکان است
بخاک پای تو ام اشتیاق صد بان	چو آرزوی سگند را بآب حیوان است
بخلد بے تو دم نشکند که لب لب را	چو وصل کل بنو داغ چو زندان است
بزقت تو مرا شکل است به کار بی	و یک داون جان کار کی بس آسان است
بصورت از تو دورم بمبسی ام نزدیک	ز غم اهل و سیه این بین آن است

میان کعبه و ماکر چه صد بیابان است	در پچه ز حرم در سپر اچ جان است
-----------------------------------	--------------------------------

بیت وصل تو با خوار می خان سازم	وصال کعبه چو باز محنت میلمان است
وصال تت و او در دمنه جگر از	طیب من در این در در اچ درمان است
دی دو دین کی از خون دل بود خالی	مرا که بر دل غم دیده داغ بجران است
بیا و آن لب و دندان سر شک دیده من	کسی چو در خوشاب و کسی چو مر جان است
شیده ام که ز من یا می کنی که گاه	ازین نشاط دم چون لب تو خندان است
مشو ده ام که بحال منت نظر باست	بدان طهری که آیت اهل احسان است
مگر که واقفنی ای آفتاب نه رویا	مگر با که انظر شهر یار و دوران است

بخوم کو کعبه شه بایزید خان آن کو	غبار موکب او تاج فرق کیوان است
----------------------------------	--------------------------------

ششش که عید و پیش مجسمه و علقش	چو در وقت بله ماه تا رنگبان است
-------------------------------	---------------------------------

می چار و ده شب نزد جام نظر او
 بنزد و شمشیر قهر جلال او خورشید
 سزار پای بود و زش قهر قدش را
 جز زشانی و پستش کجاست ابر بهار
 ز بیم جسد قدرش عدو چنان لرزد
 ز ملک باذل او جز کمر نمی زند
 بار نیست و پستش نمی کنم حاشا
 بر اوستی بنوشت چرخ خم ز چه روست
 ایاشی که بسزم رفیع تو نه شب
 تو یی که عهد زمان با جنابتت درت
 هر چه ام تو باشد قد ز بود مانع
 کند رزم ترا آفتاب چون هیدریت
 بدور عدل تو آن اعتدال دوران را
 بخت زار امل بد کمال جاست ترا
 چه ابر و دیده حضرت بگریه است از آن
 تر از مدد سلاطین عهد سلطانی
 بکوشش جان جهان این ندارد سید انبیا
 بخت جدیدی نمی شود و دولت
 حسن حاصل و محمد پیر علی کریم

کینه چاکر تو از سلطان و شیخ اوین
 شهادت و گویا بخت قویله درویش
 کلام او بنایه شمشیر و دوران
 زمین سمت او غم کم است در دل من
 بحال من ز سپهر مهر و دشت نظرت
 بدو لعلش همه کالی جنا که کام منت
 و لی بدین همه اسباب غری که مر است
 بیای بوی پس تو ام شرح شوق مکنیت
 همیشه تا که وصال بتان پیسم اندام
 وصال ذات تو باشایان دولت باذ

مادی قصیده بکشد مت شانه داده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد

شاکه چون چتر شاه شوق پنهان شود
 از پی رجم شیا طین طریق اصل دین
 آسمان از شمشیر ماه و زهره نین نجوم
 شاه نه را بر پست پیسم کون آسمان
 بر طباق لاجوردی لؤلؤ اصداف چرخ
 آن شمشیر حیرت فلک کاسی که خاک در گشت
 بایزید بن محمد خان بن سلطان مراد
 بر سپهر چرخ شاه غریب سلطان میشود
 بر طرف تیر شهاب از چرخ پیران میشود
 غیرت چمن و رشک قصر رضوان میشود
 مظهر به نامید و تیر از جان شادان میشود
 نقل بزم بند کانی شاه دوران میشود
 افسر خورشید و کحل چشم کیوان میشود
 آنکه زین پنجش مهر در خشان میشود

ز آب تن و آتش غریب بندش دم بدم که چه خصم او گران جان است از گزندش ست ملک روم را سلطان و از غون خدا بند و شرم مانش نوید نامه که بر شاه چین روز چو کان باختن آن شوایر ملک را پسر مفتح و ظفر در چشم کردن میکشد خسر و خاور پایا و پیش پای اسب او مطلق گنشم مهر طلعت زیبای او	و شمشیر چشم و دل بریان و گریان میشود مشکل جان وادان او را سخت آسان میشود شاه و پسرین و صفایان و حسرت آسان میشود بند و زمان او را بسته و زمان میشود مهر کو چو کان می نه چرخ میدان میشود که و خیل او چو بر کرد وین کردن میشود رخ نموده و سر بحر با خاک یکسان میشود آنچنان روشش که رشک ماه تابان میشود
---	--

مطلع دوم

غیبه یار آب او سر که که خندان میشود یافت جان چست ذوق از تیر باران میشود آب چشم مانست و دانه چشمه خطش بل ماه نو از شرم ابروی هم بر بام پرخ جای در جان کی کند دل را حدیث لعل او آن خط سبز از لب جان بخش او بر میدد این چنین کز حسن او آوازه در عالم شد آنک چون حاتم و پستیم بجا و بزم در زم ای خداوندی که خاک در کت از روی قد نختم را که پسر نه چون ملک که باند روا	میشود کل کل رخس عالم کلبستان میشود تشنه آری ذوق می یابد چو باران میشود آب چو افزوده اکثر در بهاران میشود که شود پدید آسماندم باز پنهان میشود مسرخن گز جان بود جایش بلی جان میشود خضر را جابر کنار آب حیوانی شود شهره چون احسان سلطان جهانان میشود زرفشان بر دوست از دشمن سرافشان میشود کحل چشم در دشمنان چرخ کردن میشود تنغ ضحاک چو در دست تو خندان میشود
--	--

چون عصای موسی اندر دفع محشر کین پادشاه که تسبیحی را نطقه باشد تو در سخن چون بحر مدحت را نشد پایان هر محشر تا خسر و مشرق بود هر نسیر شرق تا غربت میر باد و مهر و مطیع روح در چنگ تو روز جنگ ثبات میشود در طریق شمر صد ره به زبلیان میشود از دغای دولت تقسیم به پایان میشود هر شبی تا شاه مغرب ماه تابان میشود روز و شب تا مهر و ماه تابان و زلفان میشود

این قصیده هم از اسپتنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

دی ساریون قاصدی آورد از جانان خبر نامه شکیمن خط جانان بد و مستراده بود طرف هر حرفش که دیدم بود پر آب جیات نامه چون صفحه رخسار خربان و کشت از بیاض جانقزایش لوحه دل را صفا هر شکنجش چون مشکبج زلف و لبه دلربا ساختم توید جان خویشتن آن نامه را آفتاب ملک و طلت آسمان داد و دین	مرده بودم در تنم جانی ز نو آمد دگر از معانی سر بر در برج انقش کمر در سیاهی چشمه حیوان چنان باشد کمر نقطه و حرفش چو خط و خال جانان و لشکر و ز سواد و دکشایش دیده جان را صبر مخسط او چون خط رخسار جانان خوب تر چون نشانش بود نام پادشاه نامور کبره ی جشید فر جشید اسپکند ریر
--	---

پس چو خاقان نبشزاده سلطان بایزید انامه در منت کشور شمس یار بحر و بر
--

آن شمشیر سی که امطار سحاب لطفا و ساخته یگان سه پهلویش وطن در قلب نخن اصداف را ساز و بد بر یا پر کمر کز ازل الماس را آمد دل غار مستر
--

<p>زیر نیم بخش او در دل کان شد نشان مایه و خینا که بر مشش بود نامید و پیر روز میدان تنخ او از نسرق میبازد و نم که بحسب از قوس کین تیسر هوا می کند تنخ آتش بار او چون گرم میگرد و بگو روز و شب تا مهر و مه بر در که او بنده اند ای خداوندی که بر خدمت درگاه تو دولت تو روز افزونست مانند ملال طایر قدر تو در جایی که سازد آشیان پس بجاییش تراشاید که باشد با شرف در سرابستان جاهت تخت نخلی آسپهان خسر و اشاک تسبیل مدتی آمد که تا که بقی از خدمت دورم ز بهر خدمت میر تو چون جان وطن دارد درون دل مرا تربیت کردی مرا تا قدر دیدم در جهان چون مرا اول ز لطف خاک ره برداشتی چون من اندر خدمت هر روز چشمم دم بدم لیک چون در خط شاه از فراموشان نم شد آمد کوسه منظم و از روی شرف</p>	<p>ساخت بر حفظ خود در کان حصاری در جام سپین و دل اسفرد بود پیش قدم که کشد بر فرق از کرد و نعدوی او سپر لی نشاند در سپر خورشید را تیسر جسم خاکی را کند از کاسه سپر بخور بهر سپر خاورست و ماه شاه با خنجر مهر و مه فراموش و شعل دار شد شام لیک چون بزرگامش را در و بنودا فی المشل چون بیضه آرد فلک را زیر پر نجسه او ماه و تابان شسته او چرخ خود از نه و خورشید و زبرک و زانچم بر در از قبول بندگانت در جهان شد شتر بچنان بر آستانست جام را مست کی رود مهر تو از دل کرد و جام بدر قدر من از تن من میدانم لغز این قدر خوب بنود که بیندازی در آخر هر نظر قدر شرم از تویی باید که باشد پیش هر چه باشد پیش کم پستم بلطف صد نصیبت کرد چه افزون است کوسه را بر</p>
--	--

<p>راست گویم واسطه زبیده و بود شرم من مانم در ادای خدمت بل پیش از آن بت انیدم که شاه کار مانم بعد ازین که چه اوصاف جناب تو مطول بهتر است تا بدوران سوی عاشق قاصد معشوق را قاصد اقبال سیمه فراسم که از لطف آله</p>	<p>شعر را چون حسین بنود حاصل دوست از ضمیرم ست واقف پا و شاه و دادگر بیشتر احسان نماید با کد از پیشتر بر دعای دولت سازم سخن را مختصر گاه کاسیه چون نیم صبحدم باشد دم بدم از دولت و بخت توام آرد خبر</p>
--	---

در جواب خواجہ ظہیر کوید بدیع پنهان پاشا داماد وزارت

<p>ز می ز عشق تو دل را مسد از نوع جنون دی که عارض و لعل ترایا دارم چو طرأ تو بر اطالع است تیره و تار مرا بجای تو به باشد از دغای جهان به بندگی قدرت گشته ام ز پسر آزاد مرا نیست بیازار عشق تو بازار ز روی زرد و سرشکم زور و زور بر زمین سرشک حال در دلم بر و کند طاهر نکرده خاک رست کل باشک دیده نخت بتر است بقانون شغای خسته و نا ز لعل و زلف تو جان و دلی خاند که</p>	<p>شده ز عشق تر تنبیه بحسب نون تنم در آب شود غسسه تو و دلم در خون چو کیسوی تو مرا بخت بسته است و کون که هر دم بجای نه دست هر دو دن که طبع راست نکرد و اسپر ناموزون مرا دلیست بودای زلف تو هر مون چنین شد از چه بسی شدم روی زرقار که ره بر بند ز عشق تو این نامه بر مصنون بر و چشم مرا خواب جزیدان بخون چنانکه رشک بر و بود علی بدان قانون اگر نیت تیشه سر باد و پیشه بخون</p>
---	---

اگر نه از پاي جانم بکار شیرین ایست غبار راه تو پر شید چمن ام کر چپ زمی بخلقه از لبت نزار دل بسته بر اچو حسن تو عشقت سال و ماه زیبا جهان کشتی و زیری که در خاک دویم	خط لب تو چسب ابرش کرد و دافون من آن نیم که کنم زو بجاک ده مدفون خی بسته پشت من از جان مستون ترا چو دولت و پستور خن روز افزون بود فضل ارسطو و عقل افلاطون
نظام ملک و مل حضرت شان پاشا که ستف خانه دین را حفظ اوست پستون	
بود پیش ضمیمه سر او روشن ز نور رایش اگر پر توئی فتد بر من چو زای صایب او اعتدال عالم داد بنون نسل سمنش چو در شبه کرد ایا کلیم کلاسی که از علم علوم برای خوش سرات فلک ز انجم و مهر بزی بر این امر تو مست رام و روان بدین که رفت و جابه تو در زمانه نرسد نه بیم جو و گفتت این که جو عدل ز خدای بخشش تست این که در بخزن کا پیر آینه دولت ترکش و ترا ممه نشان قضا مست پیش تو پیدا	در و ن پر ده غیبی مرا چو مست کون ازین سپس شود از آفت کسوف مصون امور ملک بیزان عدل شد بوزن فلک بغزه و سپلخ بر آورد چون نو سراقات کمال تو مست بر کردون کشد مدح و نوز بنت اطلس و اکون اگر چه خنک فلک سخت تو سناست و حدون ترا سپهره نشان بود و بد مستون کشد مدام در در و دل صدف مکنون بسان پیسم بخیلان میسی بود محزون نمود و روی سعادت پیر آینه کون برون نهاد قدرد با تو چه داشت درون

برای آنکه بدست تو بخت ریزد آب سپهر پر پی که خواندن مداح تو فلک جنا با مداح آستانه تو اگر بر پشت من بر و بر ایست مزاد پا نشا در دم بند کانت آوردم بود بدعت تو این قصیده را هر بیت امید مت که کرد و تسبول حضرت تو بدولت تو سخن خستم بر دعا سازم نمیست تا که زمین را سکون بود لازم بدست حکم ترا چو چرخ بادیدار	سپر طشت و خور آتش به ده صابون ز ماه و صحر نهادت عینک بسبوت ازین دور که بدح تو نظم کرد اکنون کنند جو مریان جان بیع آن مریون ز درج محسن غیب این همه کبر بیرون چو خانه بلالی مسزوی مشون در حدیث قویله بیار میی چون که حق کند با جابت دعای من مقرون مدام تا که بود و دور کند کردون بد و ر بخت ترا سپهر ارض باد چگون
در تنبیت عید کوید بدح وزارت مای	
بر لاله شفق از دامن فلک زد سپر سپهر چون طبق لاجورد بود و نجوم برید شد فلک نه تنال چون نخل سزار شمع بر افروخت آسمان نجوم ز هر طسرت نظر انگشت دوم مکر بر و یرق زاز ز کس انجم نمود ماسیه زو آن مثال ششی بود	شکفت از چمنش چون پس گل خستر چنانکه بر طبق لاجورد و در و کمر خنده قامت او از دوز و با ز دور بختن سر تو سپهر دمان بصر بر عیسر چرخ که ماه تو آید شش نظر ز بحیر اخگر که دهن نمود ماسی ز شاده از پله صید ملک بدو یاد

بنو و آن همه بر لوح چرخ خطی بود	مثال بروی جانان کشیده گلک قدر
بشکل ابروی جانان چو رخ نمود مثال	نمود و غنزلی وصف ابروی دلبر

زی ز ابروی شوخت مثال را پس	زار چون تن من مسجودا تنم چنبر
----------------------------	-------------------------------

صبح عید پیش ابروی خود از نظم	مثال اگر چه نکر دو بید وقت بحر
چو بستم ابروی تو خون دل خورم و دم	که مست روزه کشودن بسا به نوشتر
پیش ابرویت ای ماه شام عید مثال	یکه نمود که خشم زد ز کعبه اخضر
بروز وصل تو اشکم برخ صفا دارد	که روز عید کند طفل خسری از روز
صبح عید اذان بیوسه شام کن	که رسم روزه کشودن بشکرت اکثر
اذان لب ارنه بی شکری بمن عیدی	شکایت تو برم نزد آصف صفدر
نخست طلعت و نیکو خصال و فرخ فال	حمیده خلق و پسندین خلق و خوب

پستوده یرسف صحر جان پستان پاشا	که سجده میکندش صبح و شام پیش قمر
--------------------------------	----------------------------------

مطالع هند از نور رای اولامع	طوالع هند از صنو طبع او انور
مسلح ملک و مل در رخسار او در غنم	نخاج دین و دول در ضمیر او مضم
ننال رفت او را بیتی ز رفت و نص	لوا ای حشمت او آیتی ز نستج و ظفر
جال عدالت از ذرا دست باز نیست	عروس ملک از رای او دست باز نیست
عید رحمت او را بلا مکان طیران	سپاه شوکت او را بر آسمان
از می کنایت ایام را کتب تو کینیل	خنی رعایت اسلام را دل تو مقدر

مثال خضر رسیدی بکام از آب حیات	اگر که رای تو بودی دیسل اسکندر
ز ناما رقص تو خیزد و غبار از	ز باد لطف تو زاید زلال از افکر
تو در زمانه به نیک رسیدی از نیکی	کسی که پا تو کند بد بد و سپید کیز
پای تو در شبستان عتبت تو پسند	نجوم اشک و غنچه شب و فلک بحر
چای غنچه شب کز پای شبستان	مند بر آتش خور عود ز سره اوزم
طلعت تو تا غایتیت در دانش	که مرغ و رسم نیکند در منوایش
ز بحر مدح تو چون بگذر و منیع طبع	که بحر مدح تو مست از حد و کران تر
پس بر مرتبه جم جاه آصفای نهی	نکن بسوی تسبیح ز غنیم لطف نظر
تو آتشی بر من غنچه فکن زیر ک	شود ز تبتیت آتشی غار و کمر
منز به بین و در آتیه میت کن از احیا	که چون تو نیست بیتی نیکی من پرده
صفت ذات ترا ختم بدعا سازم	از آنکه از پی مبحث دعا بود در خوا
بیت بر سپهر نه قائلان کرد ماه	و بد ز چرخ ببال ز روز عید خبر
ببال و ماه ترا عید باد در سر روز	بدولت و شرف و عسرت و جاه و شمت و فر

در پنج مختصر الصد و بر قاضی پیکر علی جلی گوید

زخیل زنگ چو شد منزه شفا	گرفت تخت فلک را ماکب اختر
شد از بنسره فیه چین و خسر و مغر	بخون کناره میدان آسمان احر
بدید گشت در آن بز که میانه خون	بسیات مه نوطه فاجی از روز
پس بر مریم و بر دانشش نمود مثال	پس یک شب در خون بدامن

نه آن پیش که عین سلالی عید است نه عین بود که بر لوح کسب دنیا زعین نازکی آن زن بدین مردم نشاط خلق از و دم بدم نبردن گشتی بسیح ماه چنن ماه نوعی زین بود چو دین شد نه نو از برای تحفه داد	نوشته کاتب قدرت بصفحه اخضر کشید نویسنه نقاش کار کا و صوا کهن نشان شدی و گاه آمدی ب نظر پسر و بر آمدی و غم شدی ز سینه بد مگر که میاید این ماه نو ز عید خیر نمود و غمندی بس لطیف و تازه
ز اشک ما کن آن خاک پا بوصل دروغ بدیدن نه نو عید ازان شود و سال نمودی ابر و دوا شکم ز دید و پیدا شد چو رخ نمودی ازان چشم ناوکی خرام اگر نه عیدی من داد خواهی ای دلدا عید عدالت و عثمان جواد حیدر علم	که روز عید بطفان و بند مردم ز که مثل ابر ویت آمد ملال را به سکر بدان صفت که بر آید بیا و تو آخسته که روز عید که طریقت ز مردم ج شکایت تو برم نزد صد ر دین پرد دیر تیر ملک ملک محضر
ز اوج دانش او اختر مبین طالع ببین بطننت او سر چه در قدر مد غم دلش دقایق اسپر از غیب را عار	ز برج دولت او اثاب دین نور یقین حضرت او سر چه در قضا مضمر اکنش حقایق انوار محضر را مظهر

بشام عید پیش ابروی خود ای دلبر
که تا شود و نه نو دیده بید عید بحر

علاء دولت و دین انکه از عدالت اوست
امور حق شده معروف و نهی حق

در رشت بی طبعش که علو کلام بدست قطع شر از ذوق انقار کلک شد زنی ضمیر تو انوار علم را مطلع سمه شای تو در حلقه موالی ذکر میدام تو بودن کلید باب هست پس پرده صند را تو می که مدح ترا منم که نظم بین مرا بدحت تو تو می که دست عدو سان فکر پیکر مرا منم که تا بودم جان ازین سپس درین تو می بلک سخن جو سبزی زین نظم اگر ز روی تسلیم کنی خسریه ار تسلیم خدمت تو تو بر قبول را چو منظم بمانی بیان مدحت تو ز عید مدح تو ختم سخن کنم بدعا همیشه تا زفران دیدن کل خورد مدام سر سرمه تا زلال زار سپهر همیشه تا پی سیه روز و روز در شب صبحاح عید بی تهیت می آیند سحر شب تو شب قدر با و روزت	چنان بود که بر آید ز آستان آخر که او بدو بر محبت طالع شر خیجی دل تو ز لال کمال را صدر سمه صفات تو در جمیع علوم میدم که تو گشتن دلیل بر راه پسته برای در و ملایک می کنند از بر انگشت ز عقد شر یا کند تار کمر درون جسد نظم از شای تو زیور شمار مدح تو ام سپهر جان بود در منم بر پسته ات آورده بر پسته کوم بود قبول تو ام از همه جهان بهتر که منتخبت قبول سیل بر و قنبر ز جبر نظم کمر بانشا کرد و سیر که از شای تو گذشتی دعا بود در فو شود و دینده شقایق ز گلشن اخضر بدید کرد و بر یک ز عبرت صفر شود و ملال طلب عالی بصر کشور بر آستان بزرگان شاکر و چاکر خدا همین تو با دایم حایه سپهر
---	--

این نصیحه را حق العلق گویند بعد از بیاری خود در مدح خواجه رکن الدین مسعودی

ای زمین مقدمت مرخسته دل جان یا	در دمنده ان در دم از نطق تو در میان یا
و دیده روشن بگو هر چه دلت عقل حکم	آنچه در حکمت از افلاطون و لقمان یا
مثل تو نمی بود و نه هست و نخواهد بود	عالم ابدان کرده روشن سر ابدان یا
صحت مرخسته ازین سان که از تو درو	کی شود زین پس علل در طبع انسان یا
گر سخن از حفظ صحت رفته نزد اهل فضل	طبع تو در صحت مر نکست بر مان یا
رکن دین مسعودی اصحاب حکمت را رپس	
دی بدانش آمده از باب نطنت را رپس	
ای طبع خورده دان تحقیق مرقن ساخته	فرشتن را و ذوق سنون از عون و المی ساخته
در دم جان بخش تو داده و دم روح الهی	آنکه جان مر سینه را جای در تن ساخته
او دیه کوب تو در گاه منسرح ساختن	هر را یا قوت کرده چرخ مادن ساخته
آنکه در اشیا حقیقتی پنهانی نهاد	بر تو اشیا را حقیقت جلد روشن ساخته
حسرتی از فضل تو نتوانم که آرام در	گر چه پیستم ده زبان خود را چو سون ساخته
ای که در حکمت بگفت بود علی کردن هند	
در بند ورت زنده کرد و خط پشاکردی	
ای بروج امانت پس تو بساز آمده	در شغای خسته قانون تو اجماع آمده
خسته کو التجا برده بخاک در کمت	مرد و رفت نه مانند زنده باز آمده
گر تنخ را بخش بودی پس کنتی	بر علی بر پسند حکمت با سزا آمده
بسط الطیر تو آرد با بخش از رقیبت	مرغ روحی کن بدن باشد هر و آرد

غیر آن بیمار کو از شربت یا بد شفا	
ای حکمت تحت قدرت بر ترا از کیوان زده	پس نذیرن سیح کامی صموده را باز آید
نوبت فضل تو بر سطح نهم ایوان زده	
ای مرا بخشیده از الطاف خود جانی ز تو	در دمنده را از احسان داده در مانی ز تو
بود اندر بندگی تو مرا عهد قدیم	این زمانم قسم بران عهدت پمانی ز تو
گر چه نتوانم که گویم شکر لطفت بعد ازین	هر زمان خواهم بحدت ساخت دیوانی ز تو
چون زمین مقدمت از تو قبولی یافت	در جهان نظم پیدا گشت سلما فی ز تو
پیشکش جانیت در تن پشیت این غم دیده را	
گر چه کس نتاند از کس تحفه خود بخشیده را	
تا جهان باشد جهان را صحت از ذات تو با	خسته دلها را سرور و بهجت از ذات تو با
تاج نطنت از تو دارد و پستگاه سروری	تخت حکمت را علو رفعت از ذات تو با
سمت قوت این که از حکمت جهان را صحت است	مردمانی در جهان این سمت از ذات تو با
حکمت یونان ز توقع کالت نفع شد	بعد ازین باقی بگیتی حکمت از ذات تو با
احتیاج هر کیس باشد بدولت در جهان	تا جهان است احتیاج دولت از ذات تو با
ای منت از بندگان کمترین کمتر غلام	
در ترزاید یا و فضل و سزا و جانت پندام	
این نصیحه را در وقتی که مولانا علی قوشچی از مدینه بروم تشریف آوردند در دیق بخدمت سرور حق	
چون بشهر دل شد آن ماه مسافر گذر	ما حضر جان سازم آنکه پرسم از رنج چ

<p>گویم ای پسر حسن و خوبه در جا اندر آن منزل که چون مشک که گزین چون زرنج راه و دوزخستی منزل پیش و انکس گویم بدین ره خوش مشرت آید آفتاب برج دانش آسمان علم و فضل</p>	<p>مثل تو خورشید از خاور برون تا مددگر حال آن منزل چه شد چون باری بستی پرسم از حال رفیقان طریقی پسر ست میر کار و انت اکمل دوران مگر اعلم عالم محیط مرکز فضل و منزه</p>
<p>قطب دین علامه آفاق مولانا عیسی انکه کلک اشش ذوالفقار آمد پی قطع کفر</p>	
<p>پسر و بر تاج معانی خسر و تحت بیان ست مفتاح و قایت نطق کو مسر باراد جسم عالم راست علش را پستی مانند جان اوست چون عقل مجرد آمده اندر حجت پسر چه فی از طبع او زاید مسبا باشد از خمیره روشن او ماه دارد روشنی از پسر مدحت آن آفتاب چرخ دین</p>	<p>کز کلاش در که منطق میسی باراد ست مصباح حقایق قلب آن خورشید چشم کردون رایت رای پیر از رایش اوست چون روح مجرد جلوه کرده در شمع و آنچه فی از لفظ او آید به باشد به روشن است این کز ضیای نور بود نور گشت طالع مطهر روشن روان مانند</p>
<p>ماه من زین شهر خواستی بت اگر بار پسر انک ما منزل بمنزل از پیت آید بهر</p>	
<p>دیده چون شد منزلت غم نیت از باران چون شدت غم سپیدای شوخ شکر ببا وصف زلفت را مطول گفته ام عمری کنون</p>	<p>ماه چون در برج آبی رفت می باشد مط یاسه پایه آمد شیرینی انک در نظر زان دمان تک خواهم گفت شرح نخته</p>

<p>مگر ده حسزم سزای ماه و بلوغ بان انکه در پسر و علن کیت بود با او یک و انکه پیش باطن او ظاهر آید از قضا انکه علم او رسد علش چه شد آید بهر ست ذات او بجز و آمده از ماسوا گاشت امر از علم و واقف بهر نجوم از میر منت اختر ست واقف زان بود مگر چه در ماضی رصد پستند عالی در جهان او یقین از هیات کردون خبر دار آمد منت تو نیستی ز علم او حجب ز این زمان ای ضیعت با خبر از کشف کشف آمده ای بشیر فصاحت ملک معنی کرده فتح نیت حسان در صفات ذات تو جز ایگی موج تو حد قبول نیست لیکن در پذیر در بیان سرگز نه آمده کمال مصطفی رفته از مروت بعالم مشق و مشق و مشق چون ندیدم در سخن بحسب شایسته رکنا تا بدوران ماه تابان ست میر ز کبار بادای چرخ معالی از برای عزت است</p>	<p>همه قطب زمان زین شهر خواستی بت مگر و انکه از اسپرادر کردون واقف از خبر هر چه پنهان داشت زیر پرده کردون قدر و انک علم و حسم او باشند از غم خیر شد صفت از شرح تجریدش میر این قدر در وقایع شیشه و در حقایق مشتر بر آتش فلک را در کرد و او این خدر اعتبار از وی گرفت این علم دست این مبر آچو سطور زنت از دیگر کسان ست آن خبر کین چنین تقویم در علم نشد پیدا کرد وی ز بحر علم و فضیلت منت دریا کیش وی بتقریر بلاغت در همه عالم سم ست بجان در زود مدحت بعد از جان او در عذری درین معنی شکایت اگر لیک شد طبع سخن در برابران معنی گذر از تدوین شد شرف روم در ماه پس از بهر و عایت بر میان جان مگر تا بعالم میر رخشان ست شاره با خبر میر و ماه را روی خدمت بر زمین شام</p>
--	--

در مدح نشت نجی چلبه کوید

شد ابرویت مثل چین را ای دولت طغرا	که منشو ز کوهی رات در خور آن چنان طغرا
رخت آن نامه خوبیت ای خورشید مدد	که کلک صنع ز دور و ز ازل با لای آن طغرا
تلم ناکرده بر منشو ر جان طغرای پستی را	دل از خطاب تو داشت بر منشو ر جان طغرا
نه اول کاتبه قدرت چو دفتر کرد و خبان را	بران دفتر تو گشتی ای همه ابرو کان طغرا
مر اهر خلت ای شاه خربان شاوگر واد	که می سازد ز رعیت راز سلطان شادمان طغرا
بجایان مهر خط لعل تراد ارم بیکه زان رود	که در ویش از لای عزت بیکه دارد و بجان طغرا
زلال ارچه نشان پذیرد آن لعل لال آسا	ز خط و دیر زلال خضرای سپهر و روان طغرا
و لم بر نشان داغ تو جان میدد زان رود	که کم کرد و نه بر مکتوبه شایان بر ایگان طغرا
رخت با خط و ابروی تو ز پان نامه آمد	که بروی باشد از منشی شاه کارمان طغرا

پستوده زین اولاد مولانا جلال الدین
که شد بر نامه قدرش عطار و نه اسهان طغرا

چو آن نجی که از منشی دولت در ازل دیدم	مینشور کمال او ترا قبال چو آن طغرا
از زمان مدو حکم دیوان قضا زیشان روان	که کلک قدر نامه در روز فطرت زویران طغرا
چو شد منصب نشان حکم سلطان زمان برود	تو کوئی زان زمان غمت گرفت اندر زمان طغرا
الا که کلک که سرزای در بار تو سینه چوید	معانی نامه سلطان دیوان بیان طغرا
دور از بحر و کمر از کان شایان نشان	که از کلک روان کرد و بسوی بحر و کان طغرا
عطار و نامه اقبال ترا نشا چو کرد آن دم	زیر خورشید حل کرد دید و شد بروی روان طغرا
بدیوان کالت شد عیان طغرا و عین نشان	چو کار افتد بدیوان نیکند سر کس عیان طغرا

قبولی از غم غم امان یابد بدح تو
همیشه سر نه تا که بر گردن شود ظاهر
بر حکم قدر امر قضا سرمان که میکرد

که از غم سبیل و لاشا در باغش اما طغرا
فراز صفحه پیمین چو ابروی تان طغرا
ز کلک باد و دیوان سلطان جهان طغرا

در مدح محمد پاشا کوید

ای قدرت سر و خط سبیل و قدرت چمن
ز کت چشم و برت نترن و غنچه من
نیت در بسج قبار است چو قدرت سر
تا که نیت ترانیت میال معلوم
چون قیطان تراد ز جسته عرصه
بر پسرین تر یارب که چه بازگ بدست
باشد از خون شهیدان کحل عارض تو
پیش زلف و رخت ای ترک خطاست خطا
کو غم میکم از عش تو شاید که شود
پسته مرچند بس لالت طاقت دارد
در دل مات خیال قد و روی تو هم
پیش از باب نظر چون لب و دندان
لب عقیق و تو سبیل و پسر کویت یمن
پسر و پرکشو چینی بد پستی یکن

کشت سبیل و پسر و چست صد چو
یا پسین پیر من و کل بدن و تن پسین
نیت در پسر منی سپهر تو نازک بدست
تا سخن نیت ترانیت معین و معین
روی زردم شده ز رخت بخوبین کنی
که نه زیند بجز از برک کلش پیر منی
سر کجا لال و سیراب و دد از دمنی
که بگویند که چنیت و یا خود خستنی
نام ای خسر و شیرین دستان کو بکنی
از نمک پیش دمان تو نه دارد محنتی
روشن و راست چو شمع که بود در کنی
که عقیق یمن باشد و دتر عدتی
با تو گنسم ز عقیق و ز حصیل و یمنی
ملک راست در پسر و رشک شکنی

آصف جم عظمت آنکه چو خورشید فلک است بهرام چشم عدو دشمن تیر زنی

منبع فضل و حسن میر محمد پاشا

که با خلایق حسن نیت چو او بر اخصی

ضیغم پیشه آمدی که چو صدر پست زال

خیزد دل عادل او نیت عطا را جای

بت پرست و بت از نیت شد آمد و زک

از پی ساسیه بر پیش عشق زلی خواست

کرد او از همس خد نکش بوعف پیر زنی

جرگفت با ذل او نیت کرم را و طینی

غیر خوابان پس بر صینش و شنی

تا بمن داج روان بخش بدیک دونه

ساقیا سوی من آور ز کرم در د و بی

تا مکر صاف شود خاطر من از سر جینی

بمن آور ز کرم تازه کن این جان را

بی بی صاف بی تیره دل و مخزنم

زکت شره بخسوری و پستی کردید

و در چون دو پرویز پرست بمن آری س

آن وزیری که به تدریس مالک در و

ای که از طبع تو زاید کبر ناب سم

خاک راحت ز شرف در نظر ابل بصر

غنم وطن ساخت چون دل خصم تو گشت

آصنی که چو تو میداست سلیمان سر کن

پسند و راسته ام از مدح تو در ی که بد

سر چهرست از می کلر تک ز کرم یا کینی

نیت جز جام بی این تیره بجن را بجنی

نه کسی بت یلی شیشه بکاری و نیقی

باده ده کوشش کن این نکته ز قول چو

نیت ما تده او آصف صاحب نطنی

نه چهره در پر ده غیب است ز سر طینی

چون ز من سر بی آمد که ندارد در بی

عجز آن کلبه ویران شده میت بحر

خاتم او نفست دی بکف امر بی

غیر الطاف قبول تو ند از دین

بیعتن را اهل مسا نی بتولی نظرت

طوسی طبع من از نیم خور کس عادت

تا بود در چمن و سر ز باران بهار

چمن عسیر تر از آن خور از چشمه فخر

روشن است این دنیا نم بود هیچ غنی

باز سر کز نور و طعمه زانغ و ز غنی

سر عباد آنجو پسر و کل و سر نی

با دچند آنکه بود نام و نشن از چنی

در مدح سلیمان چلی بن کمال پاشا گوید

مر کجا میرود و از وصف دمانت بختی

نار و آن نار و آن از پسر و روان تو بود

از دمانت بکه نطق شکر میریزد

نیت جز زلف و قد و غنم و چشت ای ماه

از ازل سایه خط و قد و خدات اشاد

نیت در جامه خوبه و ملاحت امروز

از دل و دیده شار لب و دندان کتم

جگر ریش و دل پر محشم را بشکر

ورنه از جور تو اسم بشکایت رفتن

غنی آن ز سره ندارد و کشتایدنی

نیت چون پسر و روانت بجن نار و

کشته آینه با او ز بانات بسنی

دلبری عشق و کرمی پسم بری پستی

در چمن رست از آن پسند و سر و بختی

مثل تو پسر و قدی پسم تنی کل بدنی

گاه در عدلی کا و عتیق بینی

رحم کن بر جگر ریش و دل پر بختی

ز دیسری که جز او نیت ابر ز منی

شیر دل آصف جم جاه سلیمان بک آن

که بمیدان و غایت چو او تن زنی

آنکه از جگر کباب و دل بد کیش عسود

و آنک ز آب کرم و ز آتش قدرش کرد

بهر از تیره خد نکش بنو و باب نی

چنی شوره زمین شوره زینتی چنی

باد که ز شش بر آواز خانه زین پشته
 ای حسن خلق امیری که پر دوی و گرم
 دو پستدار تو شد ایام که مانند تو
 در شجاعت بنو و پیش تو کس را مقدار
 پشت امروز سپرد یا دیارند اگر
 پیستی از رای کجاست بجان بی منت
 بت پیستی از آما پس تو چه کردید
 ملک را از نظام و تو نظام الملکی
 اصفا طبع تو آن بحسب کبریات که نیست
 طبعم آن طریقه کو یاست که دارد و نیست
 تا قبولی ز جناب تو جدا افتادست
 منم مدح تو گشتن بود اندر بحال
 خستم سازم بد فای تو سخن را اکنون
 دو پستدار این ترا باد دل شاد مدام

وله ایضا فی بدح

دوشینه دوز از ان توبه هر تاسم	طوفان اشک دشتم از دیده در نظر
که جان تباب و چو نتاده چو زلف او	که دل بنه کرد و جو خال خوش متر
طوفان اشک من ز شک رفته بر سما	از موج اشک پنج بجز اشش و کمر

کاسی ز سوز سپینه امن بحر پر شدن
 با ماه آو من بفلک کشته منشین
 در حاشی چنان سپهرم نظر فقا
 میناشد چو کلشن مینو بعد صفا
 پروین خفا ده بر طبق لاجورد بود
 را و بحسره پر ز کمر کو بیابان بود
 درج کرد ز قافله سالاران وقت
 دیدم تحت منتم کردون نشسته بود
 با کردش فلک شده در نیک و بد شرک
 ز خنده طلعتی بششم چرخ جای داشت
 در کار ملک با دوز را بود هم نفس
 در کافور زده با صلی بود هم طبع
 دیدم از دوشه و دیکه ترک تیر خشم
 خنجر کشید کشته بجان کشتی طلب
 دیدم از دوشه و دیکه بر تخت چارمین
 لکن بنو دیدن از دین را میسی
 دیدم که بود مطهر به از دوشه و دیکه
 ساز طرب نهاده همه نزد او ساز
 از بعد او پیرو بیرم غنچه قاف

کاسی ز پیل دیده من کشته بحر
 اشکم شده با بنم پستاره هم سپهر
 دیدم خدایت از انم من شکفته
 یکسر شکوفه و پسن او دزد کمر
 بحسره شاربهر و سپهر کان خور
 افتد و کاروان عندن را کذر کمر
 شد ریخته همه در دلو لولیان گذر
 پیسری سپیده چرخه بسیار سال خور
 با سپهر اختران شده منسره بفتح و خور
 سیرت ز صورتش تو صورت هم از خور
 در باب علم با علم بود سپهر
 در نفع وین نشسته و کله شسته از خور
 بازو کشا و پسته میا زابشور و خور
 خوریزیش بر روی زمین آمد سپهر
 در پرده رفت بود شبنم روز خور
 از ان دو که شاه شرق بود شبنم پرده
 پستان سر او دلبس و رعایا شبنم
 او ساز کرده بر طره فی شبنم و کمر
 کو راست تیر آهن یک نام در خنجر

کلکش بلور حشرخ ز راز قضا چهر
 شده ماه دیده نمیدوی از تخت اولین
 اینهم همه بجزت او کرد آمدن
 من گاه در تحسیر افلاک و اختران
 بودم ز دیده اشک نشان تا تو صبح
 طالع موافق آمد و اقبال پیر گشت
 با مهر کرد ماه من از برج این طالع
 مانند سایه در قدم او افتاده رفت
 روشن چو کشت خاند ز خورشید عارض
 در پایش او نثارم و گفتم قبول کن
 چون تحفه نفیسه بود و دایما مقبیه
 چون عذر خواستی قدش کردم اخین
 با صد سزار عشق بخندید در رخ
 گشت ای نقیر بی دل سپکین نامداد
 تا چند عصفه و عنبر دور فلک خوری
 حیث در زمانه شامت سخن در
 زوی دولت بعلم بگردان ز نعمت
 چون من در آدم ز درت همچو بختیک
 اکنون که دست غم بپا برپس شد ترا

رایش بجنب وزشت خبردار از قدر
 گو بود شاه شام بعد حشمت و حشر
 در خدمتش مینه ز جو ز افلاک که
 کاسیته بسوز زلفت آن مایوسیم
 چون صبح گشت در مرغ سحر کونست بال
 شد بخت من بکلب ام از مهر رابره
 چون آفتاب بخت در آمد مراد در
 زان سایه آفتاب رخس بر کشیده
 کردم نثار جان و روانش با حشر
 هر چند دست تحفه از ویش محقر
 منکر تحفه امن و در لطف خود نکر
 آن شوخ پس رو قامت کلروی لب شکر
 بگرفت بچو جان من دلچسپه رابره
 اند بهر جیت جان تو در مرغ خط
 ز نرست غصه و غم دور فلک خور
 در سپنک لاغ غم چو کمر ساخته
 چون صرغ گشت عمر تو در بوک و در نگر
 گویم چو کمر غم ز دل خود کنی بدر
 با تحفه دلچسپه ایمن مستبر

بهر چه فکر تحفه آصف نکرده
 چون از روی درای درین بحر و قافیه
 که دسپیکرتت سیر کشیکی و سر
 این فال چونکه زد پی من آن خجسته قال
 فی الحال در حضور وی این نخل بسته شد

ای مرغ عقل دیده زرای تو بال و پر
 وی و هم کرده کم بختی تو پا و پیر

پاشای کامیاب سلیمان جم جنب
 پس نیات تو دود کرد و میش
 چون بود نقش خاتم جم محسوس
 چون بحسرو کان بدست دولت یافت
 با باره تو نصرت و فحمت هم رکاب
 حصن سعادت تو ز باران حادثات
 در دور عدل و رافت تو رنگ داده
 تیغ بغیر خون خوارج غی حور
 در بوستان سرای تو تخلیلت آسمان
 در بحسرو محنت تو دویستم زانو
 عقل محسوس آمده در جیز جیت
 لی بود تا بعد تو بیچاره منتظر
 فیاط بخت خلعت خاص تو چونکه دوست

که خاتم تو محسوس سلیمان بود
 در چشم سار ملک ز یک چشمه آنجور
 در حکم انس و جان بجان کش کار کرد
 که دید دیده گوهر و زربانجنگ و تر
 بار ایض جنیت تو هم عفت نطفه
 همچون بنای سپنک نداند خطر مطر
 زبید که کین بره بخوابد ز شیر ز
 چون ذوالفقار حیدر از پالکی کمر
 گو را سم بجای رطب در بود و ثمر
 آمد بیا و گمان ز زلالت پاکتر
 روح محسوس آمده در صورت بشر
 کان و عده را بنود کسی چون تو منتظر
 اقبال بخت گشت و سعادت شد آستر

چون جیم پاک تو بهشت جو سری نژاد
 از نسل تو پسندم و دم تینت بر دوزخ
 و ز آب لطف و آتش قدرت بکینفس
 آمد سال رخ و خدنگ ترا بر زم
 از چو لوانی تو خورشید راضیاست
 سر پر که راست دل بنو و با تو سپهر تیر
 نزد تو یا و حاتم و ذکر عطای و
 از لطف خود سپهر جناب اصفا
 چون موسی ام نوادی ایمن غای راه
 شاید اگر بمن سپهر ز کنی نثار
 طبیعت شناخت قیمت اشار پاک من
 با انوری سزد که کنم دعوی سخن
 شرم به شد و شرم تو که مان و زیره
 باشد رواج کنت حسان نظم تو
 از بندگان تست قبوس بی نوا
 که چه صفات ذات تو اولی طول
 تا واقع است با ده و دو برج و نفلک
 از نسیم ماه مندی شب تا کند کلا
 با دامطیس امر تو کردون بیک و بد

از بطن چار مادر و وز صلب نه پدر
 در سپهر کوه می شود و کوه بچو در
 بر سپهر بحر می شود و بحر بچو در
 از هر طرف دل و جگر خضم بارو
 هر چند کب نور ز خور میکند قمر
 بر پای خویش میزند از دست خود تیر
 باشد بر پیش بحر عدن قصه شمر
 بشو ز حال بنده در ویش خون
 کلک زات چون ببطا طبع آن شجر
 چون کشته ام بحیرت نای تو جان به
 مثل محک کسی شناسد عیار ز
 لیکن ز نظم طبع تو دارم سی حذر
 نادان نیم ز نظم تو میدانم این قدر
 مانند قیمت شب و رسته در
 بر بند و ات بعین عنایت نکن نظر
 خواهد سخن شدن به عای تو مختصر
 تا منت کو کبت بر افلاک
 ترک سحر کند ز زهر میرا به
 با دایره حکم تو انجم بخیر و شر

شمس رخ با دوده و دو برج روز و شب پسیم کلاه در مهر از لی بجن	کردان برای خدمت تو پای کرده چه باد از عطای بزم تو مرشام و کمر
<p style="text-align: center;">وله ایضاً</p>	
شاهنشاهی دل نمیده که جانان آمد خستگان الم دور و غم و بجران را بلسل شیفه خوشش برک و نوازی شده ای جان و دل و دین گریان که در سر کوی بود ز غم خسته و گریان آمد این همه عشرت و شادی و طرب زان رخسار	تن بس جان شده رایا ز تن جان آمد از پس چای نی مرده ادرمان آمد که غم غار شد و کل بکشتان آمد راحت جان و دل و دین اگر یان آمد بادل پر فرسج و بایب خندان آمد که باقبال و طسره آصف دوران آمد
<p style="text-align: center;">آن پیلیمان که بدوران چو پیلیمان اودا اینس و جان و از دل و جان بنده فرمان</p>	
آمد و از قدم او بدل غمزدگان بر مهرش بدل لعل بدخشان اثار بر لطفش بدل ثوره زمین آب زد صرصر قهر جلالت چو پستان بگذ شد ز پستان ز نسیم کرمش سحر بهار دل و دپشش بنجاده کمر و زور پاسی شاکه ماه بود مشعل دایره شمس	راحت بی حد و شادی سر اودان خور و خون دل و بیرون ز بد نشان از صفا پر زکل و لاله و ریحان آمد بوستان پر خنک و غار نیلان آمد نوبهار از خنیش مثل ز پستان آمد این سیکه بحر شد و آن دگری کان آمد صبح ز اشش رهش مهر در نشان آمد

ای که از سر مطهر لطف تو در بابت صد پیش ازین کار جهان بی سر و سامانی بود عوین قتل برود پر در و کوه و دامن است روشن همچو نهر و نه از چیده در شایسته غزل وصف لب لعل بسته	ابر نیسان عطای تو چه باران آمد شکر ایزد که بدور تو بهمان آمد سر که بر خوان عطای تو بهمان آمد هر کالی که مران لازم انسان آمد سنت از بحر روان چون در غلطان آمد
ای که نه جان لبست لعل بدخشان آمد لعل و مرجان نتوان گفت که مرجان آمد	
خواستم تن تو آید پس من روز شد رخت در شب زلف تو نشان از شکم جمع بشد در خم زلفت دل عاشق که کشد زلف تو کی را که زده بر دود آن چه زلف و رخ زیباست کند مرطوب تا که تحسیر کند اشک بر و شرح عمت سازد بند غم از اد قبولی را که آن وزیرین و وزیر کی با نقال کمال کلک او تا جبر ز مندیست که در بار او سبزی خوان وی آمد فلک و در طویش ای که دست و دل تو چون دل دوست حاتم مشکلات خود اهل مافی ز کلام	چونکه آن بود نوشته بنرم آن آمد ماه پوشیده می در شب باران آمد زلف تو جامع دلنای پریشان آمد چونک رخسار ترا دید بایان آمد سوزش کافر و سودای سلمان آمد رویم از خاک ریت کشته ز زلفش آن ما و ح آصف سلطان جهانان آمد نزد او پیر خرد که مک نادان آمد همه در و کمر و زلف او مرجان آمد بر سر و نه شام و حمر کرد و آن چنان منع مکرمت و معدن احسان آمد در بیان تو منطق همه آسان آمد

هر کجا رفت حدیثی زمیانی و بیان اثر دولت و اقبال و سعادت و شرف شتری طلعت چون ماه تراشد خورشید تن زن کشت بر اعدای تو بهرام بزرگ صدر و دیوان وزارت تو شد از آصف کلشن او صاف چو فردا پس به احمد که از مقدم منر خنده تنم لایق نزل تو ندیدم لیکن تو چمن خلق و بنی سیرت و جید کردی دعوی من ثبات بنود با هر کس که کند ختم شکست در غم غم نیست ختم سازم بدعایت صفت ذات ترا تا بحسن ده و دو برج و نه ایو اینها تا درین کلشن نیلوشه می منت چمن روز و شب بر دخت خاوم و خاوم با	مطقت محبت قاطع شد و برمان آمد پیر خورشید نسیمای تو تابان آمد بنده خندوی دربان تو کیوان آمد زمسره و در بزم تو خنجر خوش خوان که عطار و بر تو منشی و دیوان آمد طبع من لبیل کویای خوش امکان آمد هر چه میخواستم از حضرت حق آن آمد مور باران بلخ نزد پسیمان آمد ثابت است این که شافران تو همان آمد سخن بنده درین باب بهمان آمد مضطرب را ز عسد و سنگ بدندان آمد بحسب او صاف تو چون بی حد و پایا طایس بر داشته سی روز بدوران آمد بر حمر و در غلطان کل خندان آمد که ترا این شرف از حضرت یزدان آمد
وله ایضا فی حدیث	
پسید عید و جهان شد چو گلستان ارم ز بهر کبر غم و فتح شادی و عشرت	بنوشی کی که خوش آمد بهار و عیدم بهار را بنکر تا بعید چون شد غم

بهار و عید چه با هم پسیدای ستاره	بیار باد که یکدم غنیمت است این دم
در انجلیس آصف بی مبارک باد	که نیست عید و بهار از خط و رخت خرم
وزیر جسم غنیمت آنکه رای روشن او	بود چه عید جهان تاب شهر عسل
پسر فضل و ستر آصف سلیمان اسم	
که او بر پسم سخاوت بود چه صد حاتم	
پستو ده که بسلم و کمال و فضل و منور	بجمع فضل است انقل و اعلم
دیسر چرخ که او را عطار داند نام	مدام مدحتش اشک کند بلوح قلم
ایا بلند جنالی که پایت قدرت	بود و مرتبه بر تبه منم طارم
بر آستان تو خود را چه خاک ره داشت	اگر چه چرخ منم رات در تبت اعظم
بملکت جم و کسری نیاید کسری	اگر شان تو بودی غریب کسری و جسم
ز منق تو در پی چسکد بجاء کلام	بیان تو بی نهایت ریش را مرسم
تراست نظم متین بین چنان زیبا	که پیش او بکلفانت کمر شود و ملزم
مرا چه حد که کشایم بدحت تو زبان	چه نطق ناطقه آمد بوصف ترا کلم
پیش نظم تو منقسم دمی چنان باشد	که قطره ز جیاد در وقت بل زمزم
بدولت تو تسبولی سخن در خوب است	مبین بدست که او ترک نیست عجم
زنده است نظیر تربیت درین مکن	که سوخت ذاتش شدت مراد دل پرغم
مزارش که پستی میرزا شرف	بدان صفت که نداری مثال در عالم
بخشم از فیض رود و به تسلیم درکش	از ان جنت که خطا جایز است بر آرد
مدام تا که بود روز عید عالم شاد	همیشه تا بهار دلت و سر مشال

تراشادی و اقبال و بخت عید و بهار	مدام باد و بادت بهج و عشم دم
	وله ایضاً فی حدیث
کشایم روز ماهم چون چشم ابروی نباید	بلی سر کو سلال عید بیند روز و گشت
سر شک ظلم از جوید ز خاک پای تو عیدی	عجب بنزد که طفلان را ز عیدی می نماید
وصال عید رویش دیده ام را داد آرایش	وصال عید آری خانه مردم بیاراید
یقین عید حاصل نیت ای مد خلق عالم را	نما ابروی خود تا عالی از شک برود
نوا می داد اگر عیدی من ای شاه مدد	شکایت از تو جز با آصف دوران نمی شاید
سلیمان اسم حاتم رسم آصف نزلت آنکو	
لوای کلک را سر دم بلوح اساق ساید	
وزیرین و وزیر آن فاضلی که عون می مردم	شود کم خشم او را قدر و او در جاه افزاید
نوار ادهم دولت که روح مریای او	بلوب از ساعد کردن بهار ماه بگشاید
عطار و رای مدایت وزیر شتری فطنت	که محسوس عالم آرا جز بطل او نیاید
جواب سخن که اندر ملک شامی عدل او دم	عبارت ظلم از آینه ایام بر واید
به نرم عیش مردم با دل خشمم بجایم جسم	بشیرت باد و بهاریت و خشمش با و پاید
ایا ذات پستو ده آمده از لطف نیرودا	تسبولی شاید از جز تو کسی را هیچ نتاید
همیشه تا ز کردون شامگاه عید ماه نو	بمردم رخ ز بهر عیش صبح عید نماید
لبت در صبح و شام عید خندان باد پیوسته	
که تا از غصه خشمت خون دل از دیده پالاید	

در بخیمه تاج الدین ترک گوید و طلب خیمه از پیش مراده

تاج دین انیسر بر لب ما	بند است عدیل نیت ترا
جسته تو کس نیت اندر نیت	ز دهر خیمه بنزل والا
این زمان وصف خیمه تو کنم	تا بگیرد مرا سخن بالا
خانه عنکبوت را مایه	خیمه گمنام است درین صحرا
شرف خیمه ات شد این نیت	کنم اثبات این من شیدا
خانه عنکبوت بر دو کمر شد	پرده دار بهین سر دوسرا
این زمان وصف چادر تازان	یکدم از سزار نزع بنا
یسبع از آتشیا نه لعل	نتوان کرد شوق ادا صلا
بالا چرخ کاوشیله ماند	می آتش از درازی و پنا
کریا آمد ست میمون باز	خیمه خود زده بدین ماوا
آنجنان پسال خورده است کرا	یاد دارد ذرا آدم و حوا
کویا این بدو جنبه کز غنا	از یاقیش مایه است بجا
بشینی گرفتند بهیروش	پسیل باران درون شود
پشه که نشیندش بر پسر	او ز پستی می افتد از پا
سیح بودی در ست نیت در	چه در ست او کجا و چه دیجا
با وند با دجبله اسبابش	رو و از پشه از جفا
چشم چشه چه دام ماکسیر	وصله وصله چه جامهای کدا

تواند ز باد پیر کمپس	فریشتن را گرفتن او قطعا
بپشتش از تار عنکبوت طنا	پای مورست منج او کو یا
حجده شاعران بکشتی است	چادر قصبگان بد سپیا
یا فرد از خیمهای کفر عرب	آمد اینجای کی بنشود نما
یا مکر خیمه از اصل قار	از دیار عجم ز وند اینجا
چونک بیت تو بود تا موزون	از عسرو ضش سخن نکر دگرا
گویم این خیمه بر جیت نکر	مسنی بر لطیف سازم ادا
از برای عدوی شاه جهان	مت نیکو و نیت کذب دعا
تا در آنجا بود به بند کرا	در که رختش ازین دنیا
سرا محمد تو محبت شی	این چنین خیمه کی رداست
در جواب بدیده ام امروز	شکر آن زمانه دامت صلا
مسد که گوید جواب این درم	خیمه بخشش بزیب و بها
شاید از پا و شاه خیمه تو	بخشدم جایزه ازین اثنا
تا که این خیمه پسر بکود	ست بل منج و بل طناب پا
خیمه بخت شریار و خیمه	
باد بالای کبک خضرا	
م	

ولایضا الفلیات

ای چو شرخویشتن مجول مانده در جان
 بشو و شورت مردی مینت این یک ظاهر
 چون که تازست روی زرد و تو از آبله
 تی ز منقار کلاغان است آن گردم خلط
 که محو میکنند در شومسکن چاربت
 تا دوان آمد دمانت بر درون تهرزت
 ای سینه رو با و جو و چسب و تو علم حسن
 از تو نتوانم نباشت را بریدن جز متغ
 قوی ز کفیتی ندانی ماده خرماده نیست
 کشته میستم ز جع شاعران بالایش
 پس که داری داغها از پای تا پسر کی
 با چنان ایات بی مستی که گشتی روز عید
 بنده آن اولی که از درگاه سلطانی بدو
 کاسری چون کشته کوریم به پیغمبر بها
 چون تو بگویم می گویم اگر پنبه ست
 خلق را کر چه کانی بود اندر کمر تو

نیت در مهل چو تو سر و فکوی این زمان
 دان و کرطف مر شود هر که که بکشی و دان
 کو ز منقار کلاغان دارد از سر سو نشان
 بر کبی که پاک پای سک زد شد تا کمان
 کلب از مردار خردن چون بکند دار و زبانه
 مت شورت چون نجات جاری از آن
 مهل خود میسر پستی جانب مند و پستان
 زانکه از روز ازل این با تو آمد تو امان
 پسر میشی مثل تو کم دید در کله شبان
 شاعران بالایش یک بر کیر کلاغان
 شعر مردار تو روی کان بود از کی چکان
 ساختی ز تو خلقت شر را بنوشیدی بجا
 شت خاکی که رسد از دیده سازد سر بردان
 بر پهلوانی تو کاسری نمی کرد و ضامن
 از بجای تو بود ما را ثواب بی کران
 هم ز کفایت تین خلق کردید آن کلان

اول تو می ماند عسباری در رو شرع بنی
 نکتی آید نه نام تو مرا با اصل نظم
 یک نام بی نشانت یا کردن خوشتر
 کریند از تو ترا در آب شاه کامران
 زانکه جز تو نیست نکی در میان ممکن
 تا شود واقف ز نکت نام تو پیر و جوان

از دلی دل حیرانی دین منع کین کاشنی
 خایه روی کسیر مینی کون دمان کپس زبانه

ای کشت سر آن الف کاذب رنات اقع
 سخت روی میکنی سر جاکه پستی ای پلید
 کردنت چون ریسائی بر پیر بر خور بود
 سکه نام شه کن بر سیم قلب نظم خویش
 بشو تو چون پسیم قلبت و تو بی قلاب شر
 یاد داری انکب در باکو بوت امر و کی
 پیش کشی بان با کوی بنفک کون تو
 یاد داری آنکه کردی در قلب زن قجه
 چون پیش خلق رسوا آمدی ای قلب زن
 عاقبت رسوا شدی از بلی و زن قسبکی
 آنچه قلب ترا نگاه صبرانی گرفت
 بر پیش نایب و نایب بجلادت پر
 بر که کرد و اشک بنحو اقرار نشد جلاد
 کرکی باور نخواهد کردن از من این سخن

مت چون تیری کشت دایره سر از تن و
 چون کشت بر روی سر و پیکر کشیده استخوان
 لیک آمد پر کمره از داغها آن زیمان
 تانیب ویز و ترا ای قلب زن شاه زن
 بد بود در شمس و قلاب را دادن اما
 منعمان بودند در پای تو پسیم و ز نشان
 خایه بودی سپهر نکر کیر بودی بادبان
 هم کیدی هم دت کشت آن زن شدی ای قلب
 قجه زن کشتی کشتی دی در دیوتی بس دکان
 پر خ را به سر کلوی تو پشین دیدم رست
 چون زن رپسی که کیر نه شربدم ناکان
 تا باشکجه ز تو اقرار بستاند روان
 من ندیدم در جهان مثل تو قلب کلب چا
 داغهای کردنت هم شاد است و هم نشان

زان شب که چون خلاصت گشت از چلب
 آمدی لقصه در شر و ان و شیر قلب خوش
 بچه همراه بودت ساده لوح و سیم ساق
 زین بید در مجلس آن شاه چون ره یافته
 فی بدید گشتی و فی فکریت مقبول گشت
 چون پسر اپایت بیک پر شد از ان صحبت
 چون که بیرون آمدی کردی طلب ابرین
 روز دیگر آمدی با صد فغان زد و یک
 رحمتی آمد مرا به حال رسید ای تو
 خداند زد و دیشتن آن شب عمر بک بن را
 چون که صحبت کردم شد در خواه کردم مرا
 کس فرستاد و ترا در صحبت خود بار داد
 بر سفت قصاب شد از لطف با تو هم سخن
 تا زبان بکشای و اشعار خود کردی ادا
 بر سفت قصاب بر خفت و ز شیر ناخوش
 چون چنان دیدی در ان صحبت که احوال خوش
 از خوالی بر تو بر مجلس چنین دیدم خواب
 ز کجا و شادی ای قلبان قلب زان
 هست چون اشکینه بامشته شکل ناخوش

شرم از وصف شکل تو نمیکرد و پلید
 اندرونیت از بیرون آمدی بی پاک تر
 یاد داری آنکه اندر کوه دیکه چون چرخ
 یاد داری آنکه صحرای سه پای کحل را
 یاد داری این که چون باد بر سر زان
 پیستندی مشهور گشتی آن زمان شهر شهر
 نیت حاجت در مورد کسری تو شاید
 هست دایم از مورد فخر تو وین روشن است
 آن مورد ناخدا که الفاظ بی معنی خوش
 مسر که میکوید کتابی جایزه دارد
 سر بهر باید نوشتن بر مورد آن کتاب
 بگذر از شعر و بکار خویش زو چون شهر
 تو کجا و حامدیکه که یا قسری از کجا
 از چینی لانی با چون مرد میدان رستی
 بگو مصوریت خواهد کرد در سوا بند این
 مسر کجا بگو تو خزانم آنسرین بر کشت
 بروای نکبت سازم کنون خستیم سخن
 تا دم غر کوشش کوته باشد و کوشش در از
 کون خراب دادمانت پاردم بروی برو

مردمان اشکینه می شوی بند بر آب و
 در شکینه بین که کرد و آشکارت این نهان
 رای کانت بود و بی دادی مردم را کانت
 چون شدی پادشاه مردم میگردی زیر
 در مورد خواستی مشهور از تبریز
 بودت از برق سه پای کحل چون امان
 هست از نظم تو آن استادت مار امان
 سر که در کاری بود استادی ناز و دانا
 کنت و شاعران را بگو کرده اندران
 جایزه سر بایم از هر کتابت این زمان
 پس فرستادن بکونت جایزه بستم چنان
 دیکه بندی بود ای روی سپید چون دیکه
 به ز شعر و شعر تو کوز سک آن مردان
 حیرت کجای باشی و پستی کجای در میان
 کسیر کور من اگر بند و بگو تو میان
 نیست در روی زمین امروز چون من
 بیشتر زین در دهر و اودن مردم چون تو
 تا قران را پاردم با فتنه از سوی بزان
 تا ملوث پاردم کردی چو بکشی دمان

چون دم خوش باد آورد بخت تو نصیر	همچو خوش ارشد بخت بن پستان
سهم در بخت کشتی گوید	
کاشنی ای کشته در عالم بکه خوردن شکل مردار است بکه ماند که در پس کویا بند که چه شاعرم سحر جا که نیم ریش تو تا بر ریش تو به بود موی خایه در خور همچو تو کون خری را کسر شفا لور دست شکل مردار قبیح و بیایست مردود تو شیر را چون باز نشناسی یعنی از شب تا بوی خایه در آنت نشام این خورش تیر کس من پر کونت پر آمد از این تو بجا و شمر که پا عرج و عدا سیج بجا چون شوی آشت در دم میشوی ای کاشنی سبح جانانت نمی دادند ای که درون آمدی از بعد پنج سالگی در ملک دم تو کسری کاشنی که نمی آید پسند آن تو م ز افرام تو آخر حرف نمی چون گفت گفتند داغنا زیر ست داغ کردم	وی بر بخت چون نهالی کش بود از کشته کرده باشد مایگان از خلیش زیر و زب شعر بانی بی کتم ما پس و ده از ذکر تا که کون پرش خزان با نند از وی ای بتر زانکه در خور کون خراست الا کیر فر ست نامقبول چون بشد تو اندر خور عده کوز لاف بان ای ماده کا و خیر بختی سری کوشیند در نشانه قاپر ی نشتم این هر ادم بدم در آن نوحه کن بر خویشتن ای پیر زال بود چون شکافی ساخته مگاف کیر آخی متر چون سبک پا سوخت چهل سال کشتی در بر دافستی نان و دگر گویی خری پر گز بر تراشم کسری از دم زنده ان بخت کسیر کاشنی ماند از بهر تو بشین بر ز خویش را خنجر برود او داغ خود شاد

میکنی تسبی و میگوی که و انم کیمیا	کیمیا کر قلب ن کن بود ای کلب تر
کسیر من از تو بی پی کیمیا که کا و رو	دم بدم از کور را کون تو شوشه شوشه
نشسته کون ترا از کسیر که دم پر منی	عقد زینق میسکتم ایک ترا در دم خبر
ایر بحیثم نرم کرد و دم بدم در دوبر تو	کیمیا بیت را ندیدم زین مکرتم ترجم
بس که موی سپر می سوزی برای کیمیا	سپر موی ترا دایعت از پاتا بهر
نی ما دیدن تو اینی نی شیندن شوش	ست اسیدم کزین اندوه کردی کور کرد
تو بجا و شاعری ای لاک پشت لاک بند	چون وزق غنچه غنچه زن و ز شوکت در گذر
ایدم از خواهی که مینم خود نشسته پرش	سرخ ماری کس ازق اندر دمن باشد کمر
یاد داری آنک اندر ز روح پر دنی ساها	چون جذامان کاسپه جبین تو بر مگذر
میزوی سر روز در آب جذامان غوطه	تا بدایت نشد افزون دمانت این قدر
باز آن علت برویت در زونی رو نهاد	تا روی در روح باید کردن از دست
چون سبک دیوانه از سپوی مردم مید	ای سبک دیوانه سبک کشیشی مردم
از پس مردم چو سبک که خوردن آمد پیشه	بر حذر باشش ای پلید از پیشه اخذ بر خط
کردی از شرد و اینان از کان دولت رجا	بمهل و بد کنیستی و بد کردی ای از بد بتر
تو یقانی زاده ایشان بدی از بد دیا	از چه زود کویسی بدایشان تو ای کیدی
چون ترا در نعمت مخدوم خود گز ان بود	هر که او کنسران نعمت کرد و کرد از کفر
آن که سبک را که خردی در سجا از کون	صله باید ترا دادن که کردی شتر
هر بجا باشد کنی از جانورهای پلید	با که سبک جمع باید کرد آن را سپر بر
دایکلی آزار از ریخ آنک آیمحق	در دمانت کردن و مالیده شتر برودر

از یک یک مرد و کشیدن بر سر است انگیزه
 بعد از آن کردن سوارت روی دایس چرا
 تا که جبر است از تو کبر و سب که باشد بعد از
 مر که گوید آچنان جو از برای بوشان
 ست در حق پسلمانان چنان جو تو ظلم
 هر روز بر سوم کردی و آن شود و اصل تو
 مثل آرا میسکتی از بهر قلابی بستر
 مثل دیگر صفت می سازی دیگر زان بگز
 خلوتی پی می سازی و آنکه خلوت میر
 مثل آخر صفت می سازی بر دو کاتبان
 شرم دار از صفت ای پسر تخت شرم دار
 با تریدانی مصاف من جریا شد ای گفت
 بی حیای پسر یک بی غیرتی مانند خاک
 این بود الفاظ بی نیستی که اندر مدح تو
 چون ترا در شهر کتن صحت الفاظ نیست
 شهر خود اینست جو شرت من قلابیت
 که تو گویی جو من که میخوری ای کلبه قلب
 بر طبسم کی شود در من ز بد کوی تو
 من نه بخت گفته ام اینها که گفتم مدح

بس نهادن آن کلاه و دم رو با مت بر
 شر که دایندن و بس کردن از شرت بد
 هر روز کان را نگویید بد و کبر خیر شرت
 جایزه باید چنین و جایز است این قدر
 نیت ای طفل لم ترا خونی زشت و داوگر
 خرج آن را جای بنایم یکا یک بر شرت
 میشود و خاک سیه آن روز درون کوره در
 تا که در حاکما باشی بزرگ و مستبر
 که ز بازی میسکتی خود زیز و کزرت بر
 مهمل خودی نویسی میز پستی در بدر
 قلب زن کون دو پرو نام سخن دانی بفر
 هست بار دبا و پسر مادم جنگ شیر
 بی حیاداری نه غیرت ای پلیدی من
 کاه میسکوی ملوک کان کاه کوی قوح
 از معانی سیکه تواند بود شرت را اثر
 بهر قلابی قلابان چیست باشد حیث نزد
 ماه را از عو غو سک نیت بر کردن ضم
 از زبان سک بی دریا میسک و دگر
 خود میسی دانی که شل من نداری مدح

چون شایسته گشته شد کویم دعایت بود
 تا دم اشتر بود که تا و کبر خردان
 چون دم اشتر بریده باد در کون ریش تو
 کرد و ما حسن شاکر ده در آفریشتر
 تا بود چون آینه معوج سخت سر شاخ بقر
 باد در کون تراخت شلخ کاه و کبر

در جواب سوزنی گوید

دی روز بب زار قلات بگذر
 کانسریچیم سینه ساده عذاری
 رخساره سپهرن قمر و خال دو بر
 چون موسی میانی و بر و بر کبر سیم
 رویی چه کل تازه تر و نازک و رنگین
 لعل شکری و بر و خال سپیاش
 پسر تا بدم جسد فرنگانه یکپاش
 چون در کدزم بر رخ آن نه نظیر افتاد
 از دست شدم در دم داز پای شادوم
 چون دیدم را شیننه من خود آن شوخ
 من تیر از آن در که بفرمود بدزد
 فی الحال در آمد ز در آن ماه و دونه
 پر کرد و بنوشید بن داد پس انگاه
 من نیسزد و لیرانه پستانم ز کف او
 چون دور و دگر بگذشت و تکلف زیان

دیدم پسر بی کاکل شبرنگ بر
 صد گشت کرد ز رخس بر نه و خور
 از عنبر تر نقطه بر رخسار قمر
 آریخت که بی سبکی بود ز کمر
 افتاده خوی از آتش بی بر کل تر
 مانند نقطه آده بالای شکر بر
 مانند جان نیک در آورده بپر
 از عشو گلی بر و دلم را بگذر
 بخود شدم و آه کشیدم ز جگر بر
 در دیده بن کرد اشارت سوی در
 رستم بدرون بوده ز مردم بگذر
 با قلم باد و بکف ساعده ز بر
 گفت که بخور باد و خور غم ز خطر
 نوشیدم و بپسیدم آرد و بپر
 شد میل دل من سوی مقصود و کبر

در خواستم القه از و کام دل خویش
 بر بست ز آن پسیم بر و جفته کلگون
 بنمود و دوشمن ز کل احمد و امین
 در چمن و بنا به نهم از کویر کاشیش
 هر چند بگون نیست که نتوان کرد
 بکافی که پسیم است و بر دین آید از دوز
 کوی و چپه کوی چمن لاله و پسین
 انکشتی بود در آن جوی عشیق
 چون چشم من افتاد بر آن چمن اشکال
 برداشت چنان خوزه خسر کای سرازجا
 کا فوج چه چون خوزه خسر کای داشت
 سیج آوی را بنود خسرین بدینان
 آدم نتواند که تمسای خور داین را
 باری بعدش خن جگر ساخته کرد
 چون کشت قرار این بیان من و آن ما
 ترکزد بدست خورده بنا و پسرش را
 بر بوت چرخه راست خد نکم بنشاند
 کانسری چون دید که تا خایه زود
 من دست در انداخته بر دوشش مرد را

نقصدی که مرا بود نهادم تخلص بر
 بکشت و مثال کل خندان بحسب
 به اند کل شفتالو و سیب بشجر
 کان آب و لطافت بنود سیج حجر
 یک نیست کانیست مرد را بکهر
 کونست و شکی نیست برین صدق خبر
 جوی شده پیدا میان شش مطرب
 خاص از یک انکشت میان پای بشر
 شد پیش فرج در دل و نورم صبر
 کز میبت او لرزه رفت بر خیزد بر
 تندید که این بار کران است بخبر
 خسر کرد و دست ترا این ز پدر بر
 زنبیش توان خورده بعد خون جگر
 در خور دن شلی که نیست بضر
 بگذشت پس آنکه ز پسیم نشت و شر
 آن پس و بمن ساق بران جفته تر
 چون تیسر سه پر کوبنشیند پسر
 سندر یا در آورده که ای ترک بدر
 بنشاد دم آن فرج که ماند از کرد و تر

هر چند که آخ آخ زدی آن پسیم بران
 چون از آخ و از دای سیسی چاره بنوش
 در باغچه عیش چو آن پسرین سراز
 شد شست و عوق کرد و در قنار و قنار
 آن لعل قبا چونکه از آن جسد پدید
 چون پسرین مرادوی نشد زرد از آن
 من بعد من و پهلوی را و کس و کوه
 این لیت که کردم ز برین است راجد
 مان تا نشوی ماست برین گفته قبولی

من میزدشش ضرب و آخ آخ زدی بر
 بنهادت تاز و دوشش بی حد و حد
 بر خور و ز خسرهای تر نخل بسر
 پس کا ند و شد کرد در آن تنگ
 تا جشش که بد از لعل چنان داشت
 مست آن من و عیب که کیر و دهنر
 بر دوشم کسی که نرود و کوه و کوه
 کر چپ و دو طرف محمل آمد بخبر
 کین ره زود راست بخور سوی پسر

ایضاً

پسر من نیت کسی است برادر کونی
 یکسرم از کون چو کرد و نچه اند شام
 پسر کرد و تواند که تحتل آرد
 بر قصد بار بگفتم که پسر کای کای
 ای تبسولی بجهنم نرسد در راه ترا

من چسبم بگفتم تو بگو تا چو سین
 نیست این کی از حادثه اگر دوسین
 ضربایت متواتر که زنده اونی سین
 نشوی که روزن و خسته که کردی خونی
 بحسب از با ده کلکون و جاع کونی

مقطعات

آن پدر کای چسب در شران
 شاعری را به بین که آخر کار

میکند دعوی سخن و ایسا
 چون بر آمد بجان شکر و ایسا

ایضاً

شاعر پای تخت شیرانش	که بشوش مدام می خندیم
جل آپسی با کرم فسرود	آخسر از کون او جل کندیم
وله ایضاً	
ای واحدی که مستی دعوی بخاکت	با آنکه شمر دم بر خویش بسته باشد
شمر کال کاشیه بزدی و کشت ظلم	چون نشت نشسته دیدم آخسر بکیر کاش
وله ایضاً	
واحدی ای آنکه پنازی زان خویش	چونک بیتی گشته بیکانه را
بیت نیت از شمر دم می بری	تا بدان ز کین کین افسانه را
نیستی راضی بمستی و نعمت	می بری با درج آن در دانه را
کر چه دزدان رخت خانه ی برند	تو چنان دزدی که دزدی خانه را
وله ایضاً	
بر پیش بنده صور غوری حکایت کرد	که واحدی به بهر تهم باندی کرد
ز جبر آنکه فریدت نار پستان	که صد اسیر یک دیدنش قدی کرد
بگنمش که چاشاکو کدی شد کت	چو سیزد پیر شود لاجرم کدی کرد
وله ایضاً	
ای جانی که از عدل و عطا در روزگار	بنده ات صد حاتم و نوشیروان عادت
خلق عالم شاکرند از عدل و بذلت و جنان	زانکه عدل و بذل تو بر جدم عالم طاعت
ناله اقبال و بخت و دولت را از ازل	تیر کردن کاتب و سهم الساده حاصل

تزو شاه از حال پسر کردانی افروخته شد	عسر ضد دارم چون مر از دست بخت
تا شدم از دراز قرار بندگان پادشاه	حاصل قرضت و از قرضم غایت حاصل
بنده در دیش را بی شد انفالی شاه	نوشش از و کرد و در پیوم ز قایل
آنچه ز تمام است او را و آید و کیم	گاه آمد کابل و گاه شدن پستجی
چو عسر خشم شد تا چند کم باشد زرا	زانکه چون عسر شتم بسیار ز کام دل
نیت مارا مشکلی جز بی زری در روزگار	ست پیش چو دبت آسان آنچه مارا سگول
که تسبیحی بود تو کرد و تسبیحی دور	زانکه او بر آستان مدح خوان قایل
با و دولت بس مبارک بنده شادی تو	زانکه از روز ز ازل ذات شریف قایل

خداوند کار را پای شکوفه	نیشتم با جمع یاران ز مال
مفرح بقدر نوشیل کیر	بحر این جهان کرد و پدید اجهانی
ز کفایت بجاق آخج کتالی	یمنی خواند از جمع ماکت دانی
نهاد و همه کوش بر معنی او	شده لال حیران کش و دهانی
به پشت بیان رفت حال نیران	بدان سان که بنو دازین پیرانی
بکشورستانی بسی پال بانی	که چون تو ندیدیم کشورستانی

پادشاه از محنت افلاک	آنگاهم که شرح نتوان کرد
سوغت جانم ز آتش محنت	تنم از پسر و کشت از دم کرد
کر نه آب زنی بر آتش من	با دشمنم از تنم برآورد کرد

نیست چیزی برای وجودش	و ندین کوه پسنگ نتوان کرد
و ایضا	
پادشاه مرا بجهت تو	چون ندادند بار یک دوسه بار
کر بیایم خوانده بار دیگر	باید اینها کشیدیم ناچار
و ایضا	
نه آن سپیکم شما که چون شویم بعد	چو استخوان بیان کند آشت یکم
شدیم شیتنی درفت تاب طاقت ما	طریق عزت تا کی نگاه داشت یکم
صبح آید و پیشین گذشت و شد دیگر	رو امدار که در وقت شام چاشت یکم
و ایضا	
ایا بلند جنابی که در سخن دلایین	عجب که مثل تو امروز در زمین باشد
تویی که خیر و ملک بمانی ای کمال	هر آنچو طبع تو کند پند همه پسین باشد
نه حال خویش کنون شده ایجا که گفتم	گرفت نظرید عا کوی خویشین باشد
امید بنده چنین بود که غایت تو	برین و یاز مرا بجهت از وطن باشد
درین زمان که جهانی بشارت و طرند	کجا رواست که این بنده در جزین باشد
نه بحسب خاطر من آن کوهیسی خیزد	که مثل آن مکر ام روز در عدن باشد
چو ست طبع شما جوهری رسته نظم	در زمین سخن از چهره ی شمن باشد
بتول شیخ نشد کار از سخن نیکو	سخن مراست اگر کار با سخن باشد
ظهور و خیر و و سلان این زمانه هم	اگر بمن نظر خیر و زمین باشد
نیم ز شاعر کان خیس طبع لیم	که طبعشان بمعاینه دروغ زن باشد

مراست را پستی در سخن که طبع مرا	بر آسمان سخن طبعم چون پرین باشد
برین کمال مرا که بسیار کاه ایسر	نه بطف تو نشی زده در این باشد
از ان طریق پذیرد کمال تو نقصان	درین طرف شرف روزگارین باشد
اگر همین قبولی شوی بجهت شاه	میعین ذات تو یارب که ذوالنن باشد
و ایضا	
بشنو ای شیخ روزگار کنون	تا ازین جلیت بنده را مقصود
چون سوا ابرکت و ایتیم	کاشت تا از دلم بر آرد دود
مانخواسیم چاشت کرد امد	ز آنکه تا شام صبح خواهد
و ایضا	
شبی بنده چپسته دل را بخواب	بدان عالم افتادنا که گذر
ز حال کتابی در ان خواب خوش	پیر سپیدم از اهل جنت خبر
بگفتند او را بدین جای راه	بنودست و مرکز نباشد و کمر
شدم نام امید و ز احوال او	پیر سپیدم آنکه ز اهل پسر
بگفتند آری بدین جای بود	دل بطن کردیم از غایب بود
بگفتم بنود او بستر از شما	بدو از چپه کرد ویش ای اصل شر
بگفتند این نکته نشیده	که بسیار بد باشد از بد بستر
و ایضا	
دو شش میرفت قصه ندما	پیش جسمی که جای تخمین است
طویطی طبع من روانی	شکر ما ندیم شیرین است
و ایضا	

ای که سکوپی چه شد بنیت را	داد کو یا این ز خود بنیت دست
من ز خود سینه چکویم با شما	بسته را اکنون که خود بینی بخت
و ایضا	
چنین عارفی بشی بی گنت	که چون نیست در سخن چینی
گفتش زنی چنین یکن	در جهان نیست چون تو با چینی
و ایضا	
ایمن آن تویی که در ره	از دیت پیشه کشت و عراکی
تو بک و حکایت شمر	نمده ای کا و کون تر یبیکه
و ایضا	
بمن دی روز در صحرای لادیت	یکی این نکته کنت از جمع مرغان
که مرغان را سپیدمان دادید	کنون داؤدت مارا از سیلما
و ایضا	
ایا شایسته که از خوان عطا	که ایی میکند صد حاتم
بمن آب و غلام و خفت و زر	ز لطف پادشاه کی میرسد گ
و ایضا	
خبر و اگشتی که از در او توانی	آن شد از لطف پاشایان و شد انعام کم
هر کسی از لطف تو کام خود افزون یافتند	که رو باشد که این بچاره باید کام کم
مدت شش ماه شد اکنون که از این ترقه	محنت بسیار دارم حاصل و آرام کم
شاه اگر انبارم سپردم نینزاید ز لطف	خواهم شد در میان خلق ننگ و نام کم

دو پستان را افزون بادا به عالم عسند	باد و دایم عسیر اعدای تو در ایام کم
و ایضا	
ای محسوس یار در جلو تاج دین ترک	میرفت دی یکی صیتم شوخ کلغزار
آن حال را چون دید بخود گشت این فقیر	عیسی پید ده پیرود و کون خسر سوار
و ایضا	
بشی از خان پاشا ترک بد نفس	سر اسیر نفیست خزان را بد زوید
بخوان از بهر همان نعل نکذاشت	یکایک نعل همان را بد زوید
ز قند و مرغ و سب و نار و اهرود	سهران چینی که دید آن را بد زوید
ز بد نیسی خویش آن ترک ناپاک	نمک خورد و نمک دان را بد زوید
و ایضا	
قوی کل ز شاعری سر جا	میکند پیش این دان دعوی
سرش از شعرین که چون خار	آنجان است شعرش از مینی
و ایضا	
ای اندک صاحبان بیوت سپهر را	بنود بنیبر در که او آستانه
از سپرده مرغ و دم کند که دو سم نیافت	مانند آستانه او آشیانه
حسرتی نیست و ز صغیرت تو ضد کجاست	این قطعه عرض حال مرشد بیانه
مداح کترین تو این بنده غریب	کام روز او ست ملک سخن رایخانه
ز ابیات مدح ذات تو پر ساخت شهر	تا یابد از عطایه تو در شهر خانه
و ایضا	

پادشاه لطیف دارم	که یکس کم شنید در ایام
چونکه انعام شاه می طلبم	از وزیران خسرو و جم جام
دستر اندر میانه می آرند	تا بمایضه پنچن چه شد انعام
حالی آن را پسندری بخشند	با من این است لطفشان مادم
وله ایضاً	
سایه حلل ان عسرة اموی نور	کو بفرستد از رشکاری آمدی
او نمائند و حامدی بر جایش ماند	مسم نمائی که بکاری آمدی
در طلب مغرب خدمت نوح حکماء الزمان رکن الدین مسعود گوید	
ای حکمی که حای حکمت را	فربت از سر وی سرخ داد
مینم حکمت که مایه سرخ است	از تو و لکش مغرب افتاد
یافت تا ما و مینم حکمت فر	کت حکمت برایت آمادست
لطف حامت مغرب و لیا	بند از بصره آن فرستاد
وله ایضاً در تاریخ ولادت فرزند مغرب حکماء الزمان فواد رکن الدین مسعود	
غنی در چین فضل گفت	وی همه گاه ذائقه پسیم
کهری از صدف حکمت زار	به نه ذات وی از عیب سلیم
طوسی طے آمدن از هند کمال	بوده در منطق او نطق کلیم
کرده از لطف خود استاذ اول	علم ابدانش و ادیان تعلیم
از پی عزم و بقا تاریخش	
پاس اقبال و شرف دید حکیم	

و ایضاً	
نه عاقل شناسم نه زیرک من آزا	که از کید کردون سر اسان نکرده
کسی نیست واقف ز اشکال کرده	
عجب مشکل است این که آسان نکرده	
ز دوران چرخ این قدر شدیم	که با سپیچکس مرغ یک سان نکرده
و ایضاً	
قبولی از سوای نپس بگذر	کزین جان تو در سوز و کدازت
بمردار جهان مانند گر کپس	
طمع کم کن اگر چشم تو بازت	
نماق نافع چو شد با پستوانی	میان شاه بازان سپر فزانی
نصاحت کن نیاز و آذ بگذار	بلطف بل نیازت که نیازت
و ایضاً	
قبولی باشش قانع تا قناعت	دلت را از طمع بزار ساز
نمی بینی که این نفیس طبع کار	عسریزان را بصره جا خوار ساز
و ایضاً	
تسبولی اندرین دیر پیچی	چرا دایم بدرد و درنج باشی
خرابله می طلب در کج عقلت	اگر می بایدت با کج باشی
پسین این نکته را بنکر چه گفتیم	
چو می خواهی که میسنی سنج بماند	

دایمگاه	
ای که با عقل معاشرت آشنایی آرد	که غمخیز بجای موزم ترا عقل معاشرت
بدگو پس او در بدگویدت کسی نیک گو	مهر گو کرد و با تو دشمن زد تو با او دوست
دایمگاه	
ز می در شمعان چرخ کردن	مهتابان ترا شمع شبستان
چراغ سلطنت سلطان محمد	
دلیل روشن اقبال پسر مد	
مرصع شمعان اوتت کردن	بشمع ماه در بزم نمایون
شب هرگز ندیدم مهر نشان	بهر شمع طرب در بزم سلطان
گدازد خویش را بر سر روز	
اگر تا کرد و ترا شمع شب افروز	
بشبا تا برین فیروزه نظر	ز انجمن شمعها باشد منور
شبست اقبال شمع انجمن ماه	
بقت تا روز حشر او را لکن باد	
در دعای شاهزاده گوید	
خسرو ساز طرب مردم ترا دساز باد	بنمپس محبوب فروش او از دم دساز باد
ما و نو جام و شرابت بهر دساقی مشتوی	مطربت زمره تدبیرت دلبه طناز باد
شاه باز سپرده را بر آستان قصر تو	چون نمای دولت و عزو شرف پرواز باد

ست قصرت چون بهشت عدن پر غلمان دود	بر مجانت بهشت عدن را در باز باد
چون معیشتی آورد معنی روح افزا بچنگ	از پی بزمست تبا نون ساز عشرت ساز باد
مطربانت چون غزل خوانند با صوت و نوا	تو لسان نظم قبولی سخن پرواز باد
دشمنانت راز قدرت باد و سوز و درد و رنج	
دوستان راز لطفت نای و نوش ناز باد	
تاریخ نستخ کف	
چیش مضمون محمد خا نرا	فتح شهر کف چون گشت مراد
آفر ماه محرم آن جا	ره آن عیس که مضمون افتاد
بود روز پیروم ماه خضر	که در فتح بران چیش گشت
سیر کردم که پیام تاریخ	سوی شهر کف با خط شاد
شیش رانم خود موسی تکاف	
سیر شهر کف تاریخ نهاد	
تم	

عزلیات

ای دلم هر قبولی بنایت شغول بر دور در کمال تو نباشد ز عقل عارفان را که ز دانش بملک بر شده غیر افسار بوحید تو ای صانع پاک نه احمد که شد در نظیر این کمال	زو نشد هر که بدرگاه تو کرد قبول که بجز عجز و اندرین باب قبول ست در منزلت و ایشان از تو تر عاقلان را همه توجیه بود نامعقول از قبول نظرت نظم قبولی قبول
--	---

ز می صد پاره از لعل تو دل یا قوت کافی را بر لعلت دیده بیدار دل را پاسبانی ده ز لذات زبانی شمع کاش با تو هم سوزم غمت تا یار جانم شد ز جانشن دوستم جان بهتر که سپرد آن دامن در جان نمانم چو کامت مردم تنم را ندن بر سر مشت	بر افشان سبیل مشکین و بنگر جان نشانی را که در شب مردم بخواب باید پاسبانی را و لیکن اعتباری نیست یاران زبانی را که از جان دوست دارند مردم یار جانی را که توان فاش کردن پیش کس راز نهانی را ز اول از قبول کن باین کارانی را
---	--

میا سوزان صدمه جور و جفا آن چشم جادو پستار رخت شد خال از آن روخت پریش	که حاجت نیت تعلیم پستم ترک جفا خورا که از آتش پستی سوختن شد بهره مند و
--	---

بر دیت تافت و آن زلف لی چسب بخود آری مرا چون عادت خود عشق در بندی شد بر تو بچسب تسبیح را بلی خاک ره خود دید آن دلبر	بر آتش چاره بسز بر خویش بچیدن نشد مورا که من مرکز تو اسم ترک و او این عادت را ولی یک زده میگوید که روزی دیده ام و
---	---

دایم	
بدیش زوق افزونست زلف مندوی او را شنیدم مار که ز نو در آب درو ششم شنید رخش از زلف چو کان و ز نخلان کوی بی باز رقیبا در سپه آن آسوی وحشی چو بی تازی بدویت چشم ما از عکس قدرت آن صفا دارد قبولی را یکن از طنسرای شاه مدویا	اگر چه کم بود قیت بملک روم مند و را چو بر رخساره آن ماه دیدم حلقه مورا بدیت چو کان و کو از ماه رویان بی بر کو سبک باز از چون قابل نباشد صید آمو را که باشد نو هم کل سایه سپرد و لب جورا که سلطان جهان برداشت از خاک زده او را

دایم	
جان را به ان ب و ا هم و مردم بجا این را زارا از تار زلف او دم دارد بد آن لب بازی دل از پلیدن عسیر من کرد و خلاص از زلف تو زایب دوران به شو و پیکین دل غم پرورم هر چند پوشم در د و دل از دین رسوا شوم کس را اگر مکن بود و بجز غمایی در سخن	آنرا که جان برب رسد چون بر کشد آواز را بالای مو خوشش میرود و شنید این جان باز را در دام مرغ از پر زدن باید اگر پرواز را ناکه پشت لوی او گریه برسام کار را بپستن نمی شاید دمن چون مردم غماز را طبع قبولی از لبش نباید آن اعجاز را

دایم	
چون روی ای دل سرشته در آن زلف دو	دست دهای زن و زنانه چشم اچم نیا

گفته صفت خداست ز سر تا پاییم	این خود از روی تو پیدا است نهی صفت خدا
مت سودای پسر زلفت تو مارا در	نیت آری بجان میبچ سری بی سودا
رفتی ای جان بنوای تو آن پسر دلی	چون بزد دست مست نیت سوا بی پیا
صبر سخت قبولی بنم جانان یک	در و دندان غش را بجز این نیت دوا

وله ایمن

آب چشم گشت با آن خاک پا	در طریق عشق بایم و مشیا
در غی آرد سبک کوشش بحشم	استخوانم کز شود چون توتیا
کز خود آری بمر حکم قتل من	نیستم بیرون من از حکم خدا
گیت بر سیدی که ای کوی	ای شمه قربان که باشد این که
گفته آرام بجایان و عهد	بانتبوی و غی آری بجا

این غزل را چون حضرت سلطنت پناهی نیت غزا کرد مذکفته شد

با مار یب کافر اگر جت ما جرا	مارا بشن دوست برد نیت
در راه دوست جان طلبند از عاشقان	اول منم که در راه جان کنم خدا
در هم شکست لاف دی از تاب منشر	کنسرا از کجا و شوکت اسلام از کجا
از هر طرف پا خطش صفت کشیده است	خواهد گرفت ملک حسن غایبا
خون رقیب ریخت قبولی بشن دوست	کانش کشتی برین محمد بود روا

وله ایمن

بی تو در پسین نفس نیت مرا	هم نفس غیر تو کس نیت مرا
گرچه دارم غم دور تو بی	بیشتر غش که بس نیت مرا

موس اینست که پشت میرم	بجز این هیچ موس نیت
پستم و عاشق درند و بدنام	غنیم قافنی و غنیم نیت مرا
کنده است قبولی نرات	مردم ام بی تو نفس نیت مرا

وله ایمن

بجز خیال تو نیستی بدل نیت مرا	بجز بصره و فاجی که با تو مست مرا
مرا از پستی خود دل گرفته شد جان	ندای خاک رست باد و هر چه مست مرا
بر اوستی نشستی خیال کج بدلم	چو فکر زلفت تو آمد بدل نیت مرا
ز روی وصل در این حکایتیت در	که بار زلفت تو پشت جان شکست مرا
و کربوش نیام چه جای مشیاریت	چو جام باد و لعل تو ساخت مست مرا
خبر ز پا و پسرم چون بود که در نیت	مزار باره و دیه بی بر دزدت مرا
خلاص نیت قبولی ز دام سودایم	که در کشیدم زلف او پشت مرا

واپس

شبه زلف تو خواب نیت مرا	که از و غیر تاب نیت مرا
سوی چشم از ان نمی نگرم	که بر دوش تاب نیت مرا
زان و مان صد سوزال پسیدم	بج از و یک جواب نیت مرا
سبب از غم تو بیدارم	چکنم بے تو خواب نیت مرا
تا شراب از لب تو می نوشم	بجز از دل کباب نیت مرا
ای قبولی ز در و بی خدا	جر غم بی تاب نیت مرا

واپس

شدند از نه ظرف جوای جام عاشقی دلا	الایا ایها اپاتی اور کاپ و نا و نا
ز بس که خط و دین ریخت آب چشم ما	ز دید تا قیامت جسم کجا مهر از کلا
یک کام این دو منزل را باید قطع کردی	که سالک را بود واجب درین ره قطع ترها
در از زور قشق و درون بحر عساف	که نتواند رسیدن کس بنور او پس طها
ولا بیدار شو از خواب حسرت کعبه جان کن	چه غافل خفت چون سربازان پسته محلا
قبولی کرمانه زان چه غم دارد که عالم	حدیثش بر زبان خلق می ماند بخلها

وله ایضاً

ما غریبیم در دیار شما	با غریبان محبتی بنما
پسر زلف ترا چو باد بود	رفت بر باد آنچه بود ما
کر من از پا در آدم چه عجب	کوهر غم در آورده از پا
عسالی را بر اینی خود شستی	بنده را هم بکش برای خدا
ای قبولی بدر و او خوش باش	که ازین در دیسری بدو

وایضاً

بجلی که رحمت شمع خلوت ما	بسیح روی ندارد در فروع صحبت ما
چو نیست صحبت ای طیب خبر پیش	دو اسازد میسر رنج هر صحبت ما
ز درد و محنت باشد دل تو شاد ارچه	سزد که پسنگ بنالد ز درد و محنت ما
محبت تو بود تا آمد بدل ما را	از آنک از ازل آمد تو محبت ما
پس ز قبولی اگر سپهر کاتبی گوید	که دور حبله گشت و رسید نوبت ما

وله ایضاً

چو با لب تو بود بزم می بختد آنجا	که خنده تو بخت تملق تند آنجا
ز چین زلف تو پرسم خبر من پسکین	چو مدیست که دارم دل به بند آنجا
برو ز بسید اجل خاک من بهر جای	حسب که تا تو بر اینی مگر سمند آنجا
بسا است ابرو و کیو بصید و لقا	کاف ز بسر چو ی باید و کند آنجا
دخت پند بر آتش چو ی شد از خال	که مت در دمک چشم من پسند آنجا
ز ما بد آن مک کو بند کی رسان ای	که بود ایم چشم تو ز پند آنجا
چو ی کشند بگو می تو در دست از	بود مدام قبولی در دست آنجا

وایضاً

تر پس از خدا بداد و پین خالی زار ما	ای از خدا بتر پس ترس آخر از خدا
جایم مشرف است مدام از سکان تو	آری برو همیشه مشرف بروی ما
حالی چو یار با تو خوش است ای دل من	بگذر ز حال رفت و خوش باش حایا
بالای تو بلای دل و غمزه آفت	در آفت و بلای تو ما یم هستلا
عالم صدای شعر قبولی فرود رفت	در وصف قد او چه بلند است این صدا

وایضاً

بنده از جان دوست دارم صورت محبوب	چون خدا هم دوست میدارد حال غیب
هم چشم یار و کوی یار می بینم	کی تواند دیدن چشم دیگری محبوب را
آمد آن یوسف رخ شد دیده ام روشنی	داد آری نور یوسف وین یعقوب را
طالب دیدار او بودم میسر شد بلی	یابد احمد هر که او طالب بود مطلوب را
شد آلوده و قبولی در تراقی آن	وای اگر بودی چنین در دغی ایوب را

دایمنه	
چشم من پر بسته یجوید بحال خوب را	تا که بر وجه حسن بندهم خیال خوب را
شیوه و ناز و ذکر شمع نخل قدت را	سیوه آری خوب که باشد نهال خوب را
بست رویت را بوجو چمن در غزل کمال	روشن از ماه و رخت دیدم کمال خوب را
ویده ناسینه مثال صورت خوبت نبیند	یا فتن کم می توان آری مثال خوب را
گر قبولی بنده روی بگو کرد و دروا	بنده نیکر دند سلطانان خیال خوب را

دایمنه	
کر بیاری رقیبان یار گشت از من جدا	من نخواهم شد بیاری خدا از دوی جدا
چون دلم را دست و پا بست بزلف خوش	جان من و دیگر چه میخوایی ازین بی دست
بس که آب دیده در جگر رخ او ریختم	پس ایها بکشد از دریا ز آب چشم را
بتلا شد در بلای عشق او سپکین دلم	کس میا در بلای عشق جانان بتلا
در بلای عشق او شکر و واجب دلم	ز آنکه میگویند باید شکر کرد در بلا
ای قبولی زان شبه خواب و ناداری بجا	ز آنکه او عزت و بنود عمر با کس وفا

دایمنه	
سلطان عشق باز کین می کند مرا	تا راج عقل و غارت دین میکند مرا
سرگزند آوی بستم عشق دل اگر	دانستی که عشق چنین میکند مرا
چون خضر کردم از لبست ای آب ندکی	گر ز آنکه بخت با تو تسرین میکند
مانند اشک آرزوی خاک پای تو	سرشته کرد روی زمین میکند مرا
ا چون رفت چشم یا قبولی بخواب تا	معلوم شد که فتنه کین می کند

دایمنه	
کشتی مرا بجز روینے ترسی از خدا	آتش چه دین زمین ای شریح بی وفا
رخسار آن نگار و لا قدرت خداست	بکشتی دین و بسکه قدرت خدا
سرگزین می کند آن بسه و فنا	در رسم کند بطعن بود یا با جبر
کنتم دواي در دلم سازای طیب	کنست بر دلم که آرد و تو بکشد از دوا
گر از بلا می عشق را می طلب کند	سرگزینا میا و قبولی ازین بلا

دایمنه	
چو باشد که لب بستم لبست را	دست آرام ترنج غنیمت را
بروید خود بر زر سپک که خواهم	نشان پنج نسل مرگبت را
و کردم بر نیار و روی میجا	بجان بخشی اگر دیدی لبست را
در عشق است مذهب فاش کردم	تو پنهان دار نهاده مذهببت را
زلف و هار و شش و پنم ای دل	نشان روز و فریاد لبست را
حداوت مندی با و مرا بین	و با کن ای بزم کوه کبت را
بر صفت باد لعل اش قبولی	بنایت صاف دیدم شربت را

دایمنه	
ای زانکه دور رخ بگو سمنها	سر سوی شکفت از چمنها
زلف تو شکست از آنکه داد	دلها ی شکسته در شکنها
در غنچه مزار شیوه دارد	چشم تو که شمر شد بنها
مار از ملامت کسان چه	بستن چوینے توان بهنا

زان روی نگو ترا قبول	بر آنچه چسب بود سخن ما
و ایضا	
<p>سرو من بر باد وادی پسبل پر تاب را که ملوسیل زاب چشم ما دلم را شاد مردمان اینت خواب از نرگس جادوی او چون مرا گشتی جدا کردی به تنم بند بند ای قبولی تاب کی ماند دل آشفته را</p>	<p>عاقبت دلهایشان ساختی اجاب را زانکه باشد شرط از سر چشمه بستان را زانکه بست آن دل پسید بر چشم مردم خوا در جو اندوی خدیج هم مثل تو تصاب را کردید بر باد آن نه کیسوی پر تاب را</p>
و ایضا	
<p>ای قامت تو طویل و رویت بشت ما که دید خشت قالب مازشش نیکده بایر خلوتیت مرا در میان رقیب ما را از بخت تیغ بتان سر نوشت بود در دل تو هر حال سیه تخم گشته ایم</p>	<p>ما را مسوزای بت حوری سرشت ما تا جبری ریزست شود روی خشت ما و در رخ ساز صحبت بچون بشت ما آمد بهر ز دست تو آن سر نوشت ما شاید که بر خوریم قبولی زکشت ما</p>
و ایضا	
<p>شراب شوق بچویند از جام قباد ز من حل روز نکست عشقش پر سپر لقا چو تابست لاف داد آن مایه شکیب خط حکم رشکم در ره عشق از منازل بازی پس از زاهد بوی شید آید ز فاش بوی نیکو</p>	<p>ای ایایا ایایا پای اور کاشا و ناو که عشق آسان نمود اول دل افتاد مشکلا نایب جعد شکیبش چو تاب اشد دور لها سانس را بلی ریمت پسیدن ز نظر لها بلی پیوسته هم کل رویه دسم خار از کسا</p>

<p>دلا که طالب یاری قدم از خویش بیرون قبولی تا که خاک پای اسل فخر گشتی نه</p>	<p>که کپس فخر کراغی به فی جویب صد ترا در دین ما جا از سپر افزای بخشها</p>
و ایضا	
<p>چون بکام خویشتن بینم لب آن حورا عاشقان را حور و جنت آن ست گوی او نیت زاب دیدم چشم او را غنیم بلی نه رخاں را کب حسن از آفتاب روی ای قبولی حال ضعف خود با صفا بازگو</p>	<p>از شراب خلدیا و آید منی محسورا زاهدان از سپر بیرون کن فکرهای دورا از غنیمت کس غم نباشد مردم سرورا آری از خورشیدی یابند از غم نورا چون سلیمان نیک پیدا نه زبان مورا</p>
و ایضا	
<p>ما دل بیا و بسمل تو خوش کرد جام را ای با ده نوش بر لب جانان نظر کن خوش و ابرخ روز به یقارایای و نوش صوفی در ارمیکده عشق و طوف کن ای ماه پیش روی تو در چسب تمام دل را بحد کیسویه خود مبتلا ساز ای با ده از قبولی بجایه یوسه ده</p>	<p>در بزم دور یافت صفای بدام را تا بشکری صفای کی بسمل غام را کپس چون ضمان بکشت بقای دوام را بشکر صفای صفایت احترام را ناقص نموز چسب تو ماه تمام را پایسته بکن صید رام را خاک جناب آصف جم احتشام را</p>
حرف ابیاء	
<p>شبابیت چیت در خون ریز اجاب بر در خطا نه از خواب چشت</p>	<p>وی آهسته باش ای دوست شتاب که شب بیار را کتبه بر خواب</p>

حلت از آب چشم با صفا یافت	بی باشد صفا کسب از آب
شب زلفت بنایت طرف اثناء	که دارد دایا با خویش متاب
قبول بر شب از سودای زلفت	پریشان است پر آشوب و در تاب

دایم

گریه ام را دید و رفت آن ماه تابان در نقاب	میشود پنهان ولی در روز یاران اشباب
دور از افلاک رخ مردم چشم مرا نوری نماد	مردم آب بلی میبرد و چو دور باشد از آب
شام مجسم آن کشت کفر صبح وصلم از زود	نشد و را امید آمد ز شش بود بعد از غذا
تاب دیدارت نه از ویسج نه رویی	مهر تابان چون بر آید میرود از نقاب
خواستم در خواب بیم عارض او را	آب می آید چشم من از آن عارض خوا
یا قبول جو رکته کن که از دست منت	داد خواهم زده نیز چشم و مالک دعا

دایم

چه نکردت زلفش دل سو دا زده یار	که برده مردم دید از بس خوف کند شب
نه ازین است نغمه که ازین عید بیدم	سبب ناله ام ازین شد که رقیب است تر
دل که هم چو بت از تاب خم زلفت تو را	توان بت جو از رشته کیوی توان
زلفت دم نه اول بر کوی توانم	که نخت از الف آمد پیش طفل بکت
چو شد از خط ترای نه بنک دود دل من	نه بی لوح و قلم کشت از آن دوده مرکب

دایم

کسی که عشق با در دل نیست	بجان دوست کز وی حاصل نیست
هر مار روی دل دایم سوست	ترا با ما جسر روی دلی نیست

ببار که شادی دارم که در عشق	ترا چون من غلام مقبل نیست
بجز کویت نباشد منزل من	مرا زین به ببالم منزل نیست
و لم بجزون یکی صورتی شد	بتول عشق چون وی عاقل نیست
نکرد و از دانشش بیسم آسان	بعالم غیبه ازینم شکل نیست
قبول داد از دست که دارم	که چون شاه تو شاه عادل نیست

دایم

زده که از سودای زلفت عمر من بر باد	بی لب بر جان شیرینم بے بیدارت
مر که آن یسل رخ شیرین سخن را بکند	که دود آگه زانچه بر مجنون در فرادارت
بس که کز دم ناله نسریادی قد و لیکن	جان من از تن روان باناله و فرادارت
خواستم کین بیستم و در دلی گویم بدو	لیک چون دیدم خشمش ددم از یادارت
حاصل عسر قبولی این قدر بود از جفا	کز پسر زلفت تو از بے حاصلی بر باد

دایم

کر روی تو رشک یا من نیست	از هر چه کشت یا من نیست
ای صورت چنین بسیج و جبه	شکی چه خط تو در حق نیست
چشم بر اوستی نکار را	پس روی چو قدر تو در چمن نیست
ای دل برت نیامد آن رخ	پنداشت بر تو بر بدن نیست
چون در بدن تو خواب دیدم	جز روح در بدن پسر نیست
جانت لب اگر نباشد	یک لحظه امید زیستن نیست
شهرت بکال شد قبولی	امروز جز این سخن نیست

مرا یک دم بسالم بی غمی نیست بگشتم آدمی با نشد رقیبت بدید ابر تو خرم گشتم ای دوست بود پیوند دل محکم زلفش تسبولی با عشقم بجزرت مدم	که در عشق تو آم از عشقم کی نیست دریغ چون نیک دیدم آدمی نیست مرا زین به بسالم غمی نیست دریغ پیوند جان را یکل نیست چو باشادی وصلش ممد نیست
دل ایضاً	
بجایی که جمال تو شمع محفل نیست بغیر کین منت نیست در دل ارچه در زبان عانیات مشکلی که مراست فرشته خدانت ای ماه یا پری یا حور ز مقبلی دل ما گشت قابل عشق برو حدیث قبول تسبولی پیش حبیب	نفس دروغ ابخن از هیچ روی حاصل نیست بجز محبت روی تو هیچ در دل نیست و گرنه در روجنای رقیب شکل نیست که آدمی بچنین شیوه و شایلی نیست که نیست قابل عشق آن دل که قبل نیست پسند دوست بل جز حدیث قابل نیست
دل ایضاً	
نفس با تو بودم سوخته است چیت گشتی سوخته تر از جهان گشتم این جور با منت نیست که مرا دنت رس بود بقدرت شد تسبولی کسی به دولت عشق	حاصل عسدم من همین غمت است دروغای تو مردم سوخته است میل بیداد کرد و گشت بس است به نال امید دست بس است در نه پیدا است خود که اوچه
دل ایضاً	

ز کس است او بخواب خوش است بی پسر و پا شوم چو ساقی او است سایل او است دل پی تیرش می پر و مرغ دل از آن سر زلف ای تسبولی چو فتنه انگیز است	سبیل شست او تاب خوش است ز آنکه از دست او شراب خوش است کرد و بدشت او جواب خوش است بهر پاست او طنب خوش است ز کس است او بخواب خوش است
دل ایضاً	
جام جهان بنا بحیثیت جلال او است آب حیات خضر بسین الیقین عشق پا مال او چو گشت سرم یافت و تلق از اتصال غیسر به دیالی اتصال باشد بدام روی تسبولی به ان جلال	وصل یشت و حور زین ره وصال او است چون بن گری خط ذلیل چون لال او است هر پسر که در لیت در و پا مال او است چون اتصال غیسر یقین اتصال او است زان رو که قبده مرعالم جلال او است
دل ایضاً	
یار است بخت ما و با بی عنایت است دل را که شد بچنگ سپاه عشق اسیر شاه ولایت دل من او است در جهان گشتم حکایتی ز ومانت بگو بمن تا ای تسبولی اذلب او گشت سخن	ما را از بخت خویش از ان رو حکایت است ست که خدا که هم عشقم او حایت است جانم نثار مستدم شاه ولایت است خندیده یار و گشت چه جای حکایت است در جان اهل دل نخت را سرایت است
دل ایضاً	
بل لعل تو دل ز جان غین است وایم دل خسته را غین است	

سرمه بد که رسد ز نازنین	ای دل همه غریب نازنین است
ایمن نشوید ز خاتم وصل	کشش ز سر فراق در یکمین است
کنستی که کینه بنده ام کیت	این دل شده بنده کین است
دین صرف دست کند قبولی	کر میسل تو خود صدم بدین است
دل ایضاً	
زلفت تو که رنگ مشک چین است	از سر طشس مزار چین است
دارم بحسینی که ای از تو	ای شاه کسے عن سین است
دل پیش تو دید ترک جان را	احنت ولی که پیش من است
زلفت تو بکجیت پر ز آشوب	بالات بلای را پستین است
شد منزل او دولت قبولی	خون منزل او دست شه نشین است
دل ایضاً	
بفسن تا گذرت بر سپهر من افتاد	مرا از تنغ تو باریکے زکرون افتاد
تن صیغ من از شرق آن میان و دامن	چو رفته ایت که در شنت سوزن افتاد
خط عذار ترا دیدن بی مطالع خواند	خوش است خاتون خطی که روشن افتاد
حدیث عشق اثر در دل نقیصه نکرد	که این همان مثل سنگ آسمان افتاد
ز خط و خال تو بپستم خیالها زان رو	خیال من همه بر وجه احسن افتاد
در قیاس چو نکه ما دید بر سپهر کویت	تبش گرفت و از ان تب برون افتاد
نشده زمره کتب قبول ترا بیل ریخته	
ولی میانه عشاق شیرین افتاد	

کینه فردا دسم کات چو دل کام از تو خوا	و ده که فسر دای ترا سپار فردا ده قفا
سدره را با آنکه بنو پای بوست است	دارد اذ پسر موای قد تو این منتهاست
یکم بر مو نیست واقف کس ز پستان دانا	بهر غیبی را چه پیدا کند کی دانا خداست
ز آب چشم و خون دل آسوده شد جانم بلی	جان من پر زورده در کوی تو زین آیت است
کر بدشتنا کی سکنه یاد از قبولی دوریت	زانکه مید آینه که این پسکین دعا کویت
دل ایضاً	
ذکر دست چو بر زبان رفت	دل سوری عدم بجان روان رفت
آگاه شد از طریق ای دل	در خراب تو که کار روان رفت
تنها کذا از پیش از بنم	ای سپهر روان بیا که جان رفت
آب که کو در حیات مارا	از یاب و لب تو بر زبان رفت
در راه چلیب ز مبرای جو	کین راه بخود غمی توان رفت
طریقه زیان او بنیست	بچاره قبول از میان رفت
دل ایضاً	
دل را بلش از جان طلال است	برین عالم خدایا این چه حال است
وسی پندم که عشق آید و بابت	بر تو ناصح که این پندم و بابت
کذا در این قال و یکدم حال را با	خدا را ای مدرکس این چه قال است
به پستان که بر آید سرخ و گداز	کل از در پیش کمر در انفعال است
قبول چون بنید آن لب و زلفت	
ز غم و جان خود او را طلال است	

دلم دیر انداخته خط و خال است ز ماضی تو ز پستی قبل باشق ز چشمت ماه ناصی غایب نباشد مثل ابرویت مدون بر صف غم آن چشم جادو	بدین سودا پس زلف تو دال است مکو واعظ به بین او در چه حال تعالی الله چه حسن بر کمال که ابروی تو طاق بی مثال است تسلی شورت بحر طحال است
--	---

دلایف

دلم اسپر بلای بلند بالایت چو آن دود غبار ختم اندر نظر می آید مرا به از پسر کوی تو سیج جانیست باز جنت ما را سخن بگو ای شیخ شب در آثر همین پسر و بس قبولی را	که سر خم سز زلفش کند شیدا هر طرف که نظر میکنم تماشا دلم مدام بد آنجا کشد که خوش جات در اکوی میمنه و به بین چه باو است که در غم خم زلفت اسیر سودا است
--	--

دلایف

ساقی بیا دوستی لعلم از زود مائی بدست زنت نکویم کی بدست دادم بکوی میسکده آب رخ بیله چون حکم جان بجام میسکده صاف دیدم شو خاک آن جوان بر پیر کفی تو	یکدم بیاری که بنوشتم بیا دوست از صفات و ذر دسر چه بود پیش ناگو آن را که خاک کشت درین کوچه آب است دایم دلم بآینه جام زو بر دست در نیکده چه صدر قبولی ات آرزو
--	---

دلایف

عاشق بخت دوست دلی پر زور و داد ما صبح به شش مانع عاشق بخت دوست

تا شد مقابل هر روی تو آینه از جت و جوی وصل ترا یا نستم بی بیای داد دلم تنه دم سینه زدند دم در کشای قبول و بکذا رکنت کوه	روشن شد این حدیث که آینه سخت دوست راصل شود بدوست کسی را که جت دوست در میزند دلی دل پر خون بیا داد چون عاشق است لنگ کار این کجاست کوه
--	---

دلایف

مرا دور از رخ او بی حضور ضروری گشت دوزی زان بکار بهر پس از دوستان کوری دشمن صبر ریخت بی او سیج جام حضور ی چون نمی بیند ز جرات	نمیدانم خدا یا این چه دور است بی بسیار دوری از ضرورت که دشمن را ازین پیوسته گور است مرا بی او بجا جای صبر است قبولی و ایادری حضور است
---	---

دلایف

دلم ز بحر تو خون است و دیده بچون است نه سر که بپشته شیرین بیت فرما غی که گشت درون دلم ز روی تو دور نمای زلفت تو تا سایه بر سرم نکند زیاد وصل تو سر دم حکم نه جان	به بین که حال دل و دیده بل رخت چه نه سر که بپشته یل و شیت مجنون است چه کوه شرح دم که حساب بیرون است بخت سعد مرا طالع سعادتیون است کسی که سپهر قبول ز بحر دل خون است
--	---

دلایف

چو تیر غم را دور دل فیر است زیاده ی سگ او کشته ام کسی آری	بدین مای ریسبان ز شک پیر که عسکر یزد شود چه نک با آ میر
--	--

خلی نشسته بلوغ رخس که پند آریه	عسبار شک بگردید منیشت
دل مذکک تو یحیات شد نشسته	بدان نشاند خدک تو دل پذیرشت
و گر چه پاک و لم از حسم شعله عقل	کتو تک خیسر و عشق تو بر سر پرشت
نقیر باز نشاند باب وین روان	بدان من تو عسباری که از نسیرشت
تسبولی از نطق عشق یافت مند	نمید را چه نطقه شد جای پیرشت

دایم

و ده که آن جان سیکه در پی از دست	فارغ از ناله واقفان دل زارست
من باز از نوحه انجمن شدن از تو بیزار	گر چه ای جان کسی کار تو آزاد من است
وید پس و ای باز از خودم آن بدو	منیسی غمزه بر سپهر باز از من است
مت عشقم مکن ای زانده شجر انکارم	گر چه انکار تر اکار شد این کار
نار و کی سوی دل زار من انداز که آن	درسم بیند ریش و دل انکار من است
انکه شکرت نه حدیث لب او رشک بر	یار شیرین سخن نازده کشار من است
یار اغسیار شد آن یار قبولی لیکن	نه انکه شد که باری غم او یارست

دایم

تا دم زان دمان حدیث گفت	غنی از شوق آن محسن گفت
حال عشاق بی نوا سر دم	راستی نوا داکت بدینست
ابرو سیاه او بحسن طاق آمد	زانک در نیکو سی نداده حشمت
کی شد دوست رخت در دل او	سر که از دل عسبار غمزه نشسته
سخن امشش کام جان کند شیرین	نا تسبولی سخن از ان لب گفت

دایم

دل من بے رخ تو غمناک است	بجز ایس که ذات او پاک است
چاک دمان گزیده کستر کن	اگر کریبان عاشقان چاک است
گر ند از دجسب ز دل زنت	این چه آشنیکی و پیچاک است
و اعطای از منبرست مدام	کو یار چوب منبر از تاک است
جای در چشم مردمان دار	تا بتوسیلے بر اید او خاک است

دایم

خط تو قیمت شک سیاه را بکشت	رخ تو رونق غورشید و ماه را بکشت
شکست جان و دل عاشقان در پشم	قباچه بر زد و طرف کلاه را بکشت
ز عقل و صبر سپهر بود و لایق	پسند عشق تو قلب سپاه را بکشت
شکست بنیل پر چین یار احمد چشم	رواج ناله شک سیاه را بکشت
بیخ سینه تسبولی اولی نماید درت	چو یار پسند زلفت دو قام را بکشت

دایم

در کشور حسن شاه این است	برویش بنکر که ماه این است
تیسر تو بسوی دل نسی رفت	جان گشت بیک راه این است
ناگشته مرا چه عذر خواست	عذری بتر از گناه این است
بیداد تو داد خواه را کشت	حال دل داد خواه این است
اشکم بنکر که در غم تو	پرخون جگر که راه این است
کز تب کشد از غم تو گواه	احوال دل تباه این است

اکبر کسی که قبولی حسرت را	خون ریخت بیک نگاه این است
اول ایضا	
هر شبی تا بسم حسرت من آه است	نیت خواهم ز عشم بحر خدا آگاه است
بحسرت از آه بفریاد و دم کس نرسد	ز آنکس فریاد و سپس عاشق میکن آه است
کیست گفتا بجان بنده دولتم	کنستم این سوخت دل بنده دولتم
در زشگاه بمن تنگ و کس تیسر رسد	چه بلا هست که این دلشده را در راه است
ای تسبولی منم و دامن آن پسر و بلند	کر چه دست بمن بی خویشی کوی آه است
ایضا	
هر شبی او مرا تا روز پانجم بریت	نیت کس اگر ز حال فرخند آرا آه است
سردی که ز لب او بنود و در و دهنم	پیش پستان حقیقت شیشه از می آه است
گفت آن دل که کرد خاک ز او من گرا	مست آن دل بنده را و منت آن بر آه است
گشت کوی زلف او تا خط و مید از حار	چون بهار آمد بلی شب را زبان گویا آه است
معلوم تنگ تو یمنی یا بد حیاتی جان من	آنچه از تنگ تو دیدم در دم روح آه است
در ره کوی منان رفته زندان هر	ای تسبولی پای در ره بند که وقت آه است
اول ایضا	
براه عشق مرا جان سپاری قد	بدین طریق اگر نسیم ز بی قد است
چنین که آن شب زبان باز میگردد	اگر بسوی کد آنسکر در محبت است
مرا بشن تو هر لحظه در غم پیش	چو دست در دهنم تو مرا در گیت است
ناله سیم هر شک و غم و ناله	همیشه ناله غم و دست بی در است

غلام نیک قبولیت شاه را بکن	همین بدت که چاره بند عجبیت
اول ایضا	
از بلا می تو ام کریزی نیت	با قضا بنده را میتری نیت
زان دهان سپکس نایت نشان	چو سخن در نیاید چسب نیت
کش لغو بخواریم چه مرا	در جهان عینم تو عزیز نیت
ماه را دیده چون رخ تو ندید	مردمان را که تمیزی نیت
چون تسبولی چو دیدم آن بالا	از بلا می تو ام کریزی نیت
ایضا	
نصل نور روز و بهار است و چمن خندان	ساقیا باوه بمن آرد که بر خندان است
چند روزی بود این عشرت دوران دیا	تا توان دوز بهشت گذران دوران است
خاکبان جان تو از ناب و باری دیت	تهدیه ز کف امروز کسی کش جان است
تا بمشوال مطیع رمضان باید بود	فرصت از دست نده تا که شبان است
شد تسبولی بجان بنده آذو که	چاکر شاد جهان بان چلی سلطان است
اول ایضا	
بست ای حور پیکر سلیمان	بدین معنی رخت روشن دل است
رقبت سوخت از لطف تو بمان	مروت آتش کور بخیل است
دو چشم ای غمشه خط ز بخت	بهر پیروی که بینی جوی نیت
بخلوت خشک معون زن توای	که کور کنده و خشت بسیل است
بناشد غم دل ای ماه جهان	اگر کوریم که خورشیدت عید است

قبولی را بهشت آن روی زیبا	بست ای حور پیکر سلیمان است
---------------------------	----------------------------

وله ایضاً

از تیغ غمت دلم دو نیم است	تر چنبری خدا عظیم است
از کلشن رخ نیم زلفت	کلزار بهشت را نیم است
انگپس که لب در رخ ترا دید	آسوده ز جنت و نعم است
تا که و غم تو بر دل ماست	ما را از تو منت عظیم است
دل در غم زلفت او قبولی	سود از ده سپیه کلیم است

و ایضاً

چون رخت آفتاب مکنیت	چون بست لعل ناپ مکنیت
سمه دم خون خورم بیا دلت	چون مرا آن شراب مکنیت
خدا هستم بنیت بخوابی	دیده را بی تو خواب مکنیت
تا شرابم بود ز خون جگر	بخس از دل کباب مکنیت
تا بر آری دلم ز چاه دقت	غیر زلفت طناب مکنیت
ای قبولی بگو بدلت شاه	کین غمزل را جواب مکنیت

و ایضاً

تیغ تو محبت کرد قتل قاطع است	در د تو دارویت که بیا نافع است
کر طالم مدد کند در اوصال تو	بیچاره من چه چاره کنم کار طالع است
قانع شدم بزرگ غمت خوشم از آن	آری مدام فروش بود آن را که قانع است
مکنم شمش ترا بواقص بینم ترا ولی	از آن روز خواب نیست مرا تا چه واثق است

دید از رخ تو دیده و دل روشنی بی	هر جا که متلمحه روی تو جامع است
خوارم ساز از طمع وصل ای عزیز	غمت نیافت کرچه مرا کمر که طامع است
کنتی کنتم بفسره قبولی خسته را	حکم آن تست تیغ بر آور چه مانع است

وله ایضاً

تا لای این پیاله پر خون گرفته است	جای بیاد آن لب یکون گرفته است
رویم چو کشت خاک رست اشک من	نیکو طسریق خاک رست چون گرفته است
خواهند کشته کشت جهانی بر تیغ تو	از غم غمت چنین که جهان خون گرفته است
در حد اعتدال بود سرور اوستی	نیکو طسریق آن قد موزون گرفته است
پیل سر شک من بنیکر که زرقاق تو	سر سپر هزار دجله و جیحون گرفته است
از آب دیده دفع نشد آتش دلم	کین شعله از درون که پیرون گرفته است
کم باد از رقیب قبولی خسته دل	خود را که از پسکان تو افزون گرفته است

وله ایضاً

اگر نه دلبر ما را بصلح آنگاه است	مدامش از چه بشاق بی نواجک است
دما این تنگ ترا با دلم بر این نسبت	که او بیار شکر دارد و دلم تنگ است
نیافت از می لعلش صفاد دل صوفی	مکان لعل مدام ارچه در دل تنگ است
صفای کوی تو در کعبه نیست چون بصفا	ز کعبه تا سر کویت هزار فرنگ است
بخوان بنام سبک کوی خود قبولی را	سکان کوی سیه ترا که ز نام او تنگ است

وله ایضاً

چون من دشت دم از خار جفایت	خان را باش کوی کن وقایت
----------------------------	-------------------------

برای کیت کنتی مردن بو	برای کیت جان من برایت
جسرا بیکاندام بهداری احسن	نه ذاقول بزم ای جان آشنا
بلا بیک چون توان بالاتو ای سپهر	منم از جان گرفتار بلایت
بصد حسرت قبولی را ازین شهر	سفر افتاد ماهم از جفا

دایم

کلخ من آنکه پسین زلف و سگین کل	بر نقش جامه اش خورشید یک زین کل
گرچه کل پسین نه از دور چه دیدم خطاه	بر عذار نماز کش کنم که بر کل پسین است
نیت غم کر شد ز لعلش چهره ام رنگین بخور	نه آنکه میدارم از اولی که را این کل
ز لعل و خطش که چه بر یک عالمی دانسته اند	آنکه در آشوب از پیشان بر آید کاکل
ای کل خندان نداری چون قبولی عیسی	که چه کل از جالت را نه از ان عیسی

دایم

درین طریق بگردی سیکه که روزه داشت	ز پستی سوی پستی شدن به داشت
پراز طاعت ذوق و زیاده تائید	کسی که نه سیه و نه خوار که داشت
ز خانه پسر میخانه رفت صدوی	پسر و دیکه را در کمر خانه داشت
نخازده بود خط سبز ساق از لب لعل	کسی که نه سینه خانه ناپسیده داشت
تخت مصطفی بر نه سیه که جام جم به داشت	ترکت تیغ خیمه را بهترین کلاه داشت
بحر عسل نوشی مادر که بر دپه خود داشت	بر آهسته ایچی نه خاک رزه داشت
ز دلبران من صاحب نظریه دارم	که سر که داد و بد و دل یکیک داشت
نمود واقف ابراهیم حسن روز از در داشت	کسی که رویه ترا ماه چار و ده داشت

نفس بر و مر تبسولی باشم بخندم	که لطف طبع تو در شمس پادشاه داشت
-------------------------------	----------------------------------

حرف ای

سوزوم خون جگر در دل چو روغن در زجاج	نه آنکه بکس روغن ندارد و روشنی مرکز داشت
چاره از پسو دای آن یسلی نه دارم ای	کی بود محسنون مادر زاد را مکن علاج
دل ز تاب عارضش نه بزم هر کیوی او	نه آنکه تسدیل است اکثر زنبیر شبهای داشت
ی پستانه دایا جان دقین آن مصلی	شاد و غم زای پستانه دایم از کار داشت
ز تجده از من زکرت کرد و نظر ظاهم بلطف	مردم بیار کم ویدم چنین نازک داشت
ز د تبسولی داد از دستش بشای کرشم	خاک پایش بر سر کرد و دانت داشت

حرف ای

بخند لب بکشا تا فسوح یابد روح	که از دمان تو بی خنده شکل است فتوح
بد و بد عوین دل جان و تن کو اء مند	بمنزه انگذ کر کو اء راجحه روح
بشام خط زین آن لب پیوش تا نوشم	بشق مجسمه و نه آن دو مرغ شراب صبح
بخواب کی شدی ای دیده که بشی در خوا	چو پسیل اشک تو طوفان بخواب دیدی داشت
تبسولی سایه آن تسدعات روح روان	بنفید سایه آن قد که دید پای روح

حرف ای

چنین که شد کس خال بابت کستانخ	خام روح از ان رنگ پی پر د از شاخ
خیال آن مرده در دین نشت ایک در	که در هدام بالما پس میثو و سوراخ
چون یافتم ز توقیع لعل او ریجان	تحق است که یا قوت باشد این شاخ
چو خط روی تو تحریر صورت مانت	از آنکه نخط خط تو داشت پستانخ

پر و بکر و لب مرغ جان قبولی را بیله مدام کس باشکر بود کنج

مرف الدال

در وقت دل را خون کرد	نیت دردی ترازی بی درد
دم نفت آنچ در نظر دارم	نیت جزا شک سرخ و چهره زرد
که نیاید بدل مرا تیرش	غنم نا آئن شاید خورده
اشک کرم و آب پسرده	آنچه هست از غمش ز کرم و زده
شد قبولی بدان و مان نایل	خسته روی در عدم آورد

دله ایض

کشتیم از جفا و محنت و درد	رحم کن بیش ازین چه خواستی کرد
بزمیا کرد و پس او ای خطا	حال جانم به بین و بکر و بکرده
از خطا بزد مرا زینکه	نیت جزا شک سرخ و چهره زرد
تا غبار غمش ز لب بر خاست	ز اب حیوان روان بر آمد کرد
ای قبولی ز درد روی تاب	تا بد زمان رسی نه پستی آورد

دله ایضا

در عدم مردم و مان او دلم کم میکند	چون از دل باز می جویم بپسم میکند
ز آتش سوزن مرا قش دیده ما آبی فانه	زان سبب بر خاک راه ادا تیم میکند
پس خون مردم چشم منت آن ماه ما	آه از آن ششونی که قصد خون مردم میکند
این چنین کانی پسر و خطا بکر و لب می پود	عاقبت در سزه لعل ناب را کم میکند
بری جان می آید از کت قبولی بر نفس	چون حدیثی زان لب شیرین تکلم میکند

دله ایض

ناله از شوق کل چپاره بلیل میکند	چونکه دارد حالتی جا در دل کل میکند
کلین عشش در یک شتم یقینم کشته	کین خال آفر میان مردمان کل میکند
رستم از دست و پا خواهم در آمد عاقبت	ز آنچه زلف کرش او از قفا دل میکند
حالت عشاق را آن غصه مردم شکار	نیک میداند ولی سر دم تغافل میکند
تا قبولی شد جدا از کپستان خویش	ناله ای زار سر دم سپهر میں میکند

دله ایض

کردی پشت بخون ریزی تبیل میکند	هر غافل کردن مردم تغافل میکند
بر عقل و شورش صبر از ما و جان هم بر سر	بی پروا آن دلبر و در بند کاکل میکند
ای خوش آن رفته که در کوی معانی از خود	باده از خون دل و از غنم تنقل میکند
دل زلفش رفت و صد غم می کشد از پریش	یارب آن چپاره اینها چون تحمل میکند
کرانمن از دست میگوید قبولی عیب نیت	ز آنکه سر جا جزا باشد قصه کل میکند

دله ایض

مر که ناکاه سوی دیر معانی رها	از دور میکند با دولت ناکو با به
نبردل محسوم اسرار آینی نشود	مر که راه کجا در سرم شایه
ای دل از مایل آن قد بلند و در باغ	سر و رامت عالی تو کو تریا
راه کم کرد و دلم در شب زلفت جانا	روی نیا که ره از روشنی نه یابد
پیش پستان فرایات که شیران بند	خویش را زاهد پر حسیله چو رویا
صدر میخانه قبولی زرد و زندی	مر که این مرتبه جوید هم ازین زوفا

مردم چشم ز اشک ما چرا در ستم شود	کاشنای را چه بیند آشنای غم شود
مردم غمین دلا ز السل او جان مید	بر نیار و دم پیچ آرد اقیانین دم شود
چون کنم نسبت بجا و چاره روی ترا	زانکه ماه از چاره چون کشت افزون کم شود
پسبیل زلفت تو غم از دانه دلهای ما	خوشه که دانه پر کرد آید آری ختم شود
شد دل شکست از اشک قبولی چشمار	زانکه بر آسمن سبیل دایم بدید از غم شود
دایم	
ز اب چشم ما غبار خاک کویش کم شود	گر دگم کرد و دلبسته مردم که جایی نم شود
باسک کویش برابر میکند خود را رقیب	کاشنم که سر کز آن نا آوی آدم شود
نسیم که از جام لعلش کم شود غم از دلم	زانکه از جام شراب لعل دفع غم شود
دل چرخ خاک پای او را یافت غم شد بلی	مغنی را چون بدست آید زری غم شود
ای تسبولی از حدیث مدعی در رسم مشو	رو به از صد حیلد انیسند و چون غم شود
دایم	
هر کسی را بجان چون دل خستم دادند	بسمت جان من سوخته ستم غم دادند
جز غمسم او چه دم سیچکسی را در غمت	کین ولایت بنم یار سپلم دادند
ای دل ارکام ندیدی ز دانش غم نیت	که مراد دل عاشق بجان کم دادند
آنچه دادند عشاق ز اندوه و بلا	در غمسم آن میر بهر مرا هم دادند
اسم اعظم بلیان مددی می فرمود	تا نگویم که بد و ملک بخاتم دادند
تسبولی ز غمسم یار نداده بود	
پیش از آن دم که نه در مرده عالم دادند	

دست نقاشش قضا خانه چو زنا نمید	از خطش آتش پس و ابدل خانه نمید
یا حبس دیم بی خانه که نه جانه آچاک	ای خوش آن مست که در کوی من خانه نمید
نستوری سدا عشق نه آینه مسته منور	خویش را نقش زود را با نچه علقه نمید
بد رپستی غم مسکانه خوابان شکست	چون بیا ز آیه جبهان صرا توست حکامه نمید
کام خور زان دین تنگ می جسته ازان	رو پس می شرع سدم این دل خور کار نمید
تسبولی رقم با سپرد پای بر زرد	دست قدرت قلم صبح چو بر نامه نمید
دایم	
هر که دانه قدم بر در میخانه نمید	دست شست از خود و سپر بر سر پانه نمید
ماه لیلی و شمن چه که مرعشون دید	شک بر داشت و در بر من دیوانه نمید
دوشش انانده دل با که خردی کنستم	بر و خواشش چو دی کوشش بانیه نمید
شع رخساره جانان چو بر اندر و نشد	آیته تایش آن در و دل پر دانه نمید
پشت پا بر سپر عالم زد و دستش افشاند	چون تسبولی قدم اندر زه میخانه نمید
دایم	
شیرینی لب چو ملاحظت نق نمید	بر مایه شور عشق تو بسیار حق نمید
تا پیسته با دمان قوفانی ز خنده زد	خندید و خویش را همه جابر طبع نمید
نستی مثال صورت او پر ورق ندرید	نقاشش از آن دی که قلم پر ورق نمید
حاشا که سپهر من شده باشد ز در عشق	انگپس که در دانه محبت نق نمید
از زرق و شید ز بد قبولی خلاص یافت	زاندم که چشم بر گرم دلطف حق نمید
دایم	

ولی که غمزه غمزه از او بسازد در آید	دل مرا از جگر آه جان که از بر آید
بحسب نیاز نیاید ز جان عاشق بیدل	ولی که آن درینا محسوس بان بنازد در آید
بخش عشق چه محسوس در دست رس آید	برای او ز نعلال قد ایاز بر آید
چو غمزه نیاز نیاید از آن بنگار همان	که غمزه عاشق بیچاره در نیاز پسر آید
چو ناله که بر آید ز جان زار قبولی	بدل نوازشش آن یار دلنواز کر آید

و ایضا

آنان که در طریق محبت قدم زدند	از ستر برتر از همه عالم علم زدند
از باب فقر را بنده غمزه پیش و کم	کین قوم پشت پا بر پیش و کم زدند
ز اندم که دم زدند زوایش پستی	نوم مرا نه صفی میتی قلم زدند
قوی که شرح قد و دمان تو داده اند	کاسی دم از او بود و کس از عدم زدند
بر سر کس رخم چو زدند از صلاح و زما	بر مای پرستی و رندی رخم زدند
پستان عشق غمزه قد او پای و حدند	زان رو که خویش را همه بر قلب نیم زدند
خون خورده اند سر دم و دم در کشیده اند	آنان که چون قبولی ازین یاد دم زدند

و ایضا

دلم خوش وقت کرده چون لب جان پرورید	بی کی خواره داشتی رسد چون ساغری میزد
چو جیده روی او را ماه پنهان می شود آری	نی خواهد که در غزل ز خود نیکوتری میزد
هری می دید ز لعلش خویش را در پافتاد آری	بی در یافتند هر کس که او خود را پسر میزد
چو پسکی دیدم از کوشش بدست خود شدم شادان	چو در دیش که ناگه بر کتب خود کوهی میزد
مزن آتش بمن ای ماه در کوشش کی ترسم	بجای استخوان من پشکش خاکستری میزد

ز روی شقایق سر بود در سر کی باشد	کسی که چون قبولی خویش را خاک کدی میزد
----------------------------------	---------------------------------------

و ایضا

شیرین و بان من چو بگفتار در درو	شکر بنک آید و در بار در درو
نه در پسر ای او نتواند شدن زود	چون شب روان ز روزین دیوار درو
اشکم بر من پای زود بر پسر درو	در پای او باد که این خار در درو
بازاریان شمر ز سودا کنند درو	هسم اگر ز خانه بیازار در درو
پیکان سپهر شتر از دل چو میکش	بکده ابریشم بدل زار در درو
چون در درو قبولی بیدل بکوی او	از دیده پای سازد و آن بار درو

و ایضا

خط تو خضر و لعل تو آب حیات شد	روی تو شمع خلوت اهل نجات شد
شایسته که او که ای سرگویی تو گشت	در عرصه جهان یقین شاه مات شد
انگش که گشت عارف تحقیق من عرف	در پیش او صفات یقین عین ذات شد
غافل مژده واجب و ممکن چو در یقین	زین سر و دهنم گشته ذات و صفات شد
رات ذات است قبولی رخشان از آن	چون آفتاب آینه ممکنات شد

و ایضا

حال دل ما جانب جانان که رساند	پیغام که از اسپیدی سلطان که رساند
بلبل که گرفتار قفس ماند بخوار کرد	افتان و لشکر با بکشتن که رساند
موری که شد از دست ز پا مال حواد	سرکشکی او بپایان که رساند
در مانده دل خسته ام آن جان جهان است	در مانده دلی را پسوی درمان که رساند

یار ب که ز احوال دل زار تسبوی	در بزم نگه خیره و دوزان که رساند
-------------------------------	----------------------------------

دلایف

مرا از دلبسته بهر خود چون یاد می آید	شب بجز از دلم صد ناله و سوز یاد می آید
چو بوی آن قد و خدایت همراه ای صبا دار	چه کار آید پیشی کن کن و شش می آید
برنت آن ماه و ناله نامیده از پیش او روی	دل شادم که بگویم قاصد می از یاد می آید
دل ناله و من از یاد وصلش شادی کرد	چو وصل او بیاور این دل ناله می آید
قبولی یکدیگر بے یاد آن بت نیستی کن	حرام از آن جسم را هرگز از تو یاد می آید

این غزل را از برای ترسای پیری گوید

هر که او دل بسته جانان نه این بود	کاسری باشد که شش میل سلطانی بود
از چلیپای سپهر زلفش بود و زمار بند	هر که او در عاشقی چون شیخ صنعانی بود
که تخم چون موی کرد و دل ز زلفش بکشد	زانکه پیوند دلم با دلت او جانی بود
از دیتین بی شک بگفته زلفش از آرد	هر که ایمان بدین عشق از زانی بود
هر سلطانی که دل در زلف آن بدگشست	ای تسبوی حاصلش از وی پریشانی بود

دلایف

این چنین که بجز او سر دم دلم خون	بیج پدایت کاخر حال دل چون میشود
جانم از بختش باده و باد از تن شد برون	چون کسی که از دیار خویش بیرون میشود
زلفت چون زنجیر بے تابی تو ای بیل و بان	عالی از شوق این زنجیر مجنون میشود
آب جوی چشم ما از خون شد از سیل رشک	تا جرم از پسیل آب جوی افزون میشود
ای تسبوی دم مرغان از تنج همچون آب و	در زنی دم در میان ما و تو خون میشود

دلایف

هر که در کوی تو از من خبر دل پر سپید	بجز تحسنت که زو بینه و سوز دل پر سپید
بیت قتل من خسته سو و از دونه را	هیچ کس نیست که از آن غمزه قاتل پر سپید
شیخ شراز من آید آن چه پر سد ز صلا	این همان به که جسم از مردم غافل پر سپید
دلم از سلسله زلف تو پر شد و ایم	میج دیوانه به عالم ز سلاسل پر سپید
کریم سپید بقبولی بزبان باکی نیست	یارانت که از یار خود از دل پر سپید

دلایف

بامن آن که در کیمین افتاد	مکن محسوس بر زمین افتاد
ز آستین دیده پاک میکردم	از دلم خون در آستین افتاد
و عوتم می کند بدین زاده	عاقبت کار من بدین افتاد
ز آنکه زلف دل غمین شد از عشق افتاد	چکند قشمتش بزمین افتاد
دیده جز قاصد نیست نمی بیند	دیده را بین که رات بین افتاد
بکیمین سینه کشی تسبوی را	کو تر افسانه کیمین افتاد

دلایف

نکار را رخ میج رنگی ندارد	که از خاک پای تو رنگی ندارد
مشو این از دولت خوب و بدی	که این دولت لغو رنگی ندارد
رقیبان اگر جنگ دارند با من	که ابا سکان میج جنگی ندارد
مبادا به عالم که نامزدن اولی	کسی که بت شوخ و شنگی ندارد
قبولی مثل مایل زهد و تقوی	که اینها برای تو سبکی ندارد

و ایضا	
ز دوست داد داد جان من داد	ولی جانما تو سیی سلطان بے داد
بشوقی غمخ انت ز ابرو و بر دوست	بس شاکر دبا شد به نرا پستاد
منم چون خاک در راست قناده	سینه پر سی ز من آخسر چه اثنا
همین ات یاد باد ای جان که مرکز	نیاد و دی من دل خسته رایا د
ببین ای خوب رو روی بدان ما	که زونی خوب مرکز به بیناد
به دست خویشتن وزن قبولی	بیک دم ریختی دست مرزاد
و ایضا	
تا خون دل ز دیده به امن سیی شود	حال دلم به پیش تو روشن می شود
ز پستان که بخت از من برگشته روی تا	دارم عجب ز دوست که دشمن می شود
بار غمی که مت بگردن مرا ز سپر	بی تیغ آن نکاحه که زدن نمی شود
تا دود دل ز پسته علم بزنی کشد	راقت ز آتش جگر من می شود
روزی نیست و د که بیکدم سرازار	دور از لب تو جان من از تن می شود
ریحان بر صفت خط غبار تو عاجز است	تا ده زبان بسبغ چو سوسن نمیشود
زان درد دل تو اشک قبولی اثر نکرد	گزشت و شوی زنگ زامن می شود
و ایضا	
شمع را که آگهی از سوز و آو من بشود	کاس سرم که بعد ازین در انجمن روشن شود
با تو که یه قصه چاک کر نیان مرا	جای اشک من اگر روزی بران دامن شود
تیر آسم از دل سخت رقیبان بگذرد	کر دل پسنگین ایشان فی المثل آیین شود

و ایضا	
در جهان نمی پازادی بر آرد سپهر من	نمر که از جان بنده آن سپهر و همین من
چو من میسکین و ما و اندانی بنه روز	کر ترا چون من بشی در کوی او سکن شود
ای قبولی از نصیحت دم نخواهد زد و کمر	ناصح بی درد اگر واقف ز درد من شود
و ایضا	
چون کل روی تو از خوی بسن ژاله زند	در چمن آتش سودا بدلی لاله زند
سینه سوراخ و زرخ ز تو تنش خشک بود	مر که چون تی ز سوایه تو دم از ناله زند
کیوی او ز قفا زوره عشاق بی	بیشتر قافله را از زود و بناله زند
زاهد چله نشین را که بود صد ساله	راه تنویشش کان ابروی ده ساله زند
ای قبولی سخت سحر طال است چغم	مدعی که ز چپد بانک چو کوه ساله زند
و ایضا	
چون ساقی از لسیه ما در پایا کرد	مارا نخت بالاب جانان حواله کرد
دست بر من باوه نهادم بمیکده	تائی ز دشمن نام مرا در قباله کرد
در شان ز به زاهد اگر یک رساله است	در شرح باوه پیر معان صد رساله کرد
بر طرف لاله زار من جام می ز کف	با دضبا چو دامن گل پر ز لاله کرد
جام میت دست قبولی و پای چشم	کین دور کاسه سپهر جم را پایا کرد
و ایضا	
در و تو دم بدلم دل بچاره خون کند	بچاره دل بدرو تو ای دولت چون کند
چشت چو خون کند دهد آن غمزه خون بها	آری غم دیت خرد انگس که خون کند
دیر اند شه ز زلف تو دل لب پوش ازو	شاید شراب لعل تو دفع جنون کند

پرویز را ز ماند ز شیرین و بداد	شیر نادر احوال سوی پستون کند
زلت تو دهرست و ز من جان بر دلب	مزد وشت کار با حسن زان باز کند
ای نادر و تسبولی دلچسته بعد مرگ	باور مکن که مهر تو از دل برود کند
دل ایضا	
یاری که سپهر و فغان دارد	بگذارد که طور مانند دارد
چشت که طریق مریدی دارد	با ما نظری جرات دارد
جان رفت و سوز پای دارد	در عشق که کوه پاندارد
ما از ده صلیح برنگردیم	که یار سپهر صفای دارد
فروش آنکه بخور چون تسبولی	شادست و غم از جفا ندارد
دل ایضا	
مرا جز بسل تن تو بدون دل یی خواهم	ولی آن عسکه قابل چون بسل نخواهم
خندک غم اش را دیده دیدم و خستل از جان	بلج تا دین را چیزی نه بیند دل نخواهم
بجست ناصح از عشق و لم را تو به فرمایید	ولی سرگزدم آن حجت باطل نمی خواهم
پدرم کشته عشقش غم خون خردای	قیل عشق خون خدیش از قاتل نمی خواهم
تبول منزل خود کوی آن دلدار میداند	اگر در عالم بغیر کوی او منزل نیی خواهم
دل ایضا	
ز آتش بجز آن حسنه تا بکرم کیاب شد	ویده من ز خون دل ساعس پر شراب شد
دی چه سواره ویدش جلوه کنان به پیشین	رفت عنانم از کف پای دل از کباب شد
بس که ز بجز روی او آب ز دیده ریستم	خانه مردمان ز غم مرطوفی خراب شد

با دلب شکرتان تا سخن در آمد یی	مقد ز ششم در عرق شیب تر آب شد
میج کمی بکام دل خراب با درویم	در غم او اگر ششی دیده من بخواب شد
در کد رم ز خویشتن تا بهصال اوریم	ز آنکه بر راه او مرا پستی خود بخواب شد
دوشش بخواب خرم کنت قبولی غم	کی نمان این چنین شد مرا جواب شد
دل ایضا	
چو سواره بحسرت قتل من زار خواهی آمد	بر سی غبار کردم که سوار خواهی آمد
ز خیال ابرویت شد دل من نه از پی غم	که بدان کان تو روزی بشکار خواهی آمد
بیان بحسرت غم من خوار و افتاده	که تو ای نکار یک دم بیکار خواهی آمد
بزار خواهی آمد ز پس وفات کنتی	چه خوشتر مردن آر تو بزار خواهی آمد
ز شراب من تا کی بنده و زنت بود	که چو ز کس خود آتش بخار خواهی آمد
دم از آشنایی مازنی ای سرشک ترسم	که نیاید از تو کاری چو بکار خواهی آمد
چو کنند اهل معنی سخن شمار خسر	تو کین ای تسبولی آبخا بشمار خواهی آمد
دل ایضا	
نکه پیدار ای دل نشد جان تا آن کار آمد	مشتو پند مرا شاید تر از روزی بکار آید
دل را شد جنون افزون چو آمد خطا دار	جنون افزون شود دیوانه را هر که بهار آید
سوارم چون رسد نزدیک خاک بر راه او کردم	اگر چه دور باید گشت از ره چون سوار آید
ترارم کرد ده تیر سی و دل شد بی قرار ای جان	بجای آور تسهله فریش تا دلی بر قرار آید
شکار خویش را در آمدن چون دید خندان شد	لی افزون شود شادی شهنش چون شکار آید
چه غم مارا رقیب از بحر عشق ابر بر کنار آمد	که خاشاک از میان بحسرت دایم بر کنار آید

بناسی دور از چسب قبول تیغ خود میداد
که این لب تشنه را زان آب ایم سازگار

دایم

ولی کان غشغ غشغ غشغ غشغ غشغ
ز خطش دو آسم سپرد و در جریح دیسم
بخون عاشقان اندم که باشد تیغ در دست
تن زارم ز غشغ غشغ غشغ غشغ غشغ غشغ
قبولی چون ز بحر آن دمان رو در عدم داد
دل از جنگ نماز آمیز او خوشنود میکرد
که روی آفتاب لعل پرینه زین دور میکرد
خوش آن سپهر که در پای تو خون آلود میکرد
غمت تا دور درون جان غم فرسود میکرد
بسیج لعل و جو خسته اش نابود میکرد

وله دایم

چو زلفت نافه او در چین نباشد
شدم پیکت آن کیوی مسکین نباشد
چو کتتم زان دلب بوسی بدکت
نمی بینیم خود را در دو دوست نباشد
نباشد هیچ ز کتک از تیغ یارم
تسولی که سخن زان لب نگوید نباشد
اگر باشد چنین پر چین نباشد
کسی چون پیش او مسکین نباشد
هم باشد و لیکن این نباشد
که سر کز مروره خود بین نباشد
بخون از چهره ام رکیکن نباشد
حدیثش اینچنین شیرین نباشد

وله دایم

بکلو ای نایب لب نیست تبند
بجاست که یک روز بنهاد غایب
چو دل را خداوند گشتی و رفتی
چو پستی و لم را بدنجیست زلفت
حدیثش شیرین بجان تو سو کند
بنا با من بیدل ای ورت تا چند
من بے دل از دل چسبیم ندانم
بچاره ز غمت ان کجاء دار و بند

ده پند ماصح که بچل و خوبان
تسولی چو دصفت لب یار گشتی
چو بند نیست یاران در اول این پند
حدیثش تو افت و شیرین تر از قند

دایم

ماه را از عیالم تاب او تابی نماد
کاکل مشکین او تا از صبا در تاب رفت
دل ز تاب پسنبلی پر تاب او تاب شد
پر تو ممتاب حسش چون مقابل شد
ایستان او بهر بای قبولی راست جا
بسته را از پسنبلی میراب او ابی نماد
رشته جان مرا از تاب او تابی نماد
دیدم را بای نرکس لب خواب او خوابی نماد
هیز را از پر تو ممتاب او تابی نماد
چون گشت او را بغیر از باب او بای نماد

دایم

اب رخم بجاک رخش چشم زد دید
چون طاقت آورد و دو نظر دیدن رخ
بخشد بر آب دیده و بر آتشش لم
یابد ز صفت دل تن بیار تو قی
چون من نی شوم نصیحت کیس چرا
بیار چشمش ماه و خازا طیب مشتا
از دور و دل منال تسولی که عادت
مردم که نه اهل دید بود و زیز رود
بچاره که جان ز پی یک نظر دید
کز آنکه با دشش از من خاکلی خبر دید
کز آنکه یار از لب و رخ گل شکر دید
ناصح بگفت بیده ام در سپرد دید
شربت ز آب دیده و خون جگر دید
داد و دل تراش و انا کز دید

وله دایم

چو مایم برقع از رخ یی کشاید
کسی یابد بکس عشق شای
خیال رو شدم روی نماید
که او آنجا به رویه در آید

ی لعل ترا این جان نکین	اگر بیند بیک دم خوش برآید
سوی کوی او بکشد دل را	سوی خوش بلی دل بیکشاید
کمی جان فرایست از ما و کوی	ز جان و دل بیاریم آنچه باید
بلا ما کر رسد بر جانت از دو	قبولی دل کن بدسر چه آید

وله ایضا

پس نیت که حال دل ما را بتو گوید	ای شاه که پیغام که آرد ایتو گوید
کنستم که خود آیم بتو گویم سخن خویش	آن کیست که این قصه خود را بتو گوید
ذاتم که دلت رحم کند بر دین ریشم	کر دل الم جوید و چست را بتو گوید
بی پا و سیرم بر سر کوی تو که باشد	کا حوال من بی سپرد و پا را بتو گوید
از حال قبولی ز سر لطف پرستی	کر او غنم دوزی شکار ایتو گوید

وله ایضا

اگر جانان سپهر جفا دارد	دل ما روی در وفا دارد
آب چشم چو دید خندان	عشایا آن صبغ باداد
پسر زلفش بر دهن دل ما	هر طرف صد مزار پا دارد
در دما را که نیت در ما	لب جان بخش او داداد
انچه دارد قبول بیدل	جان من از جهان ترا دارد

وله ایضا

ک ز پیمان تو ای ماه دلم بر کرد	اگر چه سر روز ز تو عهد تو دیگر کرد
مانه آیم که از راه و نسا بر کردیم	دم بدم تنج جفا که ز تو بر کردیم

کند از خاک کن پای وی ای سیم شک	تا که اندر قدش کار تو چون زر کرد
نمیشد بر سر کوی تو چه پهلوی کرد	بجز بایر که او بر سپهر بسته کرد
بر نکردم زبانت کنت قبولی مرکز	مرد بنودا که از کنت خود بر کرد

وله ایضا

آمد بجا رو موم عیش طرب رسید	ساقی بیا ربا ده که وقت عجب رسید
باد بهار آتش کل را چو بر فروخت	در باغ وقت عشرت آب عجب رسید
عشاق را خواست ز کل کشت رستی	منظر بسا ز چنگ که روز طرب رسید
خواهی رسی بدوست در ادر طلب	زان رو که دل بدوست ز راه طلب رسید
از خط فروغ شمع رخت بیش شد بلی	نور جبراع بیش شود و چو نکه شد رسید
شد در دشت عشق قبولی عجز رسید	چون باده اشش بجام ز جام جلب رسید

وله ایضا

دردا که دورم از لب تو جان بلب رسید	روز وصال را از شد اق تو شب رسید
کنستم که جان دهم چو لب بر لبم نمی	لب بر لبم نهاد که جانت بلب رسید
در پیش دوست جز پا و لب کس نیات	کین مترات هر که رسید از ادب رسید
در تا بم دت از رخ و زلف تو روز رسید	زان زلف و رخ چو کنت من باب رسید
ای دل چو تیر یار در آمد بسینه ات	بپا ر جان روان که غنمی عجب رسید
بخوابم که جان برم از تنج و تیر تو	تیرت ز راست آمد و نیت ز جیب رسید
در عهد خود بکام قبولی ز ابل نظم	از یمن دولت شاه عالی نب رسید

وله ایضا

ای تبسولی بجان بنده آزاد بود	دل عاشق نیاز دارد که تا پس نکشد	صفت قنبلت ای بت شیرین عکاست	آستان تو بی زاب و چشم تر شد	باورم نیت که رخسار خودم نباشد	سر نهادن بکف پای تو جان داند	میت چو بخون دگری تر کرد
------------------------------	---------------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-------------------------------	------------------------------	-------------------------

دایم

قبولی را سخن در وصف قد او روان آمد	نشسته بر روی بر خویش چید در چمن زان	بخور خویش پیچیدن دلم طرفی نمی بندد	اگر سوی چمن آید روان سرو چان من	بست را چون بیا دآرم دماغم پر شکر کرد	دلی کس پسبل سیراب بر برگ سخن بچد	ز تاب پسبل او یا سخن بر خویش بچد
------------------------------------	-------------------------------------	------------------------------------	---------------------------------	--------------------------------------	----------------------------------	----------------------------------

دایم

دل می خواست که حرف رو او کرده و جان	هر حرف ده او نشت روان کرداد	دل از پستی خود دامن ازان کرداد	خرد و خون جگر و جوهر جان کرداد	خون دل تا نوری تر نتوان کرداد	دیدم ام خاک ریش اشک نشان کرداد	چشم از بخور روان بر رخ رتدش
-------------------------------------	-----------------------------	--------------------------------	--------------------------------	-------------------------------	--------------------------------	-----------------------------

زاده شهر تبسولی بی اصل فروخت	حاصل نه بد که عسری بجان کرداد
------------------------------	-------------------------------

دایم

کر تبسولی سخن ز نیکه کنت	تا تو از من برینده جانم	دای جان ریده میگوید	اوز جای رسیده میگوید	چون ز دل جای تیر خود بود	مر سپه بنیم ز چشم او کرم	دیده زان رخ ز دیده میگوید
--------------------------	-------------------------	---------------------	----------------------	--------------------------	--------------------------	---------------------------

دایم

پای آن از تن خاک تبسولی نقد پیکانش	در دین جان بر دگر خاک آمن زنگ میگوید	دلم یک رنگ شد باز لب او ناصح ده شدم	به بین اول که بالای سپیای رنگ میگوید	بگفت آید خیال ز کس او از دل تنگ	که دایم هر دمان را دل ز جای تنگ میگوید	چونستم که دل با او دلش نجشید بر عالم
------------------------------------	--------------------------------------	-------------------------------------	--------------------------------------	---------------------------------	--	--------------------------------------

دایم

تا بر د جان بن تبسولی را	دل ز غم خورون تو بن میگوید	مچو بیگ بر شب یدم آواز	بخشم آریا تو هم نفس میگوید	جای من داده اسک خود را	ایتن که کم پس بجای کس نکند	چون رو داز پی دانت دل
--------------------------	----------------------------	------------------------	----------------------------	------------------------	----------------------------	-----------------------

این غزل ساقی به دارد	
یار اگر زان لب و رخ گلش کرم نباید غنچه بودی تو سوز ای کل و میدانستم	دل بر دزان کل و زان مل جرم بر باید که همان قصه بپسندم می آید
سایه زلف بباد از سر کلزارم دور نی دمی را به ای سدم شفق زرم	تا دوران سایه پسندم تمام آساید ز آنکه آن ناله و غلغل کرم می باید
ای تسبولی شوم تویت دل و قوت روح	یار اگر زان لب و رخ گلش کرم نباید
و ایضا	
صبحی که دل ز بهر رخساره بر کشد ای ماه چاره بنود چون دو عاریت	صد آه دیگر از غنم دل ماه بر کشد عاش صورتی که بیک ماه بر کشد
رویم کشید گاه ز دیوار اوتیم دل دست زلف تو از بر آن زن	آری می شد گاه ز با کاه بر کشد کتاب حیات خواهد از آن چاه بر کشد
از بهر تاب می برد آن ماه خرمی شاید اگر بخت من نه آتش افکند	صنم بخدم که دامن خرگاه بر کشد آسی که دل ز صحنه تو ناکاه بر کشد
با کنت کال تسبولی حدیث خویش	کر بر کشد بهر بیت شاه بر کشد
و ایضا	
آنکه چمن از رخ زیبای جان پدید کرد و آنکه چمن در شکر طعمه لعل انداخت	خون را در دل عشاق بلاکش جا کرد دل بحسنون بکر سوخته را شید کرد
ست بر او چمنش حفظ و حال خوش برقع از دوی کشود آن تبه ویدار نمود	کاخ بخت است از دل کرد همه زیبا کرد در رحمت برخ اهل سعادت واکرد

دل نه ام در دوزخ و این غم او قمت یات رسد از عوین خداوند تسبولی براد	
و ایضا	
نامه چمن تو چون پیش غیب انشا کرد دل ز قبت پیر کز رخسار غنم زلف تو	کتاب عشق تو بر صحن جان امل کرد تج کس پسند قضا را نتواند واکرد
آشنایی بخیاں تو کند مردم چشم کرد جاویده بدل تیره قدت را اگر	ز آنکه عسری بخیاالت سفر در پا کرد نه که شد راست ز دانه ردل مردم جا کرد
خط بون من سودا زده آورد رخسار در بر بخت سخن ساخت قبولی خاطر	حاکم محکم عشق بر او امضا کرد تحفه بر شاه قدم پا شاکر کرد
و ایضا	
ب جان بخش تو تا سبز خط پدید کرد ریخت در دیده مرا چشمه فنا به ز دل	خضر کو یا لب چشمه ایموان جا کرد آب چون از سمه سوز و پستی دریا کرد
جای در دل نکند شوق لب صوتی چشم او فتنه بزم خرد و صبر انداخت	لعل مرچند که منزل بدل خار کرد ترک مست عجب بنود اگر غوغا کرد
تا که خاک قدمت کشت قبولی ای ماه	عزتی یافت که در دین مردم جا کرد
این غزلیت که در روز اول که ختمت خداوند کار رسیده خواند آن در عرض فکر میکرد	
شمار من بیدان چون صفای می کند دیده ام خواهد که در میدان آن جا بکسار	بس که لشکر دارد از عشاق واری می کند از ره فراشی و از اشک ستایی کند
آن منم کاول کنم سپهر کارشکان	در صف فرمان چو شام کار فرمای کند

ما هم آن روزی که در میدان در آید زانو پای دارم در پسران از یی پاش پوز در نصاحت طبع کو پای قبولی طوطی است آن شمشیر فلک کای که شاه اختیار تا بود از لطف حق ملک جهان آراست	کر بود صد ساله پسران روز بر نای پامن از دست که یی آید که خم پای کند کو بملج شاه پیوسته شکر خوای کند کر در راه مویش را بکل بنیای کند یازب او بر تخت شاهی ملک آرای کند
---	--

شیدت را که او پسر خ روی گرد مرا زلف تو بخت بود و بخت نکون دایم زبون شد دل چو پشت ناوکی از غره زویر در آن آتشیم با فزون شد سوزش از آسم قبولی از فزون خط او دیوانه میکرد	که میداند که او را در قیامت حال چون باشد نمیدانم که این بخت سیه تاگی مکنون باشد چه آید ز خشم کاری صید را آری زبون باشد بل چو باد بر آتش وزد سوزش فزون باشد فزون سر خنده اکثر از یی دفع جنون باشد
--	--

بخار خط چو بر لعل تو بنیاد بر تم کبیر مرا جام سخن کو از لب لعل تو روشن شد کرم کن نادکی و زلف دلهای جان نشانی ز آه من چراغ سیه شود آن کو شعله ابر بذلت و خط گرفت آن ماه رو افلیم جان دل چو زلفش با کرم ترک آن بت کی شود نامح شدم بر زده کز خاک و تشنه بر من گذراو	پای خسریر آن نقاش چین از موقلم کبیر که گاه زوشش مردم بکتاب بر جام کبیر اگر شکر جان دهد چون شاه آیین کرم کبیر کز آتش راست کرده چون کان را کوشه غم بل شود ولایت شاه با خیل و خشم کبیر کسی که بست این زمار چون ترک خشم کبیر پرست این هم که آن مانم ز خاک راه کبیر
--	--

بر خنار تر تخم خسریر شوش میکند شکان قبولی از دنان او دل کم گشته بجهید	چه بر نتوان نه شستن خط بران کاغذ کم پی دل سیر و دیچاره تا راه عدم سیر
--	--

سرم پای تو آن دم که جان پسر کرد شدت مانع دیدار دین را مژده است ز خاک من چو دسم جان بشوق قنذت ز جور دوست و لایم غم بدیده خوش عجب ندان که سر شکم فرود و در بین دلی که غشمن و زلف ترا بیا و آرام اگر چه شمر قبولی ترست و خوب بیه	پی خدمت تو خواهم که جان پسر کرد چو تیر هر که مانع نظر کرد هر آن نبات که رویه همه شکر کرد بیاد دشمن ازین حال با خسر کرد بدین صفت که چو قارون بروی زر کرد پسند اگر شودم دیده باز و بر کرد بوصف عارض آن ماه غر بر کرد
---	--

انگیس که بی بسند دارد کنتم چو لبش بود شکر لیک دارد و میرمن رخ چو خورشید بر گریه ما چه خند و آن خون شد جگر قبولی از بهر	از ذوق جهان خسرند شیرین او شکر ندارد رخسار چنین قمرند اود با نامطری اگر نداند پسین چکند جگر ندارد
دل پیش قدرت ز جان برآید خورشید ندید چون تو ما	جان بر قدرت روان برآید مرچند بر آسمان برآید

بر کرد رخ تو خطا رین	چون سپهره ز کلمات برآمد
چون قسد تو سیم بر نداد	پسوار چه بپوستان برآمد
از شوق خطا لب بقولی	خرم شد و خوش ز جان برآمد

دایم

دو چشم روشن من آن دور رخ را نیک خوانند	بل اهل غم بر روی نگو رانیک خوانند
که ایان را بگوی ماه رویانیت توب آری	که ایان سپهر گوی نگو یان پاوشا مانند
خط سبزه دل سودا سیم برود و بدین غوی	بترشک سرخ و روی زردم ای دهر کو امانند
سپامت جلد غم با نند ای سلطان مده ویا	چو کر مر یک بملک دهری صاحب پایا
بقولی را پستی را در عسراق از شعر گفت	نه امانا نیست عشاق جوان اهل صفایا

دایم

گرفتیم که تنم سپهر میرود	مر ابله تو سرگز بهر سپهرود
بناک دست اشک ماسا	که یو پسته بر روی ز سپهرود
هر جا مدیشه رود زان دور	مر ابله در ماه و خور سپهرود
که از غم دل خیال لبست	دود جانم از تن بدر سپهرود
شدم خاک در ز بکذا دت بل	مر ابله ازین ره کدر سپهرود
خیالت که خواص چشم منت	بدر یا ز بهر کدر سپهرود
ز شوق دمانت دل حید من	چو بخیل سوس کدر سپهرود
ز عشقم چو چمن تو ای ماه و	بهر شمر آخر خیر سپهرود
کمن با تسبوی جفا کو بدای	بشمر دشه داد کدر سپهرود

دایم

بهره که خاک من ای سپهر و سر بر میکند	بجو طویط و صف خطا لعلت از بر میکند
آنچه بجزت میکند ای شمع با مومن دم	کاس سرم کر با سلیح کافز میکند
رحم کن بر حال پسکینی که چون اشک خوش	بر سپهر است قناده خاک بر سر میکند
دیده تا دارد خیال غار صفت را در نظر	بجو ابرو عجب رانی روی کل تر میکند
میکند با جان جفا زلف تو چون دل می در	ی کشد تا چار جان جوری که دهر میکند
حال دل چون پو شدم از مردم که میدانم	عاقبت از کوشه این قصه سپهر میکند
جور کم کن با بقولی ماه من جوری سما	کو شکایت نزد شاه داد کستر میکند
کسری دارا است چشیده افزایدون	انکه در بانی در کاشش سکن میکند
اقتاب دولش پائیده با دا در جان	تا مده تابنده دور چرخ چنبر میکند

دایم

نه از رخ تو داغ جشم بر جبین بود	میرت ز روی میزد غلام کین بود
چشم بصید دل کشد ابرو ان کان	زلف تو با کند بلا در کین بود
رفتگی و این چنین بزم کذا شتی	رحیمی ندایشتی نه من این چنین بود
از آب چشم ما دل غمتش نکشت نرم	بنود عجب اگر دل او آمین بود
در وصف چشم یار تسبوی عجب مدای	کر شعر دلفزب تو بخت بر بین بود

دایم

دل مرا کوید بر و سر جا که جانان میرد	من ندارم قوت رفتن ولی جان میرد
میرود آن دلبر خیل ز جانها میسر	میرود شکر بل جایی که سلطان میرد

پیش راه آن ماه را منزل بسنزل برآید	بس که عاشر در پیش با چشم گریان میرد
سودی از خوشش پییم و شد از دست آن کجا	عمر ما آتش درین سودا بپایان میرد
یکند شبگیر و جان خسته من در پیش	چون نیم صبحدم افشان و خیزان میرد
از بر من رفتن جانان بنایت مشکل است	میچسکس راجان ز تن دیدی که آسان میرد
در پیش جان قبولی با چنین صنعت بدن	مرکشس مورست و سمره سلیمان میرد

و ایضا

چو بی روی تو بر رخسارم اشک لاله کون غلط	ز اشک لاله کون من بگلشن کل غلط
بحر که یاک غلظت شبنم بر کل خود در	چو از جام صبوحه خوی بروی لاله کون
اگر نسوزد که نیستون را کند از تیش	ز اشکم دور از ان شیرین و من صد نیستون
اگر بر بام بید ما در خسار تو از کردون	ز حیرت سر بگرد و مهر را و سرگون غلط
قبولی بر سپر راه تو ای لیل صفت غلط	چو بختن ایت کو بر خاک از فرط جنون غلط

و ایضا

سحر چو ماه من از خانه ست خواب برآید	کان مهر که چسب وی آفتاب برآید
خبر ز سوز دلم و در آه میسد بد آری	خبر ز سوز دلم و در آه میسد بد آری
نه خون چشم چشم چنان گرفت زمینم	که بعد ازین ز زمین خون بجای آب برآید
خودی حجاب بود در رخسار خود کز رانی	که بر دماه همان به که از حجاب برآید
طلوع مهر تو شد از دل خواب قبولی	شال کنج که ناگاه از خواب برآید

و ایضا

شب که خیال زلف تو خواهم نمی برد	ز آستینکی و پیش و تا بم نمی برد
---------------------------------	---------------------------------

اشاده ام چو خاک بر است ز اشک آه	کر ز انکه کار باد و که آیم نمی برد
بر و از خردم حجاب لب بر و آن بی	چو نسیم خنوی باد و حجام نمی برد
مردم نسیم کوی تو در دم نسیم کند	بوی بهشت هیچ عذایم نمی برد
ز بکین خیال بندم از ان لعل لب و آن	تا که اگر خیالی شرایم نمی برد
گفتی بتر و خواب قبولی ترا شبنم	سودایم ز زلف تو خواهم نمی برد

و ایضا

تا مودوی تو خورشید جهان آرا شد	از خط نقتی و رقصی پیدا شد
دقت سپردان تو مرا شکل بود	خنده که دلبست شکل من حلوا شد
آشنایی بخیا تو کند مردم چشم	ز انک بسیار بد و هم پسر دریا شد
تا که ترکان جفا جوی تو پستند بناد	زان دو بدست بد که شش بی غوغا شد
سرد و بلوی تو خرمای ترا لب بردا	سرد و انسج ندیدیم که بر فرما شد
ناز از چین سر زلف تو بونی دزدید	آن پسید روی از ان دم بجان رسوا شد
صفت قدر تو چون کرد و تسبول بجال	خسرو از روضه روان گشت سخن بالا شد

و ایضا

که چه سپر غم عشق تو عیان نتوان کرد	لغز ای جان چه کنم مشک نهان نتوان کرد
وصف ابروی تو کستیم بروی تو بی	صاف تانیت هوا ساز کان نتوان کرد
با قد و روی تو و کوی تو ای عورت	صفت سر و کل و باغ جنان نتوان کرد
بکش از فتوی چشمان خردم ای ساقی	هر چه پستان تو گویند همان نتوان کرد
بگذر از خویش قبولی و جهان را بگذر	ترک خود تا بکنی ترک جهان نتوان کرد

دایضه	
چونکه روح انسانی منسوب به درجک سوختم چون عود تا لعلش بقانون شفا چون کافیه بود که یوم بزلش حال چشم و گوش چون دلت تا که یکدم سازد پنج روز از صبا بر میوز و دل مرا	از نوا عشاق را زلفش باینگ آورد از پی درمان دردم جام کلنگ آورد چون معنی دست سوی کیسوی جنگ آورد ساز کرده آن بت دلجوی در جنگ آورد ای تسبولی چون خیزان دلباشنگ آورد

دایضه	
چون یاقوت لب برکت شراب لعل رنگ چو روح افزای سازد سازه سوز دل چو عود از از ان لعلش بجز پوشیده می سازد و دانش را بنازد و شیشه هر که صید دلهای خفاش طر قبولی تا که ایش شش بشای نامدار آمد	ز با قوت لبش جام شراب لعل رنگ آورد اگر مطرب دل مارا بدین قانون جنگ آورد که تا سپهر دمان او دل را به تنگ آورد کان از ابروان وز غمغ غم تا پیر خدنگ آورد مبادا انگ سلطان از کدای خویش رنگ آورد

دایضه	
اگر چه ناصح مادم بدم آینه می سازد زمانی وز پست قبل مگو دیگر بمن و اعط حدیث شیخ در با صانع کرد کار که چون او من آنپ نه اعط ز سر دی در نمیکرد چو اندر خاقان ششیت جاز نرفت زان	مرا گشتار نامر بوطاه دیوانه می سازد که از سودای او حالی مرا پمانه می سازد رزرق و ششید هر عام دام و دانه می سازد که آن انپسوده بیاری خنک آسانه می سازد قبولی جای من من بعد در میخانه می سازد

دایضه	
-------	--

دایضه	
شش بود که رادل ز آه من نمیسوزد دل کش مهر افروخت باشد سوزاورد چنین گزوی گندم کون او آسم بگردش من بیدل چنین گزتاب مهر دست نمیسوزم قبولی سوخت جان من ز مهر ماه رخسار	ولی بر من دل آن ماه سپمین تن نمیسوزد چراغی را که روغن کم بود روشن نمیسوزد عجب که ماه را از آه من حسرت نمیسوزد عجب دارم اگر بر من دل دشمن نمیسوزد ولی آن قوم را یک روز دل بر من نمیسوزد

دایضه	
ز آسم وقت کشتن سبزه جلا دیکدازد دل سوزان من از آه حسرت تیزی سوزد نمیسوزد و ملت ای خسرو شیرین دمان من حلاوت و امی خواهد شکر از لعل شیرین چنین نخلی به بنیاد تسبولی کسی نمیدد	بلی ز آتش عجب بنود اگر پولا دیکدازد چو آن ششمی که روز از رگمزار باد دیکدازد اگر چه پشنگ از سوز دل فرما دیکدازد اگر صندره مکر رقت را قفا دیکدازد اگر موم سخن صد بار از بنیاد دیکدازد

دایضه	
رقت رادل از آه من نماند دیکدازد ز بحر ابکین لعل شیرین شمع و شرم چو شد و در دباغم ذکر آن لب آب میکند کذا زد در دلم پیکان تیرش از دم آسم تسبولی چونکه در وصف لبش شکر نمیزد	چه جای خار که ز تاب چنین پولا دیکدازد چو از دل بر کشد آبی دل فرما دیکدازد بلی چون در دمن جبنات افتاد دیکدازد ز دم آسم بلی در کوره حداد دیکدازد اگر روح نبات خوشتر قن دیکدازد

دایضه	
روی او عشق را در تار زار آورد	آری آری بلبلا ترا کل بجشار آورد

در کلمه غنچه را آورد بگلشن درخ	در خسترا میدن صند بر رايگشا آرد
در دل زاهد صفای نیست بل محشر	نور باید تا صفا در جلوت تار آورد
کمانش عشق حقیقی شود بدین اقرار کن	مریسلانی بدین باید که اقرار آورد
جان بیمار تسبوی از لبش جوید شفا	کو طبعیسی کو دواي درد بیمار آورد

و ایضا

کرتخ او صد سپر برد از بزم راسخ	زبان عسک مر که جان دهم از خاک من بخر
دادم تنی خاک پستری دل اخگر در روی نهاد	یابد نشان ز من دل کسی که دم بخاکست و
اذا آه من مردم ز دل آتش علم بر می کند	آری بر آید شعله چون باد بر اخگر دم
چند عجب که عالی سوزند از مهر رخسار	چون از پیر بالین او صبر حکما می خورد
از بس که شد در راه او خون شهیدان	تا روز محشر از ریش کلهای احمد برود
در زیر دیوار تو چون روی قبول خاک	بنود عجب که بعد ازین چون سبزه زانجا

و ایضا

از اذل مهر تو ام صفت سینه بود	دوستی آن بود ای دوست که دیرینه بود
پیش از آمدن در میان من و تو الت بود	قرب آمدن از ان الت پیشینه بود
نیت روی که بروی تو مقابل کرد	که مقابل شود آن رو مکر آینه بود
دل برده در حلقه زلفت خیال	محمو قلبیت که آن بر در کنجینه بود
ای خوش آن وقت قبول که بد لبهارا	از صفا روی بر و سینه بران سینه بود

و ایضا

ز کیویش چو آسم بر فلک آنکس میگردد	بدان آنکس ز سر چک در چک میگردد
-----------------------------------	--------------------------------

بیزد آن غم نقتد جان زول کاه	پسای کام از تمارنج روز چک میگردد
و دانش در پیم چون بدندان می کزود	تو پنداری که قنای شکر در تنک میگردد
بی اشد و صوفی یک ز کینیت از عشقش	یکمیش چون سیاست از ازل چون میگردد
چو آن لیلی صفت یاد قبولی آورد در دل	پری روی سپه دیوانه کو یا سنگ میگردد

و ایضا

ی کند شتم در چمن روی تو ام آمد بیا	ماندگی دیدم ز کل خوی تو ام آمد بیا
لاله را دیدم بخون آغشته با دنج بکر	از شهیدان کل روی تو ام آمد بیا
باد شکیمن بوی آمد ز طرف بوستان	نکبت زلف من بوی تو ام آمد بیا
سرور را دجوی دیدم بر لب آب روان	جلوه نایق شد دجوی تو ام آمد بیا
ای تسبوی وصف آن رخ کتم و بخت	کفتای طبع نیکوی تو ام آمد بیا

و ایضا

ماه نور را دیدم ابروی تو ام آمد بیا	مشک چین را دیدم از موی تو ام آمد بیا
مهر و نه در صفت میخوایم با آن دو	از کند زلف مندی تو ام آمد بیا
تیر خورشید و کان ماه کو بیستم خیال	غنم دلدوز را بروی تو ام آمد بیا
خوابستم دل را نکه دارم ز قید دلبران	از قسوت چشم جادوی تو ام آمد بیا
خوابت دل در جبال در دستان کشته	ای تسبوی نظم دجوی تو ام آمد بیا

و ایضا

بجانم دارد آن دلدار دل آرا بخن	دل را دارد آن غم خوار غم خوار بخن
ز آتش در دل خورشید ماه حسن رخسار	ز می حسن و ز می رخسار رخسار بخن

ز شیرین کفتار شکر ریزش لعل او	ز شیرینی کفتار کفتار این چنین باید
میان سر و قدان بیت کس را چون تو رفتا	که دارد این چنین رفتار این چنین باید
قبولی زان و درخ اشعار تو و چو حسن	که دارد این چنین اشعار این چنین باید
و ایضا	
باز محو زیم و غم زیم می خواهم کرد	کاسه از کاس سپهر کاس کی خواهم کرد
سوی میدان تسبیح کلکون می خواهم بر آ	بارگه زنده و یار را باز می خواهم کرد
شیخ کوید ترک می یا ترک صحبت کن با	تک می نتوان و لیکن ترک می خواهم کرد
زاهد ایا چند ستم مایی با انکار می	داغ می و ازیم ما این کار کی خواهم کرد
چون تسبوی از کمال زندی ای صوفی در	خوفا و سجاده رهنمونی می خواهم کرد
و ایضا	
بگوی تو تا کمر دلم راه برد	و زان راه اقبال ناگاه برد
تن زرد و زار مرا از آب چشم	تو گشتی که نیل آمد و گاه برد
دل بهر زاده دل من سوخت	ز پس کز عنت بر فلک آه برد
عذار تو ما بیت ای آتش آب	که روشن دلی بهر ازان ماه برد
قبولی ز مراب کویت گزید	کدا التجا بر در شاه برد
و ایضا	
قامه بنکست سلال باشد	از ابروی او مثال باشد
در عمارت خط و خط او نظر کن	ای دل اگر ت ملال باشد
بستم ز میان تو خیالی	لیک از دست محال باشد

گفتی که بهر ریخت خون	خود جگر پس از وصال باشد
ما را به وصال تو خیال ایت	وصل تو بک خیال باشد
گفتی بچه حالی از خشم دور	دور از تو مرا چه حال باشد
از غم من جاوداش قبولی	بچه سخت حلال باشد
و ایضا	
چو ماسم روی نیکی نیاید	خیال روشن روی نیاید
در آب دیده ما عارض او	چو عکس لاله از جوی نیاید
مرا در میسر بهر مستی باریک	معال آسا چه ابروی نیاید
اگر روزی مرا تو ببینی از چرخ	بچشم ابروی او می نیاید
بر دریش میکند دعوی کلشن	کل سیراب خود روی نیاید
نیم من چون بر آید بزیب بام	چو در از قصر پیروی نیاید
قبولی را چسب شد نظم از انزو	مدیشتن جلد نیکی نیاید
و ایضا	
دورخ افروخته یارم کی کلکیت باغ آمد	دل کل سوخت زان آتش بجان لاله داغ آمد
بش جویم که تا یکدم فسر اغی یایم از عالم	بخستین دوق آری با ده را یکدم فراغ آمد
رخت افکند پر تو بر دل و شد فاش راز دل	شود ظاهر علی اسرار خانه چون چراغ آمد
دماغ دل ز مشکین سبیل است خشک لبش	شراب لعل چون از بهر ترطیب دماغ آمد
زگوی خود قبولی را مران درد و در خشار	که بیل دقت کل عشرت فرازی بزم باغ آمد
و ایضا	

مایم جگر سوخته و مهر می چند	چون لاله بخون دل و داغ پیسی چند
بار پسته دندان تو پر وین بچه ارزد	در ریخته در جیت بهای شبی چند
با مهر رخ تو نتوانند بر آمد	هر چند که پستند درین شهر می چند
ای شیخ تو دانی و ثواب تو درین راه	با راجه و تو شسته بغیر از کنی چند
حاصل نشد از مدرسه ام هیچ قبول	شد صرف دل عمر در دو سال و می چند

و ایضا

ای سر طرف از روی تو شرمند می چند	انگن نظر مهر برین خاک رسی چند
پیش لب جان پرور او کوثر دوزم	چون چشمه حیوان بود و آب چبی چند
هر سو ز رخت در قدم آن بنفشه کین	روی صیغنی رات بخدمت سیسی چند
و صف دورخت را نتوان کنت بای	آن به که درین فکر بر ایم می چند
از بس که دورخ بر کل دیوار تو سودم	پیدا است ز دیوار سپرای تو کمی چند
در منع طریق ره عشقی که پیستم	ای شیخ مرا با تو بدین ست رسی چند
نظم در آن پیش حدیث تو قبولی	در عقد لایست کشیده شبی چند

و ایضا

بودم ذی زهد و دودع سال و می چند	دارم مو پس شاد روی نیکو می چند
گر رند و کر شیخ نگشتند خبر دار	از رد و تبسولش ثواب و کنی چند
در بادیه عشق بهر کام رسی بود	آهنر نشد آن که چه بریدیم رسی چند
گر نامه سپیایم خواب کرم اوست	باران ز پی رحمت نامه پیسی چند
خاست بر رخ آن ماه تبسولی	یا بر طبق لعل ناله شبی چند

و ایضا

دلی که باب جانان حریف مجلس شد	دلیت انگه جان عزیز من شد
نسوز آن چه تو طفل آبجد خربیت	چو شیوه کرد که در و بسری مدر شد
مراست مصطفی صدره ز طایق کبری	که سپهر میکرده در این بناهند پس شد
ز جام لعل تو مدوشش تر شوم مرم	کسی که خورد و ما دم پایا بی چس شد
ملک نیم بشرم زان شرابی نو تم	که آدی بکشد در ازل مو پس شد
وز آمد آن ماه و شد میر عاشقان دریم	چه صحبتی که محبوب پر مجلس شد
بر روی زرد مرا نقد قلب صرف می	ز غمی زری که مرا روی پوشش این شد
چو جان و دل لب و غنچه بتان دادا	مرا صفای لعل و جام ز کس شد
بد و بر یزم شنبه تو انگریز مدام	چو یافت قبولی زنی نه غنچه شد

و ایضا

خط تو دایره شب پر آفتاب کشید	لقاب بر نه تابان ز ملک ناب کشید
چه دیکشی تو که نقاشی خامه تقدیر	نموده دورخت ماه و آفتاب کشید
بشام خط تو خورشید شد بهر ده	بصبح روی تو ماه روی در نقاب کشید
بران شال که بر کرد آب سبز ده	خط عذار تو از سبزه خط آب کشید
بجای کحل تبسولی ز مجسمه نور بصر	به دیده خاک ره شاه کایاب کشید

و ایضا

صبا ز سپیل ترا ز کلت نقاب کشید	حجاب آبرو ز رخسار آفتاب کشید
غبار خاک ریت تا بدین بشام	بجای آب ز دل دیده خون ناب کشید

بسیار خیم زلفش پناه می جوید دلم ز عشق تو مست مدام شد آری قبولی از پی وصف لبش کتابی ساخت	ز بپس که از رخ او آفتاب تاب کشید مدام مست بود هر که این شراب کشید بخون دیده و دل جدول کتاب کشید
و ایضا	
دلم از پسبل سگین تو تابی دارد بیم از خون دل ریش و کباب از جگر هر که آن میشو د از ناله من وقت صبح زلف آشفته و رخساره بخوی می آید دارد آن مهر رخ کلکون و خط بزم برد اگر از نظم من کشت قبول بکمال	چشم از عارض کلکون تو آبی دارد ای خوشا آنکس شرابی و کبابی دارد چشم مخور تو پیدا است که خرابی دارد ماه من باز عجیب آبی و تابی دارد پس برین خط نشینم که کتابی دارد نظر از خیره و جید جانی دارد
و ایضا	
چون رسد در چارده ماهم چنان میشود ماه میخاهد بر آید سپهر ابرو درخش خسته شفا لوی او شد دل پر نار چون کان فتنه را ابروی او زده میکند عشوه او دیدم و کشم بر او داله بلی باه فکرم دیدم در ابروی او بد شد	کز کونی مهر پیش روی او که میشود هر نیمه زان کاه تا غم سر کاه فر میشود زان ترنج غنچه و سبب فتنه میشود در صف ترکان جنگ در خور زده میشود هر که بنید شمع آن شوخ و آله میشود خویش را هر کس که بیند که بلی خود میشود
ای تسبوی شمع شری بشهر دلغریب نیست دور از مدعی زین رشک در ده میشود	

آن شوخ

آن شوخ بر مست چه مینویسند فرما دوا دلی لب شیرین بگونه جان آن را بدین ام که نظر آره از دونه افتد که در رشته جانم ز سر طرف ز اینک شکر کشت قبولی قبول شاه	بر من ز رشک بنخودن ریخته شیرین شراب لعل پرور زیند چون آفتاب بنخیر پیر زیند چون او که زلف دلاویز زیند شاعر صله پیشتی اینک زیند
و ایضا	
این عسزل را در آورده محسولی در آب رود دلی شدم با آشنای آشنای آب می شنودم مردم آبی بود در آب لعل پسیم تن ماسی که چون در آب دیدم زان هم در آب صد معنی روشن روی داد ای تسبوی چند باشی در دور و دور دیده	این عسزل را در آورده محسولی در آب رود دلی شدم با آشنای آشنای آب می شنودم مردم آبی بود در آب لعل پسیم تن ماسی که چون در آب دیدم زان هم در آب صد معنی روشن روی داد ای تسبوی چند باشی در دور و دور دیده
و ایضا	
لبش کان درج یا قوت لباب از دور زده ترحم کرد بر جانم ز عین نه دی چشمش بدان سر شد سر زلفت که در دست آورد لهما ز بس کز بحر چشم موج زد بر دامن گردون نماند آن سپهر و را با آب چشم ما نظر	بگر خردت جانم را از ان رنگ جگر داد که آه در دمنده ان در دل مردم اثر داد اندام باز با سودایان زلفت چه سر داد از ان دریا فلک پیوسته دامن پر کرد خیالش را با آب چشم چشم در نظر داد
تسبوی جوهر نطفه نبات ابدار آمد که رو بر خاک راه سپهر و دلا کهر دارد	

چو شد در زلف او دل از نغان آزادگی داد	بلی در دام پسکین مرغ بلی فریادگی ماند
بمانم کنت روزی داغ شادی بر چیدن دل	من از غم سوختم تا بر دل نماندگی ماند
رقیب ترا شد ای شیرین لب از جادوی آه	اگر کومت پیش تیشه فریادگی ماند
ز زلفت عاقبت برباد خواهد رفت عمر من	بنایی را که محکم بنودش بنیادگی ماند
قبولی از کال خسر دی نظم حسن دارد	بلی شاکر و نیکو در سخن زیستادگی ماند

حرف الراء

کر تیر ز صد پیم آن شوخ کان کر	من پسینه سپر سازم و گویم که روانتر
تا یک پیش از خود نیکو تیر صفت دور	خواهم سم که رقیب تو بر آرد چو کان کر
خوشید شود حل پله اشان کانت	کرد در خور دای مد بکان تو چنان ز
ای ماه کان ابروی من بر پرده دانه ذوق	بر سپه که تیر تو بر د مرغ روان پر
در وصف کان ابرویت این شعر تسبیحی	بنویس و بی پیشکش شاه جهان برد

دایضه

خالهای لعل آن شیرین پر	نقطه آمد به بالای شکر
جان سپر شتم بتیر غنم است	عاشق آن بهبه که باشد جان سپر
آب چشم ما به بین و رحمت کن	کر کن سی رفت از مادر گذر
کشش جان بی تو آوردم لب	لب گزید و کنت آوردی دگر
در دسر دادم یک باغ	بی برم چون صبح آمد در دگر

گو منظم قبولی تقدیر یافت
از قبول چپ و دالا کرد

چند بی خندی بر آب چشم مای کله	در غمت اشاده ایم از پای دست از باجا
اعتباری نیست بر عالم ز من شنو سخن	خویش را خوش دار چون عالم نذر و اعتبار
کشش غم دارم از دست رقیبان چن کم	کنت اگر مالمی خدایت ازینا غم مدار
هر کسی راست کلامی در جهان یکن بقدر	ما و جام با و ده با کار کسی مارا چکار
کنتم از بهر تویی آرام می از خون جگر	لب گزید از شوخی و کنت ای قبولی دم بیا

در ایضه

تیرش بدلم نیامد از عار	ای دای به بین لب بکا
بی یار مرا نماد آرام	یار ب که کس بیاد بی یار
مارا که ز حال خود خبر نیست	یک لحظه بحال خویش بکا
سر از دستم تو بر میدارم	گر ز انگ سرم کنت بر دار
ز محراب بجز قبولی از عشق	گر ز انگ ترا کشند زنده

در ایضه

پیش از اندم کاندین عالم کند آدم طوطو	با خیالات داشت جان مادران عالم طوطو
از دوقین ده بیان جنت و کوی مغان	ز این بینه تصور می بینی مغان
مردی را که باشد عشق بنو با خود	هر چه را می را که بنو دروغن اورا نیست
زاهد انس را بجز ریشه مارا کار نیست	چون بخت آمد روزی بیسیم ما دیدار
ای قبولی ظاهر از عشقت عالم بر سر	کر بنودی عشق عالم را کجا بودی طوطو

در ایضه

جز لعل آید از تراب با خط غبار	انگشتی لعل ندیدم سواد کار
-------------------------------	---------------------------

خط میبد ز کرد لب لعل یار من	ترپسم نکین لعل شود کم بسزه زار
ریح خط چو بر لب جان بدید گشت	از چشمت حیات بر آمد روان غبار
خط لبش بدیده جان میدید صفا	زیشان ندین ام خط یا قوت آبد
وصف خط رخ تو قبولی نوشت تا	شریعی بخط خوب برد نزد شریار

دله ایضا

چو خط آورد از رخ کرد قطع زلف آن لب	بجده که غالب شد سپاه روم بر کاف
بهر جانیش روی خلی زده لعل است برآ	جان کینری ترالی ز ریدای دهر بدین لنگر
دل و جانی نمی بینم که قربانتی کرد	چو ترکش بستنی تازی سمند نازای لب
چو بیند از تقا جانان بسزه میزند تیر	کان داریت بس دجاله انداز آن پری
قبولی بعد ازین کار بنیند کس بخز دیا	چو نیت کرد از بد غنم ترا سلطان دین

حرف ازا

یارب چه شد که یار ز مار روی یافت باز	بگذشت وصل را و بجران شافت باز
جام زمان وصل غنیمت شد و سیما	وقت که شسته بود کس فزنیافت باز
تافتند رشته جان من از ازل	جز خجسته زاق تو اشکس کس تافت باز
صد دل شکاف بود ز هم خدنگ تو	تغ تو نرسد آمد و صد جاشکاف باز
بودان قبولی آن بت بد کیش بخت ما	یارب چه شد که یار ز مار روی یافت باز

دله ایضا

الم اسپر کان ابرو میت تیر انداز	که مرغ جان بهوایش می کند پرواز
بهشش مانع عشق مجازی ای زار	که عاشقان بحقیقت بر ندره ز مجاز

چو پسته شد ره آواز از ضعیفیتی	عجب باشد اگر نه یارم آواز
چو دیده را ز تو پوشیده داشت دل	بخت گفت نکوت ز مردم غبار
ز حیرت رخ او دم سینه تواند زد	اگر پست قبولی نکوت سخن پرواز

حرف این

اگر دلب تویی پر دم روح غمخس	اگر صد سار بار بر اینش چون کس
چون جان نمفت ساخته ام را زان	کز سپر غنیمت دم توان زد به سج کس
صد روز دلت دل نمیش مسپوئی از ان	بی ناله بر نیاید م از بجز او نفس
بر روی اوست در سر زلفش دلم اسپر	چون لبیلی که ست بجز از او نفس
چون آلتا پس گشتن خود می کنم از د	یبه پوشه آن عذرا که ایت طمس
گفتی که کرده ام مو پس قتل بی دوان	جان میدید به قبولی بیدل بدین مو

حرف این

جام جسم نوش و دمی مرتبه جم را با	اگر شش کن این سخن از من نمی دم را با
طوره او بخم و چشم دل ما میدزد	طوره طراری او بین چشم جم را با
غم بهر حال چو مست ای دل غم دیده ترا	چو غم اوست بهر حال تو هم غم را با
گفتش بروی شرف ز من تو کم نیت	تنه شد آن مه و کشا سخن کم را با
ای قبولی کل سوری و صالت چون	خار خار غم بجران کش و ماتم را با

دله ایضا

ای غم بفراتش نفسی غم غم با	ای ناله درین و آلتی غم با
بی غم و دور از رخ او یار و کم با	ای درد تو یاری ده و دوی ناله کم با

در قافله عشق قدم چون زدم ای	ای تالار دیرین قافله شبها جرم باش
دو دو آرمی کشت مرا دیده ز بخت	ای سپرد روان واقف رود آرم باش
گنتم که سوا ای بدلم جز نوست نیست	کشتا که سوا ترک کن و در سوختم باش
تنهات دلم سپهر قبولی بمنم یار	ای جان مرد از تن منی هم نفسم باش

دایم

دوست از کوی معان بردند سر بستم بدوش	این قدر امر و زور روشن شد بمن از حال
خواستم در کوشش او کوی حسابا عالم دلی	او حدیث هر وقت از انانی آرد بلبش
چون ترا افتاد باد و یو انکان عشق بحث	یا سخن دانسته کردی مرد عاقل یا غموش
در رو عشق آرمی خواهمی که کردی پرکار	سعی می باید درین راه ای جوان نیکو بگوش
زاهدان سرچندی نوشند پنهان باوه را	دشکار از ندانی نوشند با کمت نای و نوش
ای که گشتی مایه بی نوشم برای دفع غم	ز غم غم را نوش جز بی نیت نوش باوش
تا نکرد عشق بی علت بود عفو غام	باده آری تا نکرد و صاف نشیند ز جوش
چون بتولی کردی عشق بدامت آرد تو	ای جوان دست ارادت زده به پیر سرودش

دایم

دل که زلفت کی کشید ای ماه از سر جایش	عاقبت دیوانه شد چون کشت سودا غاش
کی کشد خاک ترش را جذب سیاه رنگ	ز آنکه چون سیاه ز راه دید کرد و جاد
دل خراب از غمزه او کشت و آن به خیره	درو لایت ظلم از شد نیت من از نیش
جان با بر دیش دم و آنکه با پویش هم	کزی با پویش شد باید رضای حاجش
جز خیالش واقف در غم و غم دل نیت کس	کس چه داند نقد و جنس خانه را جز صاحبش

شرد لوز تسبوی چون نویسد اهل درد	خانه آتش کرد و بانا سوزد کاش
---------------------------------	------------------------------

دایم

مکر دانت لطف جوهر سیراب دندان	که لولو کوشش می گیرد بپیکش ز غاش
عقیقش را ز دیده شد بجان رجان شاش	ز می جوهر که از جوهر نثار اولیت مر جاش
اگر شایسته پیر موی کند کم از سز زلفت	زده لها مر طرف ای شکست آید بدندان
چنان از بجز ویت میکند طوفان سرکش	که فوج آرزو کی یا بد نیاید یا دلو فاش
دل از من برد و جان خواهد که تا پیشم بیند	دستم جان کاوی را تا بدین سازم سبیلش
بتولی از سخن زده داد چون از لاله رویش	سزد که سپهر کل رنگین کند او را تی و درانش

دایم

چه کردی تا کند در دگر در مکان خونریز	دیده جان مرده را زیر زمین آوار زهیز
چو زلفتش میرود در تاب جانم تاب می باید	مکر از رشته جان رشته شد زلف لاویز
بخونم مردی از غمزه انگیزی و کرد دارد	چه پر آید ز شخت آه ازین شوخی و انگیز
چو جانم را بجای از لب لبی موش میخواسی	نهانی زان دمن بیوش را و در می آیدش
چه خوش می راند آن شیرین سوار من می	که شد شرم با پیکش خاک زیر پای شیدش
بتولی در سخن تا شد شکر ز زلف لعلش	میان شاعران خوانند استاد شکر زینش

دایم

ترا آن حلقه بر پیمین نیاس	که تو کشت با غم شید هم دوش
خوی روی تو موش از من چرا بد	کتاب از ایشان را آورد و موش
بجز زلفت تو ای دلبر ندیدم	که سزد و روی آورد در آغو

خروش اشکم از عکس رخ تست	بلی از آتش آید آب در جوش
از آن نام که شاید گاه ناله	بیم بر لب نهی میسنی که فاجوش
قبولی بنده شامیت ای ماه	که شد چرخ از سلاش حلقه در کوش
و ایضا	
جان من تب دارد و پیوسته میخاهد لبش	بچه نیازی که باید نار شیرین در تبش
تاب و تب دارد دل کرم فراق زلف درخت	کوشش کن آه محسوس کاسی و افغان شیش
ضعف دل را سبب بر سازد می گوید به طبیب	پیشروم شفا لوی که زانکه بخشد غنیش
در سرم نبود خیال دست بوس آن نوار	کاشش توانم که بوسم خاک پای مرکبش
دین من عشق است تا باشم بدین زه میروم	یت باز اید مرا کاری و دین و دیندیش
جان بیا تسبیل طالب لعل تو شد	بچه نیازی که باید نار شیرین در تبش
و ایضا	
تیری سوی ما فکن ازان غمزه بکیش	زان پیش که از تیر تو کیریم سرخوش
نه لحظه کند عشق کمن با تو دلم نور	شکل که شود نیک چو کردید کن ریش
ای دل نشوی مایل آن غسن و کیو	کاری که میکنی نیک بکن کن ز پس و پیش
ای ماه چه که پای تو بگذر تو بلند ست	از آه محسوس کاسی در دیش بیندیش
از قرب سکان تو کسی کشت بتوبیل	آری بر بود تو قرب شان قیمت در دیش
و ایضا	
تر شاخ چینی و دیش تو من دل ریش	نظر نکن بکدای خود ای شر در دیش
اگر چشم تو دعوی کند بود ز کپس	چو انگسی که کو اسی دهد بکوری خویش

چونیکوی که زانده رخت دیدم	که نیک دیدم انکس که مت نیک اندیش
ز یاد غمزه ادا خون شود دلم مردم	شال ریش که مردم زنده بروی نیش
ز زلف و کیوی جانان شود لعل نعل	که روزه زمان طریقت مر یک از پس و پیش
قبولی از دین و قداد دولت خوش دار	بچه چو مردم که تو نظر در کرم و دیش
و ایضا	
بس که افتاد بران چادر تن عکس لبش	یکجک آب حلق از بند بند غنیش
افتابم در نظری آید و انجم بهم	سره کجا بسنم نشان نعل و منج مرکبش
که میروم دلم بدلم فرین دلی آید است	چون صراحی جام را پیوسته می بوسد لبش
از خیالش میشود آشفته دل در زلف او	بچه محسنی که می کیرد پری اندیشش
بدم چشمش است و میدارم نهان رخ	مرد راه آن بود که از ناله او شد غنیش
با قبولی آن نه در خوش برنی آید زهر	داد و خواهد ز دینش شاه انجم تو کیش
و ایضا	
همی که مت ز خورشید تبه پیرش	نه از عاشق سبیل دل شد ند جان پیرش
مرآت مردم پیش کمر نشان برش	که مرده مان سمه داند پاکی کمرش
خشت پیش بکانش جگر نکل ای دل	که مرد معرکه بتوان شناخت از جگرش
بیک نظر دل و جان پشاد است دانستم	نظر نکرد تو که بشناختم بیک نظرش
نماند آنکه از مردم دیه نماند بدید	خوشا کسی که بماند ز مردمی اثرش
تورات باش دلا و ز خطر خوف باش	که راستیت بکنم دارم دلا و ز خطرش
ز و گرفت قبولی جهان بداد سخن	زین تربیت پادشاه داد و کسرش

حرف البین		
مرا یارب چه نیکو گشت طالع	گشت خورشید وصل دوست طالع	
بمهر آن رخسار طالع مذکور	از آن دین نام این چرخ طالع	
بست بر دوازدهم سودای زلفت	شراب لب سودا راست واقع	
نشد واقع رخسار خدایم	نمیدانم خدا یا جنت واقع	
بوصف غمزه آن به قبولی	بود شمع تو چون برهان قاطع	
حرف اللین		
تیز از رخت کند مرده ای آفتاب رخ	زان رو که تیز نیست نه اردو چرخ	
چون پیش عارضت نظر آید آن مرده	کو یا بدیده یسزدنم آفتاب رخ	
ای دل ز غمزه پیش پیش دم من بچشم	بدست را بدست دزد در شراب رخ	
سر که خیال آن مرده با در دل آیدم	در دین نقش بسته شود بی حساب رخ	
چون میکند سوال قبولی زبوسه	از غمزه سوی او چه کشی در جواب رخ	
حرف الف		
ای تراب نازک و رخ و گلش و بال لطیف	راستی خوبی ندیدم چون تو سر تا پای لطیف	
منظر لطیف لطیف صورت خوب ترا	سر که دید از چرخ معنی کنت تخمین لطیف	
لب لطیف و عارضت زیباتر برون	جان من سرگز ندیدم این چنین زیبا لطیف	
کتاب قدرت خط روی ترا نیکو نوشت	نیت خطی چون خط خوب تو در دنیا لطیف	
ای قبولی نظم تو در وصف آن لب نازک	نیت کس را این چنین کشتار روح اخلاص لطیف	
حرف القاف		

حرف اللین		
دارم اندر در فراق او بدمدن اشتیاق	زانکه میدانم که خواهم مردن از درد فراق	
داده که در دوخت اندوه و غم در محراب	از برای گشتنم گردن با سرمه اتفاق	
گر رقیبان را اتفاقی است با من دوست	چون پیکان را با که اپو پستی باشد اتفاق	
طاق ابروی ترا هم جنت بنود در جهان	زانکه ابروی تو در خوبی بعالم طاق	
در صفایان میرسد عشاق را برک و نوا	گر کسی شمع قبولی را بخواند در عشاق	
حرف اللام		
کر دید زار شاد دلم جان بتو واصل	چون مردی می سپد از مرشد کامل	
مارندی خود را اندویشم بتقلید	زان روی که حق را نتوان داد بیاطل	
ما پس از رخ تو شدیم ای بت کیش	بسم الله اگر نت ترا میل به پس	
رخ بر کل دیوار تو سودیم از آن است	چون گاه نشان رخ ما ماند بران کل	
چون منزل ما دیر نشان است قبولی	بر خیزد که خود را بر پهنم منزل	
حرف الف		
آمد ندیده حاصل جان عشق تو در دل	مانند حاصل که بیاید بی حاصل	
کویت صفا کعبه دل را از حقیقت	حاصل چه بود زین همه آرایش محل	
مهر بر رویش نبود در دل زاهد	زان روی که کل بر ندید از دل بر کل	
تا بر لب جوئی چه خبر میدی از بحر	سرگز چون که دید کسی خبر تو بسا حل	
سر خطه مرا نور و صفای روی نماید	تا آینه روی تو دارم به تبیل	
حرف القاف		
جانا چه ببردی دل بچاره قبولی		
باز از احسان دل این خسته بیدل		

ز علمت چون نشد تحصیل حاصل	چه کار آید ترا تحصیل باطل
چه حاصل نیست از تحصیل علمت	ازین تحصیل بی حاصل چه حاصل
گذشتن از دو عالم نیست آسان	بد شواری توان قطع مست ازل
سر زلف پری رویان گزشتی	مگر دیوانه ای مرد عاقل
بر ندی که مایلم فارغ ز تزییر	که مرد حق باطل نیست مایل
قبولی داد داد نظم در روم	ز قهر دولت سلطان عاقل

دایره

دل چه بستم زلف او را ز ازل	دادم سرم بیاد طول امل
از دمانش سخن نگفتم هیچ	که در انجا سخن نداشت محل
دل بمقدار عشق باید ذوق	ست آری حسد بقدر عمل
اشک را به بخلوت تارست	بجو سپرد ای شب بسم دل
ای قبولی ترا سخن در خست	نظر پادشاه دین و دول

دایره

ساقی لاله رخ بیا سوی من آرجام مل	تا که دی بر آورم با تو دی بروی کل
بهر سر شک دیده را از مرده پستام	بهر محیط را چه کر بیج کسی نیست مل
ای که حکیم شرابی قد و زبان او به	تا به طاعت بر دهنان شرح دهم زجر و کل
رخ اجل بگو بکن بند بند من جدا	طفلس مرا اگر شود میل بیازی کل

تا چه قبولی جزین شد شوم بروی تو	ساقی لاله رخ بیا سوی من آرجام مل
---------------------------------	----------------------------------

تاکی ز تاب مهر تو سپوزم بد اغ دل	ای عارض تو دیده جان را چراغ دل
از شوق لعل نت دلم فارغ مدام	خسرم کسی که مست دماش فراغ دل
کل دیسته ایت روی تو در کلان جان	نخلت در است سرور و دانست باغ دل
ای مهر دلفوز چو پروانه پیش تو	مه را بهوخت شمع جالت بد اغ دل
چون پر ز در در در تو آمد دلش بدور	پر خون کشد مدام تبسولی باغ دل

دایره

از شمع روی دوست منور چراغ دل	وز مشک روی ست معطر دماغ دل
تا شد دلم زلف پریشان تو ایسر	دیگر مرا گشت بیسر سماع دل
دل را از ان دامن بخدم یافتم نشان	نه چند چستم از لب و لبه فراغ دل
جانا دلم ز لعل تو مست مدام شد	چون میدید لب تو لباب باغ دل
روشن دل است جان قبولی مهر تو	کز عارض تو ساخت منور چراغ دل

دایره

از ان ذلت و ذقن جانما بغیب چوین	بست تاریک و چه در راه ره رفتن بود شکل
مرا تیر تو مقصودست در دل ای کان ابرو	اشارت کن بفره تا شود مقصود دل حاصل
ترا بر دیده ای ماه مسافر جای لی کردم	ولیکن بر کذا اسپیل نتوان ساختن منزل
از ان امر و ز کشتیم کشته مهر خط آن	که تا فردا بدین حجت پرستم روی آن قاتل
بیارک بنده خود و خاندان سلطان خواب	بجد که کشتی ای قبولی بند و قاتل

حرف المیم

کب خویش خواندی مرا ای صدم	میان کپان زان شدم محترم
---------------------------	-------------------------

بخون تو گشتی قدم می نهم	قدم بخ که شتر طست گشت و قدم
من و دل اسپر غمت کر شدیم	بهم حسد و شادیم مار پیچیم
دفاکن بهمد خود ای عسیر من	که باشد وفا شتر طائل کرم
بقولی چه وصف خطی تو	بر و آسردین خواند لوح و قلم

دایمنا

کردم رفت و جان بماند بضم	بج غم نیست بگذرد این هم
دل و جان مرد و در غمت بهم اند	نیک افتاده اند مرد و هم
به تپسی علم شدی ای انگ	نیت چون تویتسیم در عالم
از پیکش کر کم بی غمت	نیستم از رقیب باری کم
رحم کن بر تسبولی ایدل	جان من در گذر ز جور و دم

دایمنا

از پسر گوی ادبجو رستم	مرداری دل نگاه دار قدم
سر زلفش چه میرود و زیاده	می نماید بیا بس غم و چم
دو دو آیم چو رفت هر کردون	دو ده کردند بهر لوح و قلم
کنده شد یاد از تو رقیب	کر بیدم از و بناسم کم
چون غم اوست یار و هم دم ما	خوش بر آیم یکدی با هم
دوست بن از همه جان مارا	کیست جو دوست در همه عالم

دایمنا

زلف او تا دیده ام از بند ایمان	اگر چنین نبود که میگویم سلطان
--------------------------------	-------------------------------

در انگ ما بخاک پای او غلطید و گشت	کر پسر خود را بنام از یتیم
کر پشیمانی ز عهد خویش ای سلطان	بنده از پشیمان خود باری پشیمان
ساقیا این دور را چون نیت سامانی	دور میکرد آن که من در بند سامان
چون قبول تا شدم بیار چشمش ای	خوش دلم با خود و خود باری در مان

دایمنا

پیش آن ماه شبی راه ندارم چکنم	چاره بسته آه محسوسه کما ندارم چکنم
آبی از چاه ز نخندان تو میخوام یک	دست چون بر لب آن چاه ندارم چکنم
صبر سر سودم دور زردیش صحیح	صبر دور از رخ آن ماه ندارم چکنم
بکد ای پسر گوی تو آیم و اندم	در جهان غیر تو چون شاه ندارم چکنم
دل من وصل تو میخواد و بس از د جهان	طاقت فرقت دلخواه ندارم چکنم
میکنم هر خود از دوزخ بر امت جانی	چون بنزدیکی تو راه ندارم چکنم
چون تسبولی شده ام هم نفیس آه بھر	سندی بے تو بجز آه ندارم چکنم

دایمنا

عسیر و رزی و خون می کردی ای دل دم	از فاداری نداری مثل عشت باد دم
کر یکی دیدم بسالم زان دمان دیدم بلی	نیت در عالم مرا عسیر از دمانت هیچ کم
گشت در خدمت قدم خوام نهادن عاتق	گفتم ای سلطان خزان رنجی سازی قدم
کشتی از جور و جفایم کرخی دار بے بگو	خوش دلم زینها من پیکین ندارم هیچ
تا بقولی را سخن در وصف آن لب و دای	بر زبان او نیاید حدیث جام بسم

دایمنا

--	--

تا شرح میدهد قلم از زلف ان ستم	آب سپیاه میچکد از دیده قلم
کنش که گیتی تو دمن کیستم بکوی	من بنده حقیقت و تو سلطان محشم
که آب چشم باست پایت روان چش	دارد همیشه سر و روان آب در قدم
تا از پیکان خویش شمری قسیرا	کشم میان خلق بدین فخر محترم
کنشی قبولی از عیش من جان می	اورا ازین که جان نبرد از غمت چنم

و ایضا

ز می صیدگان برایت جان و دل و تنم	جانی گشت قربانت چه باشد که شوم منم
ز مردم حال خود پوشیده چون دارم چنم	که از در ذول من دوت و افت گشت دشمنم
بشوی عقل و شوش صبر و دین و دل و بوداز منم	تم رانیم جانی بود آن نکه داشت در تنم
رقیبش زانه شهادت که جانم سوخت از آتم	بی از آه مرا آتش فتد در شک و آبنم
چه دوزم دور از ان خورشید رو چاک کریا	که کیسان گشت با چاک کریا چاک دامنم
قبولی بی عشم او کی تواند بود یک عشت	که در دشمن رخنه در جان کرد و در دل ساخت

و ایضا

پیش از آن دم که ز آدم نه نشان بود و نه نام	بمع و خوار تو در خلوت جان داشت مقام
معنی نور و ظلام از رخ و زلفت پیدا	بجز این نیست بر اهل بیتین نور و ظلام
باد و با جام چو آيخته شد عینم اند	این حدیثیت اشارت بسوی باد و جام
عشق انعام خدایت بر کس نه بد	مر که او منکر عشق است بود کالانعام
بر سپر کوی تین عاشق و معشوق کیت	چون بدینجا برسد عشق شود کار تمام
بی ریشی نتوان زد بر به عشق قدم	بی دلیلی نهند کس چنین بادیه کام

جد کن جد تسبوی در نفی بگفت آ	تا بیا بدلت از لعل لب جان کام
------------------------------	-------------------------------

و ایضا

عمر من کرد سپر زلفت نبی و پستی نرم	گر چو زلفت جد سپرم باشد پایت افکرم
میشدم آواره با چاک کریا در جانا	گر نه خاک کوی تو رویان گرفت دامنم
در تنم جاسیته درون آمد ز تو از لعل او	تا روان بسیدون کند جان کن را از تنم
از برای روشنی دیده یعقوب و یسیم	یوسف من لطف کن تاری از ان یسیم
ای تسبوی میگنم جان از برای لعل او	کاشش از وی حاصلی بودی ازین جان کنم

و ایضا

چون نیت ز سره ام که بروی تو بنگرم	بگذارت تا بگویم تو یک بار بگذرم
باور نیایم بوفا و عهد کردی	زان رو که قول سپردی تو ی نیت باورم
یکبار گشتم بگر سوی من بلطف	در قدرت و کنت که یکبار بنگرم
جان را سپرده ام سپر کوی تو ببلطف	این بود کام من که بگوئی تو سپرم
کنشی که جان بر آرد و از درد دمن	از درد دمن نیستم از جان بر آورم
عمر منست قد تو ای نوحه بر حسن	خواسم بدلت تو من از عمر بر خورم
کنشی که سرخی بری از کوی من بدو	شد مدتی که بر سر کویت بدین سرم

و ایضا

مر چشد که از درد و جان بی دل و دیم	ای زاهد بے درد من طعمه بدیم
از خاک نشین سپر کوی تو کردم	کز خاک دی باسک کوی تو نشینم
کشا که پسیننی که نشینم بتو روز	یارب که من دلشده آن روز بسینم

کیم ز کشت و غم دل طرف بستم	زان روز که آن ماه میان بست کمینم
کشم ز غمت بی دل و دین بچو قبولی	کو حلق بداند که من بیدل و دینم
وله ایضاً	
نایاستم جز زبانی جان فزایسم	دست بسوگرستم و زخم پایم
نستوی بجز غم مده ای بی صفا نیت	خون تو ریختن بود اول بجای غم
پستان عشق را ز غم باده صد صفا	ای بے صفا کسی که ندارد صفا غم
ای محبت ز پستی ما خون حسم مریز	پستان مرا بچست ز ما غمهای غم
ما مبین چمن اخضر که آرزوست	نه بد کسی نشانت از آن مادرای غم
نایستد ز نفس زبانی ناب میداند	بوی حیات از نفس جان فزای غم
رنج خار رفت قبولی ز حد برون	برخیست تا رویم بدار اشغای غم
وله ایضاً	
تا مرا دم خیال یار شد در دیده ام	مردم چشمم سوزم خورشید در دیده ام
خانه چشمم را بر دو پویرانی نهاد	تا سر شک خون نشان مهار شد در دیده
در فراق عارض و شرکان او از پسیل انگ	کشته پیدام کل و سم خار شد در دیده
تا خیال غمزه اش در دیده من پاندا	پای او از نازکی انگار شد در دیده ام
بود روشن از رخسار شبهای تارم دین	روز روشن بی رخ او تار شد در دیده ام
که بناگه دیدم ام دوزخ و زور شد رخسار	دیده کی پوشم کزین بسیار شد در دیده ام
ای قبولی نایدم کل جوهر در خطم	تو تیا تا خاک را به یار شد در دیده ام
وله ایضاً	

حق تیغ دوست بر کردن سپرم	پیش تیغش حق بجای آورم
نیت جای من بغیر از کوی او	کی کشد خاطر بجای دیگرم
گفته مهر و وفا خواستم نمود	از تو این نیت سرگز باورم
نیت در عالم بحسنه پیش مرا	مهر او با خود ز عالم بی برام
ای قبولی از سرم در دست	تیغ او کو تا برد در دستم
وله ایضاً	
جفا ترا چون وفا ی نیت یکدم	چو ایا ران جدا باشی از منم
چو کستم بی وفا یی آن پر کنت	پرو بود و وفا در نپس آورم
جدا کشتی و یاد ما بگردید	ترا باشد چنین یاری پس
زمانی که غمبم دل با تو کوم	چو زلفت خود مشوای دستم
قبولی یار اگر غم بریزد	منی نام از و در می کشم
وله ایضاً	
ز من نشاط که از وصل تو بگام سپیدم	مرا د خویشتن از دیدن جال تو دیدم
بی ندیده شنیدم ز خوبی تو حکایت	چو دیدم بت بخدا بهتر از آنچه شنیدم
جفا ز کوی تو عشاق راست داده توانا	ز من سعادتمن چون بدین مقام رسیدم
بخت و جوی وصال تو پای آید دارم	چو اشک فیش بر گوشه لبم که دیدم
مگر که سپی قبولی رپسم بنیض قبولی	بر آستانه تو باین مراد خریدم
وله ایضاً	
چو پیت اشتیاقم مست معلوم	ز دیدن او خدم مکن از حسدوم

کمن با مال اشکم را بخاری	که مردم زاده و طفل است و معصوم
ز جان کنی که خد شکار کنست	منم از جان بخدست جیت مخدوم
رتیب شوم کشت از کوچه پیدا	هم در خانه شد از شوئی شوم
بوصفت جوهر دندان فو بان	حدیث من بود چون در مظلوم
قبولی در جهان نامی بر آورد	زمین القات خیسر در مردم

دایم

پری در چمن بود چون تو خشم	چه حسن است این زنی فرزندانم
و لم تیسر تو میخاند پس پانی	که ریش آسوده میگردم
می خواهم دی با تو بر آرم	که بے تو بر نمی آید مردم
عجب که چون تو زاده از آدمی زاد	پریه زادی ز آدم تا بدین دم
تسبولی در سخن از محبت شاه	ترا شد نوبت شامی پس

دایم

روز عیدت بیات طرب آغاز کنم	سوی میخانه رویم و سپهرم باز کنم
کوش تا چند بر آواز مؤذن باشد	چنگ عشرت بگفت آریم و طرب ساز کنم
چند شیار پی ذکر پیری جنابم	وقت آنست که پستانه سر انداز کنم
کر چه سی روز می پسته مسجد بوم	روزه بگذشت سوی یکده پرواز کنم
سر جاده نداریم تسبولی زین بش	خیز تا باز کوندی ز پسر آغاز کنم

دایم

ای لعل لب تو جان مردم	سر و قبه تو روان مردم
-----------------------	-----------------------

بنشین نفسی بدین ما	فشنه نشان میان مردم
شد راز و لم بدیدن ما کاش	پستن توان دمان مردم
تا گشت بخلق دیدن رازم	ترسیده ام از زبان مردم
ای مردم دیده حسنی کن	بر دیدن خون نشان مردم
در نظم ز لطف خان قبولی	لقمه نوزد ز خان مردم

دایم

چو آن یاقوت لب را خطری جان بر منم	بنیادی بر کل سیراب از مشک خن دیدم
بر اغوش کس با جو و نکودت آنچه من کردم	ز سوز مهر مرکز کس ندیدت آنچه من دیدم
چو پستم از خط و خالش خیالی در سخن زان	خیال خویشتن را جلد برو چه پس دیدم
دهستم شد که خوابیدید لای راضی شکست لغز	چنین کان و لبر تا مهربان راضی شکست دیدم
قبولی جز بیدار شد نمیگوید سخن چون منم	ز مدح شاه دیدم رونمی گانه سخن دیدم

دایم

تا که قنار پسند یارم	بیلای پسینه گرفتارم
بخشش کوبین برای خدای	از تو در خواست یک سخن دارم
بنت رویم جو روی او دیدم	که غنم خودی روی او آرم
کار من عاشقی نه زام و ز	سالها شد که من درین کارم
پسته آن دوزلین پر تارم	خسته آن دو چشم بیارم
کنستی از چشم و غنم ام چو	دیده خون بار پسینه افکارم
ای قبولی بطلد نانه شمر	غار فی نیستم که عطارم

دایمنا	
بسمه خود نیسی با تو مسم سخن شدم	که از حدیث تو تدم ز خویشتر شدم
زفت هیچ شبی کز فراق تو تا روز	ز سوز آتش دل شمع انجمن شدم
مرا ز کوی تو پسیل سرشک بزدرد	شب فراق بخاری و کز من شدم
شدم ز شوق تنهت بچو تا سپهر منی	ولی چه سود ترا تا بهیر من شدم
ز قسد و روی تو تا چون قبولی ام مجبور	بیان جانب شمشاد و دیاسپن شدم
دایمنا	
من کز رخ تو چراغ دارم	از شمع فلک فراغ دارم
در دونه و بر دلم داغ	بنگر که چه در دونه داغ دارم
بیل صنت از دور ویت ای کل	در دیده سوز او باغ دارم
آن ترک بشته چون دلم بد	از غصه او سپهر داغ دارم
فکر بر زلف او تسبوی	سوداست که در دماغ دارم
دایمنا	
از مهر رخت چراغ دارم	وز شعل مه سراج دارم
دارم ز ازل چو لاله دانت	بنگر ز کی از تو داغ دارم
آشته شدم چو زلفت آری	سودای تو در دماغ دارم
از شوق رخت بدیدن کل	اندیشه اگشت باغ دارم
تا پیش کنم بعشق رویت	چون لاله بکشت باغ دارم
من ببیل آن کلم قبولی	کی باکت ز طعن زاع دارم

دایمنا	
ای بسم روی تو دل شادیم	بند کی قسد تو آزادیم
خسته دلم راز دوا خوشتر	شریت دردی که تو پستیم
داشتم از جگر بے بیدی	روی نمودی تو دل دادیم
بس که حسرایم ز تو ای کج	قطع امیدت ز آبادیم
ذاو تو جان میدادم شاه من	چند کشت چنده به بیدادیم
پسبل زلف تو ایسرم گرفت	بند و مسندوی تو زان شادیم
خسر و خشم چو قبولی بهین	از لب شیرین تو فرما دیم
دایمنا	
من سوخته حال دردمندم	چون حال بروی تو پسندم
سرشته وصل ارچه عمریت	در دست فراق پای بندم
کیسوی تو به کجا کریرم	در گردن جان کند گندم
جو زت که مرا پسند آمد	بر هیچ کسی سینم پسندم
کنتی چه کسی و حیت حالت	پسکین و غریب و دردندم
باشعبر حسن کمال و شتم	گر چه نه ز دین و دجندم
دایمنا	
خود را چو سبک تو خود پسندم	تا نام کند خود پسندم
در د تو ام از تو ام بر آورد	بنگر که چگونه خود پسندم
ناصح تو بکار خویشتن باش	بکذا مرا که منم نونم

از گریه بدین خار دارم	تا بی رخ او چو گل نمدم
چون خوی ز رخت چکد بران	دل سیه طلبد کلاب و قدم
چونست نصیحت تو ام باد	ناصح چه دمی زیاده ندیم
من شاعره ساحرم قبولی	اینست سبب که خود پسندم

وله ایضاً

مر شب من بیدل بنفک آه رسام	تا حال دل خویش بدان ماه رسام
دلخواه من آن جان جهان است نهی	خود را اگر این بار بدخواه رسام
که دم ز پی نایب اش از دید پسیا	تا دیده بزوی وی ازین راه رسام
خود را نتوانم چو بدان ماه رسایت	در مابده ام از درد مکر آه رسام
از ظلم ز قاتش و دهم داد قبولی	کرداد دل خویش بدان شاه رسام

دایضاً

بجوت سمدی عیسم نه بینم	که سمدم باشد از آن سسم بینم
دل مرا خسری از عارض	که بی رویت دلی حسرم نه بینم
چگونه بی تو روزی باشم ای ماه	که بی سیرم کرت یکدم نه بینم
بخود گویم غم و درد و فرات	که غم از خود کسی محسرم نه بینم
بلا و محنتم مر دم فزون است	ز عشت این عطا تا کم نه بینم
مرا دل بسالم ای قبولی	جز از لطف شه عالم نه بینم

دایضاً

عید قربانت من قربان جانان بشوم	ای خوش عیدی که پیش دوست قربان بشوم
--------------------------------	------------------------------------

کی تو انم بت احسرام حیریم کوی او	از لباس پستی خود کز عریان بشوم
جان من یارست و در عید وصال او مرا	
بنم جانی پیشکش خادوم بعیدی پیش دو	ای عجب زین تحفه بقبول سلیمان بشوم
همچو کعبه کوی تو ای قبله دار و زمر	بس که در کویت بگاه طوف کربان بشوم
ای تسبولی که چو سلمان شد شاخوان	بنده حاتم محمد را شناخوان بشوم

وله ایضاً

چو خوی بر عارضت افتاد کل را در حق	چو رویت عرض خوبی کردم را بر طبق دیدم
مرا هر قدرت چون الف جا در روان دارد	کز استاد ازل این حرف در اول سبق دیدم
نه من رسوا شدم در عشق از من ماند این عادت	مران عاشق که دیدم در جهان بر این نقش دیدم
مکن ناصح بیاطل منع من از هر مده رویا	که من از چسب خربان سرچه دیدم جلد حق دیدم
فلک منوات که خورشید لا فقیش خسارت	زهرم ما و تو زین جرم پایش در فلک دیدم
قبولی می نوشتم وصف خورشید حال او	مداوم نور شد در ساعت آمد را در حق دیدم

وله ایضاً

رفتیم و کرانی ز سپر کوی تو بردم	با خویش ز عالم سو پس روی تو بردم
پهلوی منان چونیکه دلت خوش بود ای	با در سپر خویش ز پهلوی تو بردم
از گلشن کویت چو صبا گشته سحر خیز	کشتم روان مده خود بوی تو بردم
بود از شکن موی تو آشفته دل ما	آشفته دلی از شکن موی تو بردم
کردیم ازین شهر سپهر پیمو تسبولی	وز خاک درت ننگ دعا کوی تو بردم

وله ایضاً

شب از مهر تو سرگشته چو مه تاروم	روز چون گشت زخو ز شید رخت میوم
جامه جان من از دست غصه چاک است	مگر از سوزن شرکان تو برسم دوزم
دلن تو پس بج ریاشد کرد جام و شراب	بنگر از دولت عش تو چه می اندوزم
کم شدی در شب زلفت دل شیدا می من	گر نبودی می روی تو چسراغ افروزم
ای تسبولی چو تو در علم نظر استادی	نظری کن بمن و علم نظر آموزم

و ایضاً

تیر نبی که بر دل از ان پیسم بر خورم	دارد حلاوتی که به از پیشک خورم
خون میشود و می آیدم و از دیده می چکد	بی عارض تو یکدم آبی اگر خورم
شاید اگر شود جگری روی کا پیسم	از پس که در سراق تو خون جگر خورم
باشد چو صندلی زنی در و پسر مرا	نه که ز چاوشان تو چوبی بر خورم
عدم تسبولی آن قد پیمن بر تو	خوش و دلتی بود اگر از عسر بر خورم

و ایضاً

بذکر آن دو لب چندین حلاوت در من دارم	سخن بکذا از حسبهای نبات اندر دهن
چه فرمای ز جام باده ای و اعظم اتو	که در کوی منان کافر بتی تو به شکن دارم
بدر و دق خشم و دوز چون نتوانی	مدام این مشرب صافی ز فیض در دهن دارم
نهی دارم که جز عاشق کشتی آیین نمیداند	که دارد در جهان مایمی بدین آیین کن
قبولی که ندارم تخته اندر خود چسب	بجده بوضف طلعتش نظم چسب دارم

و ایضاً

بدل از بحر دیت داغ دارم	چو لاله کی سوای باغ دارم
-------------------------	--------------------------

بخون دل نویسم نامه خویش	چو شرح حال خود ابلغ دارم
نه کس عالم بدان نمیکند عرص	نه پیش او بحال لاغ دارم
در ان گلشن که بیل با نواز	کنون آنجا نوای زاغ دارم
نهادم روی در صحرای قبولی	کز ان آسود چو لاله داغ دارم

و ایضاً

کز آنکه داشتی خبر از تیر جام پیسم	می خوردی و نخوردی ازین گنه دارم
دم چون ز نیم کرد و منش کام ما کم است	عشاق را چو دست ز مشوق کام کم
کم بشو نهان ز دین مای پری اگر	یابد ز مردم آسوی ناکشته رام رم
رم خورده ام چو آسوی وحشی زشت	زان باشدم مدام بجام مدام دم
دم در کش ای تسبولی و جم باش جام	زان رو که نام یافت بدوران ز جام

و ایضاً

بیویی از لب جان پرور تو مت شدم	بخاک پات نکندم سر و دست شدم
چو غنم ز سر ز نشیش و دوا عطر و کاف	مرا که عاشق در سواد می پرت شدم
مکو که پسر و بلندم سواره بر کز رد	بر میگذازم مندهش چو خاک پت شدم
که تا مشوق و هانت ز دست نیت شوم	از ان جت من سیدل زیت مت شدم
از ان شدم چو تسبولی بشت مت مدام	که من ز جرع لجام الت مت شدم

و ایضاً

مرا که چهره همچون زرت و اشک پیسم	بخاک پای تو این پیسم دزر کنم تسلیم
شکت کو مرا شکم چه میکند چشت	که خوب نیت ز مردم شکت در پیسم

رواق چشم من از گریه شد خراب بی نیم زلف تو بر رخ بست بجنده کبود رقیب در خور صید بتان نشد آری کدایی سپهر کویت فرو د غمت من بملک نظم تسبوی کال شامی یافت	ز پیل یافت خرابی بسایه بای قدم چنانکه غنچه کشاید بگلستان زپسم سک محله نکر دیدت قبل تعلیم کدای شاه ملی ست واجب التعلیم زمین تربیت و لطف شاه منت تعلیم
---	--

وله ایضا

بشی در کوی او دست رفتم پریشانی کشم صد گونه تاسن مرا این سر بلندی ست ازان دم چو در اشک خود غلطان بکوشی قبولی ست خواهم شد بکوش	ز پا افتادم و از دست رفتم بدام آن دو زلف شست رفتم که پیش پای سروی پست رفتم یتیمانه بکیر و بست رفتم که از دنیا ز لعلش ست رفتم
--	--

حسن النون

صبحی کان صبحم آید ز رخ که چون قمر برون بت رای نغم تا کام جان من شود شیرین نبح دیده چون اشکم برون آید مکن خوار من این خون خورون خود را بدلی پوشید چون دام قبولی آفتاب دولت ما میشود طالع	چو خورشیدیت کز برج شرف آید بحر برون که کی آید حلاوت در کمیدن از لشکر برون که عزت یابد انگه کز عدن آید کبر برون که می افتد میان مردم از اشکم خبر برون صبحی کان صبحم آید ز رخ که چون قمر برون
---	---

و ایضا

شاه من با صد شرف هر صبح بر تخت روان چو خورشیدت در برج حل بر آسمان
--

شب توفی زین پیش نه دلبود بر تخت فلک میشود بر چرخ پیدایم محسوس که آفتاب مطرف کان نه روان شد کشتی چون کشتی ای قبولی این غمسر را عرضه کن بر شیر ما	این زمان مهرت شب زوچ روزت این بیا آفتاب من محسوس هر چه میگرد و دندان دیدم ما پس که شد در راه ادا بخت نشان چون نشیند صبح آن خورشید بر تخت روان
--	--

و ایضا

اول و آخریت از مردان ست کرم آتش دمی نشان بارک الله شاه درویشان بخش درویش خویش هم برسان ای قبولی بکود روان بستان	ادلش دل دسیم و آخر جان شمع اگر بارخت بدعوی خاست از که ایان خودنی پرستی بخش هر کس چو میدی عزت کرب یار از تو جان طلبید
---	--

و ایضا

باده دیدم و جان تازه شد کابل لال برای صید مرغ روح دلهام دانه و دانه شال روی او سیاحت مایه دین ام اما طبیعا حال دل از من چو پی پر پیمن زین کشدی زان میان جستم بستم به طرک کون بجز انش خیال وصلی بدم بخود دام	دلی در آتش می نهد خالش چه حالت بدید آور و از آن رخسار و کوی در خال چه نیکو دید آن رخسار کشتی شاست این چو میدانی که بر حال دل دیدانه دالت این خیال آن دمن دارم غیب فکر می است این و لیکن ای قبولی چو که می بینم خیال است این
--	--

و ایضا

ز می ز سبزه خطت کرد لاله ساخته بر چمن بپای سرو تو سر ما ننگه بسنبل بر چمن
--

چو گشت خون دل و آب دیده در نظر آمد	ز روی لطف دی سوی آب دیده بامین
ولا اگر خسرید آن دمان تنگ بخت	بدار خاطر خود را ازین معامله عکین
ترا بخور گشتم گفته و رخ تنم بدم	برای قتل غم سر بیان مکن معامله چید
چو گشتش که نداری شال خویش بخوبی	بناز گشت قبولی چه حاجت تحمین

و ایضا

از پس که ریخت تیغ غمت بی حساب خون	خواهند از تو حلق بر روز حساب خون
گر خون چکه مرا ز دل کرم دوریت	چون میچکد ز سوز جگر از کباب خون
تا دیده ایم بر دم تیغ تو خون غیر	از جوی چشم ما ست روان بچو آب خون
مرکب بخون گشته مران زانکه در گذشت	ای شهسوار چسپن ترا از رکاب خون
خون شد میان دیده و دل از زنی بت	آری شود میان کسان از شراب خون
مرثب بکوی یار تسبوی خسته را	آرامگاه خاک شد و جامه خواب خون

و ایضا

غنچه تاز دلف پیش آن من	عذر خواهان است با تیغ کن
گفته بی بحث من جان تو ام	هیچ بحث نیست مستی جان من
از دمانش دم نمی یارم زدن	زانکه آنجا در نمی کجند سخن
گشتم کارم فدایت رفتن	گشت زو پیکین بکار خویش
غنچه پیش آن دمن تاب کشود	در دشمن باد صبا ز دبر دین
گشتم بر لب جان می کنم	گشت ای پیکین قبولی جان من

و ایضا

کمش مارا بنا زد و شیشه چندین	نکار من خند را در میان بین
ترا آیین بحسب عاشق کشی نیست	مگر خوابان چنین دارند آیین
بچسپن زلف ترا نیست نباش	که دارد در طرف زلف تو صد چین
من این جان راند اگر دم بر است	ز دستم بر نمی آید بحسب این
چو تحسین رخت کوید بجای	قبولی باشد او را جای تحسین

و ایضا

در روانی چون فغان سیم	راستی رایت سروی در چمن
یا من یا کل بود رویت بکو	باغ خوبی را کل است آن یمن
سرچ از من خواستی از جان	دادمت دیگر چون خواستی ز من
پسته را تا چون دمانت گشته ام	میج از خنده نمی بندد دهن
ای تسبوی نوبت شامی ترا	چون مسلم شد ترا ملک سخن

و ایضا

ای ز قند تو سر بلندی من	عمر من جان من افندی من
پشت ای نازنین و دم جان	تا به بینی نیسا ز مندی من
خویش را با سگت یکی گنم	شهریته یافت خود پسندی من
صنعت سرو قاتل کوم	تا به بیند نخل بندی من
گر برایت سرم مدار کند	باشد ای پسر و سر بلندی من
ای تسبوی بکوی او رضوان	
ی بر در شک بر کوتهی من	

ز کار و لیران باریت بر جانم چه باریت این	بس زین بار جیرانم بکار خود چه کار است این
دلم بی اختیار ایشاد در دلم نکور و بیان	کمو بدای علامت که مرا بی اختیار است این
دلم فزین و اشکم را ترحم کن که در رامت	غریبی درد من دست آن فقیری خاک است این
مرا باری بجز آن کشته بودی ساختی تیره	بوصل خویش بجز آمد که اکنون دوبار است این
بوصیف لعل او چون در سخن آیم حدیث من	شکر را آبی سازد چه نظم آید است این
ترا اگر اعتباری ست ای ناصح مده پندم	که چون صبر دلم بی او بی اعتبار است این
چه خط بر کلبان عارضش دیدم بجز دکنتم	به بین صنع خدای را چه خوش باغ و بهار است این
قبولی خسرو ملک سخن شد غرض دل کوی	زمین تربیتای بشه جسم اقدار است این

و ایضا

بخواری میکشد یارم سوز از اچار است این	نذار جز بجا کارانی نمیدانم چه کار است این
ز ما در دنیا آتشکار از چه می پرسد	نمانی کی کشد ما را دمانش آشکار است این
بکام هر کسی که گشت دوران چند روزی دل	بخا بد شد بکام ما هم کفر روزگار است این
شماره در داد و اهرم بدل امروز در کعبه	مده تشویشم ای گریه مرا روز شمار است این
بگویش گشته بیکدم بدان امید که گشت	کسی کو بگذرد و گوید شهید کوی یار است این
مرا خون خوران است دغم کشیدن کار و بار دل	بمیر ماه رخساران چه در روز کار و بار است این
ز خط خط ریحان نسج شد بر صفی بستان	به پای موری ماند عجب خط غبار است این
بزد که شاه در گوشش آورد و نظم قبولی را	که از روی لطافت بجز در شاموار است این

و ایضا

دلم خون بخور و جانانم و دلم و چه خورد این	رخم زردت در غشت نشان ابل در دست این
---	-------------------------------------

ترا تا از خطری جان غمباری کرد لب دیم	بر آمد ز آب حیوان بس عجب کردی چه کرد است این
بخت و جوی وصلش کرد و کوی او می گشتم	ز روی طعن گفتا عاشق بیو ده کرد است این
بگشتم دوستان را و مرا بد دشمنان گری	جسیسم دوپستم با دشمنان خود که کرد است این
میان عاشقان جنگت بهر تیغ او ای دل	در اگر غیرتی داری که تنگام بند است این
ز بیداریت خونبار و ز غمخواری پریشان دل	قبولی را ز رویت دور خوابت آن و غمخواری این

و ایضا

ای سخن عارض می قدین	ای فدای تو عسیر سر مدین
دیدم را در وقتن به تیر قدت	راستی جامدایت بر قد من
من غلام رخ نکوبی توام	که بگویند عالمی پدر من
چون ز شوق رخ تو خاک شوم	لا اله الا تو خاک مرقد من
خود من خوش بر اچه خط بر خست	ای سبب قاست من قد من
ای تسبوی ز بند کیویش	چون زده این دل مقید من

و ایضا

چه روز است این که من دارم مبادا اگر روزی	چه سوز است این که من دارم مبادا اگر سوزی
خی پرستی شب بجز این من بد روز را لیکن	از آن ترسم که پیش آید ترا یک روز روزی
دلم صد پاره شد زان روزی ترک کال این	که گشتی حیف بر جانت خدنگ بیند روزی
دلم از صحبتش بزی فروزد و چه خوش باشد	که یک روزی دلم را بر فروزد دل فروزی
قبولی در موز عشق بازی بردی آری	از آن گوید که هر کس غمی باید روزی

و ایضا

مندی آن خط و گنتی غبار مشک تاب این	چه خط از پهل تر بسته بر سرین تعابت این
دلم پید از پنهان آن دمان و غمزه مجوید	ولی چون نیک می بینم خیالت آن و خوابت این
دل سوزان و اشک لاله کون داریم دور	که در بزم غمت مارا شربت آن بجابت این
عجب آیت خلقت را نمیدانم چه آیت این	عجب تابیت ذلت را نمی دانم چه تابیت این
قبولی در کمال نظم پس طویر حسن دارد	بلی از التفات حسن و مالک رقابت این

دایم

خجستین روز کا مدح پس از ملک قدم برد	نهاد آن روز عشق از سمدی باوی قدم برد
اگر چه از وجود و از عدم لافند میسی زاهد	هر آحالیست در عشق از وجود و از عدم میبرد
بر تو ای دل روانی جای خود کن بر سر کوش	که جان هم در پیت می آید ایکدم بدم میبرد
دل را بت خون چون غنچه از جود مان او	و کرنی آمدی زین خسته بچاره دم میبرد
غریبان را مکش سر دم سبزی من بعد خوی	که مست این از طریق و طویر ارباب کرم میبرد
هر جای میروی خیل ز جانهاست سمر است	بلی سلطان نشد سر کز بجای بی حشم میبرد
قبولی پیش شاه روم زان رو عسکری	که نامد شاعری مثل ای از ملک عجم میبرد

دایم

خوش آید دیدن رویش پس از از روی او دیدن	که ماه نو چو دیدی خوش بود روی نکودین
بچشم دمان بیند عکس ابرو اش دایم	چو ماه نو که که کامشش توان در آب جود
کسان ما ماه نو مطلوب و ما را دیده بر ما	که ناکای توان از کوشه ابروی او دیدن
شد آن که بر تو بهی کرتسم دست زاهد	کنم نم شیخ خواهد دست در دست بسویدن
دل را دارد و دارم و دشا هد از دور خسار	ولی در محضر آن دلدار را خواهند رویدن

شود از شربت شهد شاد و کام جان شیرین	در آن سلکت که خواهم تنغ او را بر کلوید
قبولی عسکری پیش کانش یافت از خدمت	که از خدمت تران نزد عسکریان اب دوید

دایم

نکار پس و قد پس خط سیم سابق من	چه بودی که شربت ساختی روزی و شاق
مدار ای ماه دور از خودم از ایشان کرم	که از دور فلک پیش آیدت روزی و شاق
دو زلفت را اگر بهر شکستم اتقاقی شده	چون منسی در دست آمد بدیشان اتقاق
رقیبان را اگر جان در تقای من دو گو	معاذ الله که کرد و از سگانت کم وفاق
قبولی و ذوق شیرین ندارد و کنت اقران	کسی کشش مالتی نبود و کجا دارد مذاق

دایم

شدم در مهر و روزی خاک و ست این طور طر	ولی روزی نکنت آن مه که چونی مهر و طر
نی از روی بخاک پای من بیکویدم مرم	بجدا که دانت آن پری رخسار از رخسار
دو خط بر پشت لب ماه چهار ابرو دست	سی قد و من رخسار و سپیمن سابق کز
بروز وصل آن سپر و سی قد که دل کرم	ز بیم جبر باشد چو یک بیدار از من
قبولی طور من خاص است در طور غزل کرم	باشد ساعتی از از سخن ام و طر

دایم

میج از دمن تو دیدن توان	زوجه سز سخی شنیدن توان
صد پی سپرم اگر کشی تنغ	از تنغ تو سپر کشیدن توان
شد ز رخسار از سواي قد	عده از چه بر رخسار دیدن توان
بانیسرتو جان زتن شد آری	بلی پر بهوا پریدن توان

عشق است ویل تو تسبوی	بی عشق بدور سپید توان
دایم	
ای قد تو نخل ثم قند	دی وقت سبب سر قند
آن لب و رخ قوت جان و دلند	ای لب و رخسار تو کلفت من
گشت دلم بپسته زلفت بی	ست سر زلف تو دلند
کر یه تلخ نکر و شدرین	چشم کن ای شوخ شکر خند
بول من پسند مناصحا	چشم خدا در کدوای پند
راضیم از دوست بهر غم بی	بنده ام و دوست خداوند
مچو تسبوی بیریدم ز خویش	تا که شدای جان بتو پیوند
دایم	
چه در دست این که شد در عشق او یار صبیح	که من می سپردم و در بان می ساز و طبیب
بیدارم چرا ای دوست ایم دشمنی بامن	مجان ما کسی دشمن نیست در جیب
بناید و یکرم دلایی زبید غنات مردم	چه ناز بهت این که دارد غمزه ات ای لفر
عسکریم چون غریب افتاده در من کوه	بگو احسنر که در خواری چه می میرد غریب
نصیبم در و سحران شد قبولی ساختم تا	چون از آن تضار عاشقی این شد ضعیف
دایم	
رنت جانم ز تن و یار پیرید	مردم از فرقت و دلدار پیرید
یار مر بار ازین خسته خود پیرید	و ده چو افتاد که این بار پیرید
حال خون خواری من غمزه او میدا	از چه آن غمزه خواری پیرید

چون بود حال من خسته بی کس طیب	دید حال من و از عمار پیرید
کر بپسرد و بنود حد تسبوی کنت	کر شمشاه جهان دار پیرید
دایم	
ای لب لعل تو چون جان شیرین	جان ندیدیم بدینان شیرین
جان من چون لب شکر شکت	بنو چشمه حیوان شیرین
کیت در عشق چو من فسرده	با چو تو چسب و زبان شیرین
نخواهم دل از آن لب بردا	روشن است این که بود جان شیرین
آب تیغیت دیم قشع کجود	ست چون شربت ایمان شیرین
مثل شفا لوی آن لب بنود	میوه روضه رضوان شیرین
هیچ دندان ز لبست بر نکم	بلبت کشت چو دندان شیرین
مین شمر قبولی بوقاق	ست چون سبب صفایان شیرین
نظم ادا از نظر مست شاه	کشت چون کشته اسد ان شیرین
دایم	
جان من زلف تو شد تراش زلفت جان	رحمتی بر جان من کن عسکری عمران
کر خراش جان پیکان فی خواهد دلت	بسنل مشکین دزد تراش ای جانان
زینت و زینتی دیگر دارد و پسنل کشت	ای دمانت غنچه در ویت کل خندان
تیسر کرد و پاکی از بهر تراش زلف تو	سر پیکلی میزند آن سخت و سلطان
بشته جان قبولی زلف مشکین تو شد	رحم کن بر جان این پیکین بیدل جان
دایم	

بظر کرداشتی بامن زباخان شهریار من	پرسیدی ز روی لطف روزی حال زار من
چو عالم کام میراند از انعام عام تو	بناکامی مرا گذار زینسان کامران من
شنان را از عسریان رسم باشد پیشگی	بگو روزی عسری من مت کفر در دیار من
چو طوطی شکر شکر ثنایت در دمان دا	بنای کان ز بعد مرگ روید از هزار من
نظر باینده کان خود چو داری از ره احسان	قبولی هم علامتت آخر شهریار من

دایم

تا کار ترکان تو شد تا براج جان مرد	رختی سیاهی یاد کی در خان دمان مرد
بی داغ خون اشک شد بر دم چشم کرت	گیر ندبے تنغا چو شد رخت دکان مرد
چون شد خیالت میهمان چشم افشانی کند	از کوهر پاک این بود جانانشان مرد
سر نیم شب در دیده ام آید خیال زنت تو	کم آید آر چه نیم شب همان بخوان مرد
اشک قبولی دم بدم که آید از چشم چنین	سیلاب بیکیر و جهان ز اشک روان مرد

دایم

ز اشکم شد بخواب آن چشم فنا	که خواب آید بر دم روز بار
بود در دل خیال آن باری	مکان لعل باشد در بدخشان
چو خط بیز از آن بکشت پدا	نمان شد در سپاسی آب حیوان
مرا در دیده چون انسان شپس	بی دروین باشد جای انسان
بوصف کلستان عارض او	قبولی لبلی آمد خوش الحان

دایم

سوز و جگر سازد کباب از آتش دل و دود	خاک ره از غناباد که دیده خون الود
-------------------------------------	-----------------------------------

از ناله نالی شد تنم ز سود جانم از غمت	صف تن نالان نکر این جانم غم زود
با اشک سیم و روی زرای دل چو بازاری شد	دیگر مکن فکر زیان سودای زلفش سود
سر شام چشمی کند نالوده از خون جگر	کر یا ورت بنود محسرم کان غن بالود
دادن قبولی جان ترا در کوی جانان بود	باری چو کاری میکنی آن کار را بود

دایم

عارض نیست و خط اینست و زلف و خال این	صبر و طاقت موش و آرام از که بریم بعد این
خاطر شاد از من میکن چو بچوی که من	پسینه ریش و تن زار و دلی دارم این
آخرم چون اینچنین بی خواستی کشتن بجز	کاشیکی ز اول نی پیوستی ای نه این
ای پری ایزد ترا روح مجسم آفرید	پیش از آن روزی که آدم بد بیان باطن
ای قبولی یافت از طبع حسن شکر کمال	حافظت چون کشت لطف خسر و روی ز

حرف الواد

از صفات نهانی میسر نی باروی او	کر سخن داری بگو این با او و برود
سود سودای دلم را بین که در بازار عشق	زان دوزلف و ابروان دارد زبان از چارو
خاک کشته در شش آب رویی باقیم	تا کشته خاک در راهش ندیدم آب و
دین و دل میخوایستی از من فدایت خاتم	از من بی دین و دل دیگر چه میخوای بگو
کر بدی گفت ای قبولی مدعی در هم شو	زانکه بد که را سخن سرگزنی باشد زگو

دایم

شوخی بقالی که از جان شد دلم پابت او	یکشم سپهر ترا ز بار بار دست او
مر زمان تیسری ز شامین ترا زویش	میخورد بر دل که می بوسد پای پشت او

پایسته بود با دام را در شهر بازاری نماند	با وجود آن دمان تنگ چشم است او
دل ز لاش داشت سودای گرفت آن	سود سودای دلم بینید و گیر دست او
میداد در پانی او صد جان دل پرست	ای قسبوی تابست آید دوزخ شست او

و ایضا

کنده مشتاق را دیوانه پنهانی نگاه او	کنده عشاق را سر کوشه چشم سیاه او
مرار روشن شد این معنی که بی باشد پری	چو دیدم پر زده بر کوشه زین کلاه او
اگر دهم جوشن از کج چشمش ملک خود کو	بدین وجه آن دو عارض بس بود عادل
خط آورد آن شه زبان بر زلف دهم	که ز اقلیم ختن عزم خطا دارد سیاه او
قبولی را بداغ جبر تا کی رنج میداری	مگر آنکه بی جان از عدل پادشاه او

و ایضا

شبی در خواب میدیدم که بودم هم سخن با او	رقیب از دور جان میداد آن نه بود من
چه گویم شکر آن دولت که آن شب سخن بودم	و من که بر دمن که لب لب که تن تن با او
بروز شمر چون از خاک خیزد کشته عشقش	کوه اسپرخ روی بس بود خون کفن با او
کنون بی کلشن رویش کلم در دیده خار آید	کجا رفت آنکه می بودی مرا گشت چمن با او
قبولی را اگر درمان نباشد زان لب شیرین	بجدا نه که باری ست در دگر که کن با او

و ایضا

بجا بود ای ماه نو تر از روزه	که طفل را بنود سیج جاوار روزه
بدود آه کنم روز روزه را چون شام	که ماه من بکشد پدید چه شد سار روزه
بجاست بر من دلخسته روزه داشتن است	چاکه بر پیرم آورد ازین بلا روزه

بروز روزه خورم آشکاره چون مردم	خورد چه مردم دیوانه بر ملا روزه
چراست بر دهنش مهر روزه ای نه نو	نداشت غنچه نور پسته سیج جاوار روزه
کشد قبولی ازین غصه خویش را هر روز	که میکند ستوای نازنین جفا روزه

و ایضا

ای خال عارض تو بر آفتاب نقطه	مه را چنین باشد از مشک ناب نقطه
زد کلک صمغ زیبا آن نقطه بر عذا	که چه نمی توان زد بالای آب نقطه
چون نقطه دمانت فردست سیج کوم	تنها چه در نیاید اندر حساب نقطه
جانا کتاب حسنت از خط خوب رویت	وان خال بر رخ تو چون بر کتاب نقطه
با آنکه خال رویش بی خط عجب ندانم	بی حرف بر بیاضی باری بیاب نقطه
خال رخس قبولی سر کس که دید گوید	از زمره مست کو یا بر آفتاب نقطه

و ایضا

چو می در غلغل آید از چاه	بگو مطرب غزلها با چخانه
بیا ساقی دیم می در میان	که بر خیزد تکلف از میان
کمان از زورق می کن درین دور	که تیر عیش آید بر نشانه
خشا آن که ز منون چشم ساقی	ز پستوری بستی شد فسانه
قبولی از جابت جوع نوش	بدور بزم جمشید زمانه

و ایضا

مایم دلی چون خم زلف تو شکسته	اشسته و سودا زده و پسته و خسته
از کج دو عالم غم روی تو کزین	در کج عیسی بی کس دلی خویش نشسته

مانند که با تیر چنبره شده روزی	موسی ز میان کمرت طرف سپین
از بخت نجسته شدن قابل و صلت	کو آنکه ز قوطالع ما بود نجسته
کر شاه مهاجرت بر سر سد قبولی	گویند که مرغیت پروبال شکسته

و لایف

قدت که بدیده فرگرفته	سرویت کنار جو گرفته
رخسار ترم بکر و راست	خاکیت که آب رو گرفته
حیفات سکت با سخوام	ترپسم که شود کلو گرفته
بر کاپه سر فقیه را به	پسنگی که پی سپو گرفته
در وصف نه رخت قبولی	در شمر ره نگو گرفته

و لایف

باسی ابروات بنهای ای ماه	که ماه و نونا بد سر سیر ماه
بر امت دیدم و دل شد ز دستم	مرا از دیدنت این بود در راه
ز نا که دیدنت از کار زستم	مرا کاری چنین امانا دناگاه
چه با آمنت جانم درین از	رو و جانم اگر بری کشم آه
دلم زلف درازت بردا کنون	تو میدانی و جانم قصه کوتاه
قبولی خسر و ملک سخن شد	باشعار چسب از صمت شاه

و لایف

دولاب از زبان پری رخ بعیدگاه	چرخیت دور او سمه با اثاب و ماه
مرگاه عید من بر کوی او بود	چون کوی او بروی زمین نیست عیدگاه

در عید که میان جوانان نگرار من	چون پادشاه بود و کرد لبران سپاه
از اشک ما بعید که آن نه نشسته	کز سایلان بنگ بود روز عید راه
انجاست عیدگاه تسبوی که روز عید	خورشید تاج بخش بر آید محرابگاه

و لایف

ز اقبال قبول خدمت شاه	بجد الله شدم قبول درگاه
دلم این لطف را از شاه بخوا	میر شد ز لطف شاه لخواه
مرانا گاه این اقبال روداد	چه گویم شکر این اقبال ناگاه
بدولت ز راهی چسبم رسیدم	رسد آری چو دولت دست در راه
قبولی چون شدی قبول سلطان	بگو شکر خدا احد نه

و لایف

مرانا جان بودای سپرد لخواه	موا دار تو ام و اندر ماه
بروای جان ز تن همراه تیرش	کزین بهتر نخواهی یافت همراه
دلم تنگ است و آسم بر نیاید	بدل تنگی ندانم چون کنم آه
مرانا گاه رفت بر سر آید	ز سی اقبال تیر و بخت ناگاه
پای دوست جان دادن و ترخوا	قبولی را میسر گشت و لخواه

و لایف

خود راه ندانم بد رخا نه آن ماه	تا خلق ندانند سپرسم ز کس آه
با آه بدان ماه چو گویم سخن خویش	گوید که ندانم عجسی آه از آن
دی روز بیدان از زبان بودی چند	لیکن سمه بودند سپاه و در شاه

یک ره بر شایم و دل رفت ز دستم	جان میسدم اکنون ز پی دیدن یک راه
کامی که قبولی سوی تو راه نیابد	از لطف تو اموشش مکن پیشگاه

و ایضا

از چسبنت ای شب خوابان تاب	زان رو که نور کب کند ز آفتاب
عکس نه عذار تو در آب چشم ما	بنماید آن چنان که نماید در آب ماه
روشن نماید آن رخ زیبا ز زیر زلف	روشن نماید که چه کس در سحاب ماه
خورشید بارخ تو بر آید بخسری	در چسب ای نگار شود در شهاب ماه
بیند اگر رخ تو بخسم که حساب	ای آفتاب کم کند اندر حساب ماه
از زلف شد بدید سر و رخ عذار تو	در شب دید همیشه بلی نور و تاب ماه
وصف رخت نکاشت قبولی نگار من	کو را شد ست نورم کب کتاب ماه

و ایضا

خطبت انچنان شسته	خطیت بلوح جان نشسته
نه ویت قد تو را پستی را	خوش در چمن روان نشسته
جانهاست برای پای بوت	چون کرد بر آستان نشسته
بر پسند من آن نه ابروز	هریت بر آستان نشسته
شعر چه قبولی از قد اوست	شد در دل راستان نشسته

و ایضا

چون لعل لب شود بکیده	بجون شکریت آب دیده
کنیتی که کجاست جای تیرم	کویم که کجاست جا بدین

در منتب من از سال دورش	مثل تو می فلک ندیده
داریم دلی بچین زلفت	جشبهای در آرزو بریده
ایام بهشت و قبولی	در کوشت و محنت خسته

و ایضا

ز می شوق لب را از ازل در ملک خان	خیال آن و من را در دل تنگ نهان خان
نخاک آستان سرخس رخ بر زمین دارد	چه کرد خورشید را ای من بود بر آستان خان
ز آب چشم ما سر کوشه جیون بدید آمد	جباب آسا از آن ماریست بر آب خان
ز بابت خویش را در خانه ات افتاده میخواند	دلی خورشید من نه را که می بیند خان
قدم نه بکیدی در وین خوین نگار من	کر کرد و از سر و رخ عارضت نقش جان خان
پای آن تاب چشم خویش بیند پای آن در را	بگویت دیده را شد آرد و بر آستان خان
بگوی آن بهشتی خانه ی باید مرا و اعظ	تر آئی باشی کو با هر در باغ جان خان
قبولی را بسوی خانه دعوت مکن زاهد	خوشا رندی که اورا است در کوی منان خان

و ایضا

دل شد از فراش پاره پاره	جگر از دل بتر صد باره پاره
فلک زان از مهر تو ساخت ناخن	کز ابرویت کند رخساره پاره
از و قطعا بستم که تنم	کند آن غنچه خو نوازه پاره
رقیش را ز آتم پاره شد دل	لی کرد و ز آتش خاره پاره
ز بمرشاه و تنغ غنچ دوست	دلی دار و قبولی پاره پاره

و ایضا

اشک را ای دیده با خون جگر پرورده	تا بیان مردم آب بر آرد و آرد
آه آتش بار عاشق در نمی گیرد	خاک بر سپر بادت ای و اعطای
قد و لجویش دلا تا نامادی داد بر	راستی را از آن تشنه یو نگور خورده
کز جفا کردم بتو گشتی مزن دم پیش کی	با کسی چون دم توان زد زانچو بامن کرده
بی عنت یکدم متبولی را ندیدم شادمان	جان من کو یا دل او را بنعم پرورده

دایمگاه

ای زابروی تو جان سم جفت غم در گوشه	شیشه اول را از آن طاق در خور گوشه
مردمان از اشک و خون دل بیایند بختند	لو لومر جان ز مجسمه دیده مهر گوشه
با قدرت تا در میان باغ خود را بر کشید	باغبان بنشان سپرد و نماز راه گوشه
خودم چشمی بیا در گوشه چشم نشین	زانک بنود در جهان زیر با صفا تر گوشه
ای تبول از پی چهل چله اصل حال	چو گمان ابروی اویت دیگر گوشه

دایمگاه

خط تو بر لب جان پر در عسوق کرده	چو سبزه ایت باب نبات پرورده
سر شک لعل چشم عجب مدان زان لب	که مدتی بی آن لعل خون دل خورده
چو کشم برونیت فرشت است خالت کنت	بروم بین که چه متبول شد سیه چرده
سر شک ما زود یکدی ز دا من چشم	مثل طفل که باشد بدایه خورده
بنظم کرده قبول صفات لعل ترا	بیزم خسر و دوران تجنه آورده

حرف الیا

ای از رخت بخت نه دل روشنایی	وی با تو روح را از ازل آشنایی
-----------------------------	-------------------------------

در باطن اتصال نهانیت با تمام	کز ظلم مرا شود دوسه روزی جدایی
گفتیم بر برون و لیاظه آمدی	مارا کمشن برای حدیث حدایی
از فتنه سریشی عالم نمی نهم	دارم ولی ز سمت مردان کدایی
پستم کنون و سر ز نش شیخ میکنم	آن دقت کو که بود مرا پار سایی
تا گشته ایم کدای سپر کوی آن صم	خادم پانی تحت تیان پادشایی
عشاق را نواست از ورا پستی ولی	دارم متبولی از غم اولی نوایی

دایمگاه

دل بر دزد من زلف سیاسی که تو داری	جان سوخت مرا روی چو ماسی که توداری
خیل و پست ماه رخا نشد و ز شایان	کس را بنود خیل و سپاسی که توداری
صد دل بر باید یکی غمزه پنهان	دزد دیده از آن غمزه نکاسی که توداری
از پیش خط روی ترا دعوی فریبت	نیکوست برین وجه کواسی که توداری
در خمر من نه آتش سوزا کند ای دل	از مهر خوش شعله آبی که توداری
اصل سخن امر و زنده اند تبولی	در سلطنت و کو که شای که توداری

دایمگاه

بیا و حال مرا بنکر و بگوی خدایی	که بی رخت بچو عالم ز داغ و درد جدایی
ز روی تو میسپم میکند که اینی بوسه	ولی چه سود و نیکار که نیست روی کدایی
بنا اگر تو خود آیی بحکم قتل مجبان	تراست حکم چه گوید کسی بحکم خدایی
چو پند من نشنیدی و رفتی از پیش ای دل	امید از تو بریدم برو که باز نیایی
باشش بایل ز یاد ری تبولی ازین سپاس	از ان جهت که نیاید بکار زده و بیکایی

دایضه	
رو باشد که در چنگ ز اقم مبتلا کردی	ز اول صد وفا نمودی و آخر جفا کردی
بیک بار از نظر انداختی مارا چه شد کفر	خود ز اول نظر از مردمی در کار کردی
ز اول عهد با پستی برینکوسی ولی آخر	ز بد عهدی نگار انسج میدان چاک کردی
چه نمودی با اول طسریق دوستی جانان	غید اقم مراد دشمنان آخر چرا کردی
چه دانستی که آخر میثوی بیکان زای دلبر	قبولی را چرا با خویش اول آشنا کردی
دایضه	
چو میدانی که خواستی کشتنم آخر بنا دای	ز اول روی خود بنامین آخر تو میدانی
تو سلطان نگار با کدایان جنگ کن	که خواهد کشته کشتن عالی زمین جنگ سلطان
چه دانستم گزینان بیوفا باشی پس بکن دل	کنون دانستم و نمودی نیکو در پیشگاه
پریشان میکنی کیوی شکن و دل شکن	باجز منسج زلفتی هند سر در پریشان
قبولی را بکش ای کافران بر کرد و از	که در دین کی گشته آزا که برکت از مسلک
دایضه	
ایچنین گزغم عشق تو شدم شیدا	بیج پروای خودم نیت زلی پروا
از که ابشود به جامه دای شای و کسی	که بجای من سپید سر که بود بهر جای
هر کجا پای بسک است سر من آنجا	من که باشم که کنم با سبک اندم پای
کنتم ای غم بدم حال تو تنها چون است	گفت این است بجان آدم از تنها
تو به من مایت از عشق مگو ای زاهد	من سپید تو به ندادم تو چه میفرمائی
هرن قبولی ز تو چه چهره خود پسودنید	کشت کفر بعشقم سیم بران سودا

دایضه	
دل که او نیت مبتلای کیستی	بچه کار آید از برای کیستی
کس چو از سبکوسی بجای تو	بد کن جان من برای کیستی
در بلای تو اوقت و دم	کس مینماید در بلای کیستی
رفت جانم با شنای بیک	نشد آن شوخ آشنای کیستی
ای قبولی از ان کسی کشتی	که شدی کشته در وفای کیستی
دایضه	
ای شوخ که در عشوه کری آفت جان	یارب که بدین شیوه بسی سال بمانی
ما میکند را نیم بهر حال که باشد	ای دل بعشقم یار تو چون میکند رانی
ای باد چه روزی برسی بر سر کوشش	باید که زمین بوس من آنجا برسانی
تا دیده لب دید بجان دل نکران شد	داریم از ان روی بجان دل نکرانی
از جور و جفا و سخت با دل پریشم	تقصیر کن جان کسی آنچه توانی
وصل تو نکر باز جو ان ساد دشنای سر	چون سپید شد از بهر قبولی جوانی
دایضه	
کنتم شدم ز عشق تو دیوانه ای پر	خندید یار و گفت زسی آدمی کری
دارم مرا پیش قدت جان بر آدم	جانم بدست تست مرا دم بر آدمی
بردی به نیم غمزه دل خسته مرا	ای سپید و کلعه از عین است دلی
تیرت و دم ز سپید بر آود عید من	ختم است بر خدنگ تو طور دلاوری
کنتم که مردم از غمت ای ماه رحم کن	کشت قبولی از غم من غم چه میخوری

دایمنه	
مجلس خزان بخت کدرا از بی زری	ای پسیم بر بال نباشد تو انگری
کنستم که در قناعت از دیده در قدم	کشاکش کن ز کیم مردم اینخه گری
کنستم بر آن سرم که بیات سر افکنم	کشادی ز دست تو در بر آن پسری
کنستم که می برم پسر را تو پسر	کشاکش ترا پسد اگر این ره پسر بری
سر چند ما ز خنسل قدت بر خورده ایم	یارب ز باغ چمن خود ای سرور خودی
کنستم دل آورم ز برای پیکان تو	خندید یار و گشت قبولی دلاوری
دایمنه	
ریحان مسلم است ز کلمات خری	کما در د از خط تو برات سلی
نبت ز ابروی تو حدیثی ز ما به تو	گر گفته شد مرغ ز ما آمد این کی
یک لحظه بی غم تو دلم را قرار نیست	کین ریش را غم تو سر دهر می
غم منت زلف تو بر باد شد بی	بنیاد عسره را بنود سیج محلی
سم با غم تو ساخت قبولی برود	یکدم میسرش چو نکر دید بی غمی
دایمنه	
به بوی کشته ام دیوانه زلف پری رو	من آشفته را بنکر چو نیکو برده ام بوی
به بین در آیت روی خود درم آورم عالم	سخن در دست ای دلبر نیکویم به بین
برای آنکه از لیلی رخ پسنکی خورم بر	من بی دست و پا بختون می کردم بهر گو
شوم زور زور و بازی خود در کمر کن	بخت با تو میگویم نه ادم زور و بازو
سر می چو تیش از سرم شد پسر فیری	ز غیرت تیغ بر اندام من زور سر مو

قبولی غیبه جای کو چو خسر و حالتی دارد	
بلک عشق حال نیست مثل من غزل گوی	
دایمنه	
به بیجا برد و دل را غشوه ترک جاجوی	تم را بود جانی شد فدای لعل دلجی
تماشا ی لب جوین اگر جوی بوقت کل	بیا بر دین ام بنشین که دارد طرف جی
مرا کو بی بجای او طلب کن دلبر دیگر	بمن بنمای باری ناصحا در چمن چون او ی
کسی از سیج سو در عشق او دستم می گیرد	ولی پسنگ طاعت میخویم بر سر زمره سوی
نمیدم عشق را که کن سخن گو در چمن لیکن	و مان تنگ او را غنچه او دیدم سخن کوی
قبولی میشود دیوانه و در شهری افتد	اگر ناگاه می بیند بر روی پری روی
دایمنه	
مردم هزار باره دل از خون کند کسی	رحمی چو نیست در دل او چون کند کسی
کشتی مرا چو ریختم از دین خون بی	کرد و قصاص واجب اگر خون کند کسی
شد از قضا عسره تو مقدر برای دل	تقدیر را چه گونه در کون کند کسی
هر تو چون بآب کل دل برشته شد	از دل چگونه بهر تو بیرون کند کسی
ناصح مدار رخبه دلم را ز منع عشق	آن را که مرد بهر چه امنون کند کسی
حقا که چمن و گلش بیلی نه دیده است	در عشق اگر طاعت بختون کند کسی
یابد وصال صبح سعادت بشام بحر	گر بر سپاه خواب شب خون کند کسی
کرد و ز عشق بازی نسره ما دبا خبر	کر کوه را تیش چو مامون کند کسی
باشد حال کر چه قبول کند نظم	
سحر که از طبیعت موزون کند کسی	

کل تو گشت و مرگش طر و پای و سو	من و خار جسد و باخود ز غم تو گشت و گوی
رخ ماز خاک پای تو بماند دور ای و	بکجا شد آنکو مارا ز تو بود آب روی
گشتم به تیغ سخن آن که ز تو نکو نیاید	چو نیامد ست سر که جهان بد از نگوی
پای آنکس خاک پای سگ کوی تو بوم	چو سر شک خویش دارم بر تو جستم
اگرش گشت قبولی ز دوز آستان	سک آستانه تو ز دوز بهیج کوی
دایه	
وی روز میکند ششم اشفیه و ش برای	ناگاه کرد بیرون سرازیر چه مایه
گشتم چه چاره سازم که گاه دیدنت را	کشا که از میکن زین راه گاه گاه
گشتم اگر زمانی خوام بنوشیم	کشا که می تواند آن نیشم بیا
گشتم اگر ز علت کای طلب نمایم	کشا عجب باشد کام که از شایسته
گشتم گشت قبولی خواهد که در بر آرد	کشا که باید آن را پس منی و جاست
دایه	
تا خوی گرفت عارض چون آفتاب خوی	شد روشنم که پی چکد از آفتاب خوی
داغ نسراق بر دل من چند می نی	من سوختم ز بحر تو این داغ تا کی
باروی ندو سپینه چاک و تن زار	بنود غریب ناله من نه نفس چونی
جز غنچه دمان تو ای سپهر و کلزار	واقف ز تنگی دل من نیست هیچ شی
پا بویس تو مراد قبولی خسته بود	شکر خدا که بر دمت خورشید پ
دایه	
یاری که نیک داند طور و طریق یاری	خونت اگر بریزد ز تنار دم نیاری

کنستی بحق یاران جوهرم بس نکوشد	بما دگر نکوشد جان بحق یا ریس
مارا پستی بقدرت خواهم جان پند	توان دروغ گفتن در وقت جان سپار
کنستی که زور بر اسم ای اشک در زه او	بنایتی سی خود کرد و بر راه داری
از جسد آنکه بوسد پای ترا قبولی	چون زور و زور ندارد در مانده شد ترا
دایه	
منم بحر پر و فستق و عسری	که از خزان وصلش باشد بختی
بگر خسته بیمار و تنها و زار	نه غمش ز رفیق نه بر سر طبعی
بصد ناله از کلر بیخ بیوتی	گرفت رخسار جفا عیند لبی
کمی سپینه پر غم ز طعن حسودی	کمی دیده بر غم ز طعن قسبی
شب فرقم روز و صیقلی ند	بما داپه من ای قبولی غریبی
دایه	
ای شمره شده بدل پسندی	تا چند جفا بدل پسندی
از تو چشم و جفا و از ما	پس کنی و عجز و در و مندی
از روی تو چشم بر بندیم	سر چند کنی تو چشم بندی
تا چند و لم ز خال رویت	بر آتش غم کند پسندی
بر بند جفا تو پسندست	شامم تو اگر جفا پسندی
بر پای تو پست شد قبولی	ای سپهر و که یافت سر بندی
دایه	
شیخ است و شید و دعوی اسرار حسودی	رندست و جام باده و اشعار پهلوی

هر یک زنده آه بستی ز آه و سوز	کردن قیامت سخن زنده بشوی
از وجد زاده آن مشکند هزاران	حالات مست چه بفرزهای پسروی
ی جوهریت خاصیت فراغ دل	فانغ شدی از آن خیالات و نیوی
بنگر بهای جوهری کش بحسبها	بر سپید تو بخت با دشمنان تلخ خبری
دی نیم مست دنت بتولی بیکد	شد ز من با و دقت بر اشعار مولوی
دایغاله	
بودم خوب دود لیر ترا دلدار باستی	ز بی یاری بجان آمد چو دل من یار باستی
چو تیرش ریش و لمار شد ای ابرو کان	مر آمم هر میسی بر سپید انکار باستی
من از غم سوزم و او را غمی نبود ز پسوز	چون غم منم از یارم یار رسم غم زار باستی
کسی که در ششم ل ادشب تازی نمیداند	شبش چون تار زلفت او در از و تار باستی
چو بنود دولت آنم که یارم بار ز دیکش	زد و زدم از بی نظاره باری یار باستی
چه سودم این که مردم میدم جان بایاد	در ایادی از آن ششوخ فراتر شکار باستی
بتولی شکرستان سخن طوطی سبزه دارد	ولی زینا یکی چون من شکر کشار باستی
دایغاله	
چو بی نیست غمزه بادیکری	ز رشکم بدل میخورد سنجی
کرم دست گیری نباشد عجب	که پا مال راه تو دارم سپری
مر آدم نیا مدبیر از قد	بجز نامرادی ندارم بری
هر باب بر آستان توام	نیم ای پری و شش یکدی
دل خوش بر آه ز جام لب	چو سینه خواره زنده از سلاخی

قبول بسد ناله جان داد و بیا	ذرات این اوست یادگیری
دایغاله	
یکم من در دمنده مبتلا	فقری پستندای بی نوا
کسی در زلف نه رویان آید	ز بالای تیان که در بکای
غریبی بکسی دور از دیار	بهر نازیشان مبتلا
جفاکش خاک پری ناتوانی	گرفتار و غای بی وفا
قنادی پستی فرشت کن بتولی	کر پستی را نمی بینم قبا
دایغاله	
چون غم من دمان تنگ داری	چون کل رخ لاله رنگ داری
ز آه دل مانده دلت نرم	آری دل پیمو پشنگ داری
دارد ز برقیب صلح دایم	با بند صفای جنگ داری
ز ابرود و کان کشید تا گو	وز غمزه دود صد خدنگ داری
بکشت دمن و بگو حدیث	تا چند مر ایتنگ داری
در کوی معان ز تو تسلی	کر باک ز نام و تنگ داری
دایغاله	
ز سی در تن مرا بر خطه از احسان تو جا	شو چون من جانی بنده است مردم با جا
ز لطف تبت جان در دمنم را دو ایا	بعالم در دمنده ان را ازین بیت در جا
بمعنی نیت جان آن را که جانانش نباشد جا	چه حاصل باشد از جانی که او را نیت جا
مر ازید که در مردم کنم صد جان شاد	چو از لطف تو سماعت بین ای آدم جا

مزاران قرن اگر کرد دنیا بدین رخ در دور	محدثان ادیبی و قبولی طبع سلما
دایم	
دلم را بر دکان سر دلم با	سلمان کشته شوی بنای
خندنگ انگن سیمه ابرو کانی	جفا پیش نکاری بیو غایی
بافون چشم شوخ و دلستان	بجز لعل نابش جان نغزای
پریشان زلف او مجوئل	پری سان چمن او مردم بای
قبولی وصف اعجاز لبنت	ازان شد در سخن مجسمه نای
دایم	
نیست جرم آسم بد و جبر جانان محلی	در دمنده ان را بعید از ناله بود محمد
خدا پستم عالم چو تی در شتیاق وصل دور	سینه صد سوراخ گشت در بنی آید دور
باز نتوانم کرد دایم دور از ان که کرب	کر چه میدانم که می خندند بر من عالی
چاه نیل بغش از چه آمد پس کوار	کر چه من دور از خط جانان ندارد
ای قبولی بزم سلطان با غنیمت دان که	جام احسان کو درین دوران بغیر از ادجی
دایم	
باین شهر سپاهند و پادشاه تویی	پستاره اندمند و لبران و ماه تویی
بزلت مندی تو دعوی ولی دارم	خط تو حجت و بر خجسته کواه تویی
ز جور غنچه تویی بزم پناه بود	کج پناه بزم چون مرا پناه تویی
کر ز من تو باشد که گریز از خود	چو من که جسد جبار اگر یکاه تویی
دلم گناه ندارد و عشق ای وین	کر شکر گناه بود باعث گناه تویی

بر او او دور چشم خاک راه شد ای	بیایا که بس و چو راه تو می
قبولی است بد پیش دعا و دولت تو	کدا دعای که کویه چو پادشاه تویی
دایم	
لی چو لعل او سلیمان داشت مرکز خا	لی بران خاتم چو آن خط بود اسم اعظمی
چون تو انم گفت ای دلبر بدان لعل تو	عالی راجانی آن لب جان جان عالی
با خط ریحان چو دیدم خاتم لعل	کفتم از یاقوت می زید بدین خط خا
میداد جان لعل جان بخش بر جامه	نیست چون آن لب جو د جان جبارا حاجی
ای قبولی تو انی شد جسم جام سخن	خاصه در دوران چون سلطان محمد حاجی
دایم	
کر می بیستم ترا ای جان عالم یکدی	بیستم آن دم خویش را از عالی درلی
دزد و درامد سری جزه دنی منم بی	نیست مکن این که محرم را نباشد محرمی
نیست آن ای باغبان چشم شکر بیل	کر پروی کل حشر اشتهاده بین شبنمی
سینه سوراخت و رخ ز دست تن از ناله	کر نفس بر یکشم جزئی ندارم سمدی
آدم آن باشد که روی و فاشا بد شیند	ای قبولی در سیمه عالم ندیدم آدمی
دایم	
مانی کشدار بارخ تو صورت دعوی	با صورت تو دعوی او نیست بمعنی
اندم که خدو آیی تو عمارض نیما	از خود دوم ای ماه چو موسی تجلی
طوبی قدی ای هر تو توان زلف منی	اشاده بر خنار تو بر کیت ز طوبی
لیل چه اگر عاشق دیوانه بی دست	بمخون شد و حیرانی او در غریب

ای بی بغش بکند و نفیس مدم بابا	چون نیت بجز یک دو نفیس حاصل دینی
گر سپویشو لی نفیس با تو نشینم	آن یک نفیس به بود از دینی و عیشی
رباعیات	
تا چسب تو در دین جان جلوه کرت	نه لحظه بد و نور و صفایه بد کرت
نه دیده کوزین نور و صفا بهر دور	از سر و جوی رخ تو اش در نظر است
دایم	
در حضرت او ره بحیل نتوان یافت	وز علم نجات بی عمل نتوان یافت
علت بعل عمل بعلم است نکو	بی این خبر از سر ازل نتوان یافت
دایم	
عاشق کند عشق تیرا پنهان	کردن نتوان چو پادشاهی پنهان
رخسار من و اشک کوامند بشت	از کس نتوان کرد کراسی پنهان
دایم	
تا کی دلم از داغ پستم رنج بکنی	جانم ز نسراق خود بستم رنج بکنی
از دوری دیدار تو بیارم دزار	شاید که بهر پستی قدم رنج بکنی
دایم	
یارب که مرا از نفیس سرکش برهان	وز چشم و دلم ز آب و آتش برهان
نعلم سینه ناخوش و من ناخوش ازین	خوش ساز مرا از بغل ناخوش برهان
دایم	

از نخل قدش اگر بر آید چه عجب	مقصود من از قدش بر آید چه عجب
چون قامت او نخل مراد است مرا	آن نخل مراد در بر آید چه عجب
دایم	
از پس که ز بحر دین ام خون بکشد	بکمریت بحالم آنک در من کمریت
بی عارض آن ماه منم زنده	مانند ماهی که بی آب نه زیت
دایم	
ای دین که راز کشته باد کران	درهای هفت هفت آباد کران
من پخبر اشته زمرکت و شفت	سم کشته و سم شفته باد کران
دایم	
از گئی چو خویشش بروی کلرنگ آید	از شرم رخسار بروی کلرنگ آید
بر پشنگ شاد و گلرنگ لب او	زان لعل برون مدام از رنگ آید
دایم	
غیر از تو کسی در دو جهان پیدا نیست	جز چسب تو پیدا و نهان پیدا نیست
در عشق تو به نام و نشان گردیدم	غیر از تو مرا نام و نشان پیدا نیست
دایم	
یا جام بت نیت ز مشرب توبه	زان نایدم ای بکار بر لب توبه
مرور زبت توبه من سیه شکند	از باد کمر اگر چه مرش توبه
دایم	
تا چند تسبیحی غنیم دوران خورد	وز بهر دو نان پستان دو نان خورد

چون داد بیا و آب رخت آتش ص	کر خاک خوری ترا به ازان نان خورد
و ایضا	
ز عمارت بولی نشو به بید یار	در زانک ترا یکی بود و در صد یار
چون یار نکو چو کیمیا کم یاب است	پس مرغ صفت به که بشوی با خود یار
و ایضا	
سر که که بلب آب عنبی آرم	از یاد لب تو جان بلبی آرم
چون باده بهشت عارضتی نوشم	در بزم صفا پس از طرب می آرم
و ایضا	
ای آمده قلب آدم آینه تو	دی کشته وجود عالم آینه تو
چون آینه تو عالم و آدم شد	داریم ز جلالت خرم آینه تو
و ایضا	
بایستی از قید پستی برسیم	شک نیست که ماز خود پستی برسیم
کرمت مایلند کرد و چون چرخ	مانند زمین ز شک پستی برسیم
و ایضا	
بردار دلا ازین جهان دل زنده	پیوند ز جان بدوست به کل زنده
در سر و د جان حاصل تو جز او نیست	اورا میدان تو نیز حاصل ز
و ایضا	
هر کس که بقید و سر شد دل داده	از بندگی نپسند آ داده
کیسرم که کی نشاط گشت آ داده	مخسودی دشمن رسد ترا زان باد

و ایضا	
بودیم بر او عشق پر یان ع	داد دل و جان باده رویان ع
صد شکر که عسرها می بد نکند	بودیم پسر چو بانکد یان ع
و ایضا	
قوت دل و جان تو بود ده من غافل	مقصود جهان تو بود ده من غافل
از روح و روان منی خبری چستم	خود روح و روان تو بود ده من غافل
و ایضا	
دی شدم با آشنایی آشنا در آب	ما می خورد آب می چستم که مای رخ نمود
و ایضا	
چو خط آورد از رخ کرد قطع زلفان	بجد که که غالب شد سپاه و روم بر کاف
و ایضا	
چون قبا و دلبری بر قاش می دوختند	رشته جان مراد است محبت تاب داد
و ایضا	
در آن وقتی که این فرخنده این	مژین شد بدج شاه دور آن
ز بخت رات مشتقد بود	که شد از ختم این دیوان دلم
گذشته سال عمر میسی و نه بود	سرم از بدج شه پر مخ میسود
ز شام هر زمان بودی عطا	نظا داشت باده گز خوش
بلی فرصت بر شاه سخن دان	بیا عسرت بریت کردن ز احسان

که کی بستی چنین دیوان دلخواه	خاکر چنین احسان بروی از شاه
که زینت دارد از اوصاف سلطان	ای اله این مبارک فال دیوان
که در نقش و خیال شیت نمایان	ای اله این مثال کار مایه
که از باغ روان آمد بجاصل	ای اله این همه تو با و دل
که تا کلام دهد از احسان چنین	بکلام شاه و وزیران ساز چنین

تم الیوان بعون ملک المنان بحمد الله و منه و حسن توفیق
 و تسرع من تحریر العبد الضعیف النجیف المحتاج
 الی رحمۃ الله تعالی و عسرا ان غیاث الجملہ
 الاصفہانی بدراستہ قطب طینہ
 حامداً لله من جمیع الافات و البلیات
 فی شہر پسنہ ثانیین و
 ثانیہ البصریہ

غزلیات ترکی

نیت اتم رخ زیبا که به چار و ده
ول پسر زلفک ال اور و غوغا صد آینه
خاند و لده جگر قانده تصویر آدم
رخ شہ خلی پسر در کجک خواب اول
سکه رشک آتہ قبول نزلہ نہ قبول

کون کبی روشن اور سہ نولہ و جہی
دستہ جرمہ یز لمز چو د لوک کنتی
صنم چاند نقش پت ز زمین کالی
کر چہ بکلک آید نہ شاہ کیر یک سپی
الغاف اتہ کو زنت من نظر پاوشی

دایغہ

دلبرہ آئینہ ہفتلق آئین اولہ
باعیان حسنی بزندہ کلہ اوی تحفہ سی
رحمہ اور دی اولہ مہ یلی صفت مجنونہ
بن رقیب کا فرونگ کر مزید م قانشہ
ای قبول سہ وق دن کم اور دکنی فرقی

کند و نک حسینی کو رب اندہ خود بین اولہ
اک شفت لویہ بریب سپید اولہ
فتہ تحریک اون زنجیر سپکین اولہ
دو پستہ کر آ رہ یہ وہ غیرت دین اولہ
پاوشدن پسن قولہ احسان تحسین اولہ

دایغہ

زلفک ساسی بر کز بن خاک صلسہ سایہ
قائمک برات حسنہ جان اولمغہ نادر
اخلا و غسیجہ اور غزہ لیلہ کل یوزینی
ماشتلرک قنیلہ حنا مش البینی

سایم وریدی سہ دم فرمایہ و سایہ
کم ایلہ اطاعت طغرای پاوشایہ
آول پسنیل پریشان بارانی اولدی آتہ
غاب بودر کم اول مہ قصد ایلش غرایہ

ظلم شہ جانہ خیر و سن ای قبول

ظلم ساسیہ در ل بکلک در رکہ ایہ

دایغہ

تحریر اید ایلہ اول مہ آیات حسینیہ
اول پسر و پسرادر کن یوز نماز کسنو
آینہ رخلدہ جان صورتن چہ کورم
چون سایہ قد و کی کور دم چندہ دیدم
صوندم اوپم رکابن دیدی چکوب عنانی
شامک قبولیدی مقصودم ای قبولی

خورشید بندہ اولدی اول شاہ مہ لغایہ
پسر مسون چمنده باکاپسن اول بلایہ
تشبیہ اتم آیینے جام جهان نمایہ
یارب کہ بخپہ اولور روح روانہ سیایہ
بلدم یقین کہ جو در مقصود بی نوایہ
مقصودہ چون ایرشدم شکر ایدرم خدایہ

دایغہ

صحف چمنده خطی در اعراب کبی
دون کچہ عیش نشان اتمشدم اول مہلہ
آو کم جو شہ کلک بحر رشک آمدن
چمن حسنی صور منچون چشمہ
اکک اولمہ کو زک یاشنی یوزدن برم
آب عارضندہ دل آؤلمغہ ماسی و شش
ای قبولی سکا چون اولدی محمد ج

ساکن روم در بکلک سیہ اعراب کبی
بو کون اول واقعہ یاد ادرم خواب کبی
تبی عنبرق ادر کشتی کرداب کبی
دند رز و د پسر شکم بنی دولا بکبی
عنا با اندی محبت زرہ سیما بکبی
حلقہ زلفی خن ایلدی قلاب کبی
پسنہ فی جان ویر آونک یولنہ اصحاب

دایغہ

لب لعلک دکدر کر سپی
بہشت اول بزم در کم اولہ سانی

نذن سہ دم اورا سواتی ایا
نکار پسر ساق ماہ سپیما

کو زدن دگر ی قان غوغای جنگ	بجی قان ادیجک مست غوغا
کو کل مهر خشکی جانده کز لر	که غوغا لر اولر کج اولسه پید
قبول شه سکا اده ی محبت	نه غم عالم اولر سه جمله اعدا
وله ایضاً	
اچیه یوزدن اول مه تان کلاله	مهر رخ یقیر کل سیراب ولایه
کلکون ادر صفای رخک ساقیا	یا قوت ناب ادر لب لعلک نیلایه
کل عارضکدن اولکده معانی بیان ادر	اوراق یا سپینه یز اول رسالیه
مشکین چک کند لصد اده ی ای قه	صحرای سبز چرخه مشکین غزاله
خدی چو اده ی ملک دل وجه چسند	خطی یز ر صیغف امانه قباله
در یای نور عسرق اول روحی قبولینک	اچیه یوزدن اول مه تان کلاله
و ایضاً	
خیال بس جانخشک بلای زلفه افغ	بل سودایه ای دلبر شراب تاب نافع
طلب اده و کچو وصلوکی بن غار اده لطف	عزیزم خوار اولر نه کیر ده کچه اولکده طالع
کو زلمه چین زلفکدن عذارک پر تونای	صنور لر پر ده شبیدن شعاع مهر لامع
مد و قلم سه کار طالع جان کو ر مک یارک	نه فرمان ایلم یارب نه قلم کار طالع
قبول شاید و شمع و شرابی ترک ادر درک	انوک حننه ای زاهد حد نیک غیر واقع
و ایضاً	
نچو دشمن دم بخارا کو کللی خون ایلمه	بزم دور انده شرابم اشک کلکون ایلمه
حس اوله ی بگردن جانم شفا به چاره است	من پس من طبعیم ترک قافه نایلمه

دال ادر پس زلفکی مردم جفا و جور اچ	ای الف قد باری عهدن قائم نون ایلمه
تاب و رده دم بدم زنجیر کیبی زلفک	ای بت یلی و ششم عشاقی مجنون ایلمه
طعن اده جو سر نظم قبولیه رقیب	بد کمر ن پس شکست در کلکون ایلمه
و ایضاً	
چون شرکندن اول صتم سیم بر حقه	کو یاکه اوج برج شرفدن سر حقه
طفلی پرشکی آینه صلیسم پریدر	کا دل بی ادب خیالکی نیچون بصر حقه
لعلک خیالی دله مکان ایلمه ی مدام	چشمه ن اول خیالده یا قوت تر حقه
خاک ر مک یوز سوب اولد کلوا غلدم	کا دل خاکدن قیامتده کل سیم از حقه
تخیر ادر صفات بکی قبولی کم	کلکدن ای نکار شکر لب شکر حقه
و ایضاً	
بک حلاوتده ای نکار شکر در	دشک لطافتده آیدار کو سر در
رکابن او پیک چون چون عنانی طوطم	دید ی یوری بلورم قصدیل نواجر در
مکر که مهر سلیمان در لب لعلک	که انیس جن تسوا اول خاتمه مسخر در
طعنه دلدی تاحسن یلکنی ال پس	که ملک ان شر چون ای نکار شکر در
قبول عارضکی وصف ادر مکر ای ماه که نظری روشن و رنگین و تازه و تر در	
تم	

قصیدہ چند کہ در وقت کتابت بیان گفتہ شد بمعنی لطیف

<p>بغلف باغ زوی میدہ نشان زکس فروخت جنس بہاری بسی قلب شتا اگر ز کا پشہ رزین نہ سرخوشت مدا شدہ یساؤل سلطان دی بشیر سیم بکو شہای چین تا جسہ بہاری راست ز پس کہ خوردگی تا شتا بخار برای زینت خوان شتا بھین چین ازین عصای خوف بسان موم کور عجب عجب کہ بدین چشم دبا عصای چین ز زکس است چین را کل شکفتہ بار برو شا بہ سپاہ پنج دپستہ فیرون ندانم از کہ چنہین کیما کری آموخت بخط بہر چین یافت کج نامہ بساغ چو صبح صادقش از خانم از صفا شاید ز شوق باغ دیدہ مکر سینہ دم ز کاروان ریاچین کہ میر پسند با</p>	<p>کہ منتقلی ز زرد آوز و در میان زکس بچار سوی چین ساختہ دکان زکس بدین سوانکند در چین مکان زکس ز بود تاج زرد از چسہ و خزان زکس شدہ چو موم زہ دار دیدہ بان زکس بعلت یرقان کشت تا توان زکس کشد ز غمزدان تنگ بخوان زکس چو پیسم و زرد کہ بر آوز و ناگمان زکس ز موم مان نکند پیسم و زرنان زکس گرفت تخت چین را چو کل ازان زکس چو ناشکفتہ نماید ز بوستان زکس کہ شیس و قمری کی کند عیان زکس کہ پیسم و زرد بر آوز و ازان مکان زکس کہ آفتاب بر آوز و صبح سان زکس کہ کس ص ہر گرفتہ و دمان زکس بود تخت ازیشان خبر رسان زکس</p>
---	--

<p>نما و بر طبق کاغذی چو عطاران اگر نبودی ست مدام سیہ کنتم بود چو ششہر بسی ز مودی دپستہ ز بس کہ کردت شبہ بچشم لالہ زخان بچشم کور چو سپرہ می کشند چرا مکر ز با و پسبک خیز چشم باز کند بر روز کار شباب و مزاج صفرا بی باب شبنم اگر باوہ را کند مزوج ز بہر نچین حسدای خاصہ در مضان اگر چو سپر کلش نیت بیل خوش خوان ز مطربان خوش الحان خوش نوا داد پیسم و تہ قلب ملوک آن شامی</p>	<p>فروخت در سیمہ بازار ز عرفان زکس کہ خفت کمان چمن راست پاسبان زکس بجکی زودہ سینخہ ز زہرہ بران زکس ببوستہ بان جهان کشت دلتان زکس نگاہ داشتہ بامیل سرمدان زکس سحر چنین کہ ز با دست سرگران زکس شراب زرد چسہر ایکشد چنان زکس مزاج خویش کند معتدل بران زکس بسی سینہ و تنگ پنختہ استان زکس درین زمان کہ بر آمد ز کلستان زکس مژدہ لبیل خوش خوان بہر خان زکس کہ باغ مظہر اورات زرقدان زکس</p>
--	---

<p>بجوہر کو کبہ سلطان مجد عیازی کیش انجم است بیستان آسمان زکس</p>	<p>بکلشن طربش بہر خاوران زکس پیسہ و کہ خار کند بچو کلستان زکس نہال خویش بر آوز بہر زمان زکس از و بر آمدہ سہر سوز اختران زکس چو دولت تو بود تازہ جوان زکس</p>
--	--

نموده بر سپهر سیم ساد و قسره زر	بیارگاه تو آمد باز معان ز کس
ز جسر بر تو آید سسی خراج زنگ	که می نماید سسر سوی بادبان ز کس
بیارگاه تو آمد مشال جاویشان	بدست چوب و بکر پیته بر میان ز کس
بوصف ز کس بتان جنت آسایت	بسیار داد مرا عطیسی روان ز کس
<p>چنین که زنت باغ خدایگان ز کس</p> <p>چنین زوید از گلشن جان ز کس</p>	
ز عکس ز کس این گلشن بهشت مشال	چو جوی باغ بر آورد گلستان ز کس
بر آمدت ازین رینوی سپهر آسا	چو ماه بدر بر اطراف اختران ز کس
بجای نمره شازسیم زرش اندازد	بیای خوش و منت کشید جهان ز کس
مگر باغ زده سایه بان سلطانت	که ساختت ز تر و پستون آن ز کس
نموده ساغر زر بر طبقه و سیم است	بشوق مجلس سلطان کامران ز کس
بشاخ طوبی و بابرک ماه و با گل مهر	بود چو پنجه فتح شیشه زمان ز کس
شهی که بچو کلستان دولتش شکفت	ز باغ قیصر و داراب و اردوان ز کس
بچشم چشم اگر سوی کلستان نکرده	و کر زوید از گلشن جهان ز کس
و کر بعین عنایت نظر کند در باغ	بود باغ تر و تازه جاودان ز کس
درون گلشن مدحش بیزی بودم	که تازه کرد و معطر مرادوان ز کس
بوصف چشم و رخ موشی سی تدی	بتاز کی غنری داد بر زبان ز کس
<p>کل است آن رخ و آن چشم و لسان ز کس</p> <p>چنین کیلجی بجای باشد و چنان ز کس</p>	

مهر که ز کس مجور تو ز خواب خوار	شود کشت ده بر وید ز کلتن ز کس
ز کاسه سپهر ز کس بر آورم دین	اگر چشم تو لاف ز بوستان ز کس
بشوق چشم تو چون چشم من سال شود	در آن سال نشاند مردمان ز کس
ولا چو ز کس او ناتوان و بیباری	ترا که کنت که در باغ جان نشان ز کس
اگر چو چشم تو بر ساخت خویش را بنجار	چو سودگوری خودی کند عیان ز کس
خیال چشم تو در جویب رودین ما	بود چنانکه سپهر چشمه روان ز کس
بغیر چشم تو با عارضت کسی با کل	ندیدن است که باشد یک آوان ز کس
رخ تو گلشن و مر که شش شلایت	بود چنانکه بر اطراف گلستان ز کس
ز ظلم چشم تو بیار و ناتوان گشته	رو و بداد و بنسره خدایگان ز کس
شهنش که ز زندهای معدلتش	نزد ظلم در ایام مهرگان ز کس
گشت پسین بزمین بساغ ز زده مکر	بمطبخ خدش بود و نهیمان ز کس
ز سی ز خنلق تو با طیب در گلستان کل	خی تر لطف تو در باغ قمرمان ز کس
بطرف باغ چو گلگون خسر دی تازی	بیای او نند از خسر ویدکان ز کس
ز بند مستندم گلگون تو بیای انداز	براه باغ نکند دست پرنیان ز کس
ز بندکان تو خواهد که بنداه کرد	بر آمدت ز ترین کلاه ازان ز کس
برای کرئی عیش تو در زمان شستا	چه آتشی که بر افروخت بی دغان ز کس
بباغ ز کس که کرد و بهر بزم تو خست	ز سپهر خام و زرنخت شمدان ز کس
وزق ز سپهر و زر آورد و از پی ایشان	بصفحه مدح تو ز نشان ز کس
ز اسپم اعظم تو چونکه پستک ز زیانت	چو شجر ماح تو شد ز روان ز کس

فروخت باز در مدح تو خود را بپای مدح تو بسیاریم و زرافش هر کس که شکست از شای تو زمین باغ خود سمرسی طبع من بدحت تو قدم بجای قدم چون بنا طبع مرا شما بدحت تو نظم کرده ام کوه جبال باغ معانی کمال اسمعیل اگر بدیدی این تازه زیستان را بجز زردم چنین ز کس نیست دید رویت مدح تو کردید تا چو من پر کرد مرا چو دید بدایت تو از سپهر شوق بدین قدر ز و پسیم محقری کش بود تقصیده که بدح تو گفت ام باغیت از آن زمان که بیاغ جهان بدید آمد درین چمن که بدح تو ساختم ماند کمال و کاستی از خسرایی عالم کنون بدور تو آباد دین عالم را بجز ز طبع قبول بگلشن دوزان بجا رباع جهان هیچ شریاری را	که سود و دیده ز سود است بی زبان کس نشد رویت شای تو را یگان ز کس نهاد رویه بپای یگان یگان ز کس ز خاک سبز که دارد بر دزدان ز کس از آن بخت فلک کشت هم غافل ز کس بنیست ام چو سر نیان بر نیان ز کس کو کاشت طبعش در گلشن بیان ز کس ز روم بردی ازین پس با صفتان ز کس بزیست اگر ز بشا بود آفتان ز کس ز پسیم دامن دازد ز تو دامن ز کس شده چو سوپسن آزاده ده زبان ز کس تشار کرد بن کنج شایگان ز کس نشاند سپهر برادر از یک کران ز کس چو من نیافت در ایام باغبان ز کس تکلف تا بدیم آخر الزمان ز کس گشت شکوه و شاد بود بران ز کس کواه میکند راند زان و جان ز کس چنین قصیده نه بیند بنایان ز کس نه بدیشل که ای تو مدح خوان ز کس
--	---

کنون کشت و دکت استاده است و میخا همیشه تا که ز گلزار منتظر خضرا بگلشن طربت روز و شب زانم و مهر	ز من دعا و تسبیحش زیستان ز کس حسره کمان شکند لاله شبان ز کس شکفته باد ز الطاف فیضان ز کس
--	--

این قصیده در جواب کمال الدین اسمعیل گفته شد با شایرت حضرت سلطنت پناهی

زین سان که کشت زوی زمین آسمان بر وقتی که شیر خورشید شود صید مینود از چهره آنکه ز زرباب آورد بر باران شدت برف ز کردون بسان زیشان که از زمین بفلک سر کشیده است خواهد زنده حسی ای دی راه کاروان عسر بال میزد فلک از یاد بر در شهر مسج کوی بازار بر نیست اشجار را شکوفه بر بود در چمن وقت و تا جسمان بهار کایمیر سپند یا غی بر زووی زمین را فرد گرفت از برف ناکرفته غایت کشوری اعضای نیمه شکوفه شد و میوه بر نیست مرچند در جهان بیکرم غیر بر نیست	شیر فلک شکار شود در میان بر آسمان شکار جدو حل در زمان بر خرج از فلک بادکنان استکان بر کویا که محسره شد ز فلک ناودان بر بر آسمان توان شدن از زو بان بر بر کوشه شای نه از آن دید بان بر خوشید کم شدت مکر در میان بر آمد بهار بر دگر کاروان بر شد آن شکوفه ریخته در بوستان بر شد پسته را نشان مکر از ره زبان بر زان کوه و دشت کشت همه سایه بان بر عالم گرفت بشکر کشور پستان بر زیشان بود شکوفه که باشد از آن بر از و زرت سپاه جهان در جهان بر
--	---

در ماه روزه برف خنک داپستان بود که دید باغ و دراغ از و پر گل سفید سکین و لم ز سردی احداث روزگار زندانت خانه امن دمن بند درو زین جس خانه ام نگذار و دی برون در خانه ام ز برف نکلندت خوان شتا که پاک برف زابند و میزبان چو من زین خانه که مست چو سر و ابر بند را جز آستان شاه مرا ملجأ نمائند خورشید تنغ زن که تبا یسد ایزد	کز وصف بادمانده سی داپستان برت مانا که کشت روی زمین گلستان برت مرغیت آشیانه او آشیان برف اپستاده از برون درم پاسبان برت چون من کیس هاد و ز زندانیان برت تا کی توان نشست خدایا بخوان برت کز خانه ام ز رفت برون میمان برت بنود غریب باشم اگر میزدبان برت تا جان برم ز چنگ سپاه کران برت جان عدو پستاند چو خورشید جان برت
سلطان محمد آن شیر عازی که روز حرب او آفتاب آمد و دشمن بیان برف	
از تاب قهر اوست عدوی نشان ملی خشم خنک برابر او خیم چون نه دشمن چو برف داوشت چو خورشید فی کردن نهاد برف بی درشتا که تا دم پسر دی عدو چو غنم او را که قست ای پسر دی که تحت تو شد آسمان برف در عیسر قهر بر دیگر داب بر غنم	چون مهر کرم کشت نمائند نشان برف کز چتر مهر آب شود کند لای برف خنک کز آفتاب چو بند روان برف در اردویش بصیف کشاید دکان برف پا مال حادثات شد و خان و مان برف تحت عدوی بخت تو شد آسمان برف کشتی غر خشم ترا بادبان برف

در ری شود بجز سپه نزل بزم تو در کاه کین تو بنسر و خشم جان سبیل شایان بدولت تو قسبولی مدح خوان ز ان چون کال شکوه ز سرهای کند در رشته سخن در معیت نظم من ایش تازه تخت کرمی باز ابر عشرت چون در شای حضرت سلطان کامیاب کنستم قصیده که بکرمی ادیکه در وصف برف کرم معانی منم کست تا داپستان برف بشمار است پر زیا چون مدح بندگان ترا برف شد درو تا آفتاب را بنود و مهر ذوق باد اعدوی چاه ترا چرخ مهر با	سر آب کان ز کوه چکد از دمان بر چون مهر کرم کشت بنمشد امان بر بی پوستین بنود میسی در او ان بر چون او سینم شد و مثل اصفهان بر نظمی نیست ام بهم از ری پاسبان بر نم چند مست سر و خنک از نمان بر شد طبع آتشین مرا امتحان بر مهر کز گفت بود سخن از زبان بر چون تنغ خور زبان من اندر بیان بر زین کرم تر کنت کسی داپستان بر طیسم چو مهر کرم صفت شد بشان بر در دل بدان صفت که یقین است از ان بر ز انسان که آفتاب بود مهر بان بر
این قصیده جواب خواجہ خاکی که کشته شد در تهنیت عید رمضان بشارت سلطانیهایی حکم	
کردن که شوق صحبت عیدت در سر چرخ از نشاط عید بر قصاست ماه نو گو یا ملال عید بخلوت نشسته بود در شام عید مجلس عیش است آسمان	پیدا است باد و شوق و سپهر زرش ظلال پای اوست ز زکر که زرش سی روزه روزه را که تزارت پیکر پسیمین طباق بر شده از قش

<p>در یای اخضر فلکی راست شام عید مانا ملال عید چو طفل است و آسمان کردون مثال عید است و ماه نو از شوق عید چرخ چرخ بر نمود لب آمد صبح عید پیا پیا پس شریار خورشید آسمان شرف اندک آسمان در بزم عیدش این شوق از شوق مطرب</p>	<p>کشتی ملال و مهر و رفته لکزش اندر کتار خویش در آورده مادرش چون در نشان مجروح است آنکس پیدا است از ملال نمود از چنبره شش خورشید و سود بر فلک از قرآن شش سر روز عید خواهد از لطاف داورش میخواند با ادا ای خوش روح پرورش</p>
<p>ابر روی ماه من که ملال است پیکر شش بنمود ماه عید جهان راز منظرش</p>	
<p>سایه جان من بلب آمد که روز عید عیدی چو خراست سایه اشکم بر آه تو چشمت که ماه عید به بیند روی تو باور نباشت چرخ مر عید جو ملال عیدی من از آن لب شیرین بین تو آن خالها بر آتش روی تو عید من دی شاکه نمود رخ از چرخ ماه عید گویم چو نون ابروی تو ماه عید را خورشید خرد آن که بود لحظه لحظه عید دوداد مطلع و گرم در ثنای او</p>	<p>ای ماه دستپوس تو کرد و میسرش زان خاک راه حق گرفت در زرش آید بهر نظر بنظر عید دیگرش چون دید نقش ابروی تو کشت باورش ای پیغمبر که روزه کشتیم بیکرش در دفع چشم بد چه پندیت از دوشش دیدم ز رشک ابروی تو زرد و لاغرش یا جیم صولجان شهنشاه صفدرش ایام راز طلعت ماه منورش کمان در صفات صحبت عیدت در خورشش</p>

<p>شد بزم عید چرخ و حملات سلطنتش در ساغست خون شوق راح احمرش</p>	
<p>روزی که روز عید بکف جام می گرفت عیدت و باز شادی آمد به بزم در حق وقت آن حریف که بایار زور عید ساقی عید روی مرا بین که لعل او است می روز چشم با ده پس سر مهر بود عقل از میبوست رمضان بود و خشک من بزرگی چرخ ساخت بی عیش شام عید در بزم قدر شاه بنیر دزه کون طبع شام منشی که خیره و خاود صبح عید</p>	<p>سر کز بدل نکرد بصد جام کوثرش از جام کوزه ذویه بر آورده بخرش باشد بط شراب و کباب کوثرش در عید با ده ساخته جانها شاد و خوش در عید میفرودش از آن کین گذارش در عید شد و باغ ترانه با ده خوش توان صفات گفتن تا روز محشرش در شام عید چرخ کشت زل اخترش درگاه دستپوس غلامیت کتورش</p>
<p>سلطان محمد آنکه بشلان عید او پیش پیغمبر چرخ بود خور و عفرش</p>	
<p>صاحب تران عصر که روز عید نظر باشد دو عید سالی و از طالع عید تا چرخ یافت دولت تشریف عید او عیدیت مردم از طفره فتح و نصرتش آورد ز کفر فیکلی شامگاه عید سر روزش از طفره بجان عید دیگر</p>	<p>صد نظر خوار پیش بود چون سگدارش سر روز عید شد ز مقدر مقدارش جو زایسی که بود و مهر افسارش کان سوی عیش و عشرت شادیت برارش با طرف ماه نو کمری از دیکرش چون کرد کار ساخت ز نظر خطرش</p>

<p>کویا فلک قصیده عیدنی افروشد یا خود کناره سپری را بزرگرفت یا نعل کوشه است که در شامگاه عید یا ناخجیت از ششای بشام عید یا خود بدامن فلک لاجورد شد از شوق بزم او شب عید این غزل</p>	<p>از ماه نوکشید می جد دل زرش آورد سبزه تحفه عید آن سپرش بر چرخ جت در گره دوز از گدازش آورد و تحفه برش تحفه آورش در شام عید عکس شاده ز ساغرش چون کنت تیر ز سره روان کرد از برش</p>
<p>دیدم صبح عید جلال منورش شد عید من خجسته ز خورشید انورش</p>	
<p>مانند برآمد از خانه صبح عید بی شد بیدگاه پیواره نگارین چون آفتاب بود بر من صبح عید مسزد بکوی پسیم ز تخدان بیدگاه با ابرویش اگر چه برآمد سلال عید در گوش داشت حلقه امانند ماه آن حلقه سلال که در گوش عید بود شامی که روز عید نه از آن غلام بین در شامگاه عید پیله فتح ابل دین در بزم عید او ز پی عیش نای و نوش دهد ز عید فطر تیر دوز و دوز کار</p>	<p>چون آفتاب جلوت زینت در برش افشاده در قدم هر زلف معبرش در زیر روان تگاور چون چرخ افش آن ماه مهر عارض چون کان سپرش نیکم نداشت تاب که باشد بر آرش از هر طرف مقارن مهر منورش بود ازیرای بشد کی شاه صفرش آید بپای بوی پس چو داراب و قیصرش ماه از غرایب چرخ برآمد چرخش وصاف شد عطار و دوز سره نو اگرش از جام عدل داد شراب مطهرش</p>

<p>چون صبح عید صفت بارش صفادند چون عید فطر شیره بیدر محبت روزی که او مقابل دشمن شود و بفر یا عکس کوشه ایگجک اوست ماه عید یا ساغیت کرده زوز زر کر فلک هر صبح عید میکند از تحفه اش ای عید سپردان فلکت بچوبنده است آن را که آستانه تو گشت عیدگاه و آن را که آستانه ام تو سپر کشید انگپس که عید نامه مدحت زیر نگرد انگوز سایلان سپر خوان عیدت کردون بپای بوی پس تو آمد صبح عید لیکن جمل ز تحفه عیدت شد آسمان چون خواست دپشتوس ترا چرخ صبح عید خوش عید کردی سرخ که در دست قدر تو تا میدگشت مطرب بزم تو شام عید یا خود و جسرخ شا بهر قاص عیدت چون مدح عیدی تو گنجاست کنته تو کردون مکر که محض صدر جلال تست</p>	<p>چون صبح عید صفت بارش صفادند باشد ثواب بیش ز صد عید اگرش عید جیاد کی کند از فتح لشکرش یا خلک اوست چرخ زده نعلی از زرش از بهر بزم شامگاه عید در خوش تا خاک آستانه او گشت افسرش از آفتاب جلوت زینت در برش ز اقبال گشت مرتشی عید دیگرش هرگز گشت عید سعادت میسرش آوراق عمر ساخت زمانه بترش بر سپهر خوان چرخ نیاید فروزش آورد و تحفه هر تو یا قوت اصفرش زیرا که بود تحفه بنایت محشرش شد خاتم تو و واسطه کردیده جوش تا تبه غایت نیکین جوهر فرورش با حلقه سلال فلک کشته ز فرورش در شام عید ز سره و نجم است زورش رشته دوز کیسوی خود بهر مطرش شکل سلال عید نشانی ز محشرش</p>
--	---

یا فرد نشان نشان است ماه عید	در پیش رخ را چه خدمت تو شد مهرش
شاه تیسولی از شرف مدح عید	دید آن شرف که بود چه بود بر فلکش
تشریف از عید قبول تو بی پسند	چون خلعت قبول تو زیادت درش
هر روز عید میکند از عید در جهان	کز دولت تو ملک سخن شد میسرش
خاقانی ار چه کنت چنین عید لازم	تجسین نمود عید بطبع سخن ورش
ویدی اگر صفات تو در عید لازم	کشتی نخل ز مدحت خاقان اگرش
تا شاعر خجسته نرسد چاکه عید	خواند شای شاه بدیوان زدندش
دیوان به که نیت در مدح عید	باد از باغ حاشه اوراق اثرش
هر صبح عید تازی و پستون شاه	آیند جوق جوق امیران کشورش
هر شاه و کشوری که نخواهد بر روز عید	پا بوی پس خدمت تو مبادا بتن سرش

این قصیده را در صفت شمع گوید با شارت جناب وزارت کاتبی پنهان پاشا در مدح او

ای شمع جیسج و اقبیا نور دیده	این روشنی ز راهی نسیم که دیده
کز نور و زوینستی از راهی روشنی	در چار سو بخلق چرا بر کشیده
هر جیسج را چه شاهد بزمی بر آستی	بر قند خویش خلعت و امان دین
از پای تاب پیرمه کوری بنابر عشق	زان نور یافتی که بنار آرمین
کز چه ز نار میدی این نور روشن	کز ناله نیستی تو ز نور آفریده
با تو تسلیم چه لاف زبان آوری زنده	تو تیسره دل نه چه اگر پیر بریده
دندانست از اذل شده متراض و مرز	انگشت خود ز سوز بدندان گزیده

هر شبی کز اول شب از پیر بزم	خندان چه آفتاب سحر که دیده
در یک دم است گریه و خنده ترا از آنک	سم حیر دیده و سسم بر صالی رسیده
از اشک خویش و خنده خود در عجب با	باران و آفتاب یک چاندیده
آب حیات آتش جان سوز آید است	چون خضر اگر چه پروانه ظلت دیده
کر کانسوی برای چه علویت طبع تو	در نمونه بی چه باتش تنیده
کر انصرت ز رست چه سودت از ترا	پسر و اوده و انصری از تر فریده
شرم آیدت ز دعوی روشن دلی خویش	تا شرح زای روشن آصف شنیده

شمع جال یوسف مصر جهان که پسرش	ای آفتاب چرخ معالی که از شرف
میکویدش چه مهر و انور دیده	خلق تو خوب و خلق تو نیکو کز ازل
	مثل تو نیست مادر ایام را خلف
	چون از دقای اهل دل آمد ترا سپر
	مجموعه جهان ز تو صورت پذیر شد
	منشور عدل را ز دین طغیانی حق بخت
	عالم قصیده ایت سراپا چه بنگر
	خاک ره تو گشت قبولی مدح خوان
	تا در شدم بیابان شای تو عقل گشت
	تا شمع ماه را بگلک اهل روزگار

با صورت نکود و خصال حیده	ای آفتاب چرخ معالی که از شرف
باینکی آرمیده و از بد رمیده	خلق تو خوب و خلق تو نیکو کز ازل
کز تندی بخت شیر سعادت مکنیده	مثل تو نیست مادر ایام را خلف
از چشم زخم تیر حوادث رمیده	چون از دقای اهل دل آمد ترا سپر
لیکن تو خود ز عالم معنی بریده	مجموعه جهان ز تو صورت پذیر شد
طو مار ظلم را خطه جلال کشیده	منشور عدل را ز دین طغیانی حق بخت
ای آسمان فضل تو بیت القصیده	عالم قصیده ایت سراپا چه بنگر
این خاک راه را تو با حسان فریده	خاک ره تو گشت قبولی مدح خوان
کز کلبن سخن کل معنی تو چیده	تا در شدم بیابان شای تو عقل گشت
گویند نور و تاب ز خورشید دیده	تا شمع ماه را بگلک اهل روزگار

چون آفتاب شمع جالت جهان فروز	بادا که ماه را بفکک نور دید
این قصیده را جواب خواجه سیلان کویید باستان وزارت مانی سم در مدح ایشان	
چون عین ملالی ز فلک کشت پیو بر صحنه سیمین فلک عین ملالی کویا بفکک زمره بر قصبات شب عید چون بزم شب عید ز اجرام کوکب دیدم نه نوب و دوران بزم و افزوز از شوق شب عید عجب نیت اگر کن چون در پیرم اثنا و صفای سحر عید	عید است بدست آرد ز ساغر صبا عین عین عید بود آمده پیدا در کردن او از مهر نطق زرا اندا افزودت شد شمع برین منظر مینا جای ز شوق کشته پر از بادیه حرا خیزم سحری مست صبحی زده فردا شد مهر صفت سر زده این مطلع غرا
خوشید برآمد سحر از دیر پیجا رخساره برافزودت چون دلبر تیا	
در دیر بر سببان صفا کرده مسجونی کرد از بدن صبح برون کریشکی در کلشن مینا چه پیستو کل صفا سحر کس که نظر کرد و محو بر رخ خوشید تا روی به بیند در آن آینه عالم زین نوع که آمد و زبانه آمد صفا صبح از عید نشان میدهد این صبح خسته	در جام سحر ریخته صبا صفا پوشید در و چادرب ز کشف الا بکنت ز فرد ریخت کل از کلشن مینا در دست فلک آینه دید مجلا کردون بمثل آینه داریت سمانا از مهر جهان تاب بر ثوب مطلقا چون طلعت پیستو فلک قدر ملک سا

آن مصرعها را بعنیزی شده لایت	
آن یوسف کشتان زمان حضرت پاشا	
از جو و دلش پای سرور نمه بیکل کان از طلعتش از ارسا دت شد طالع ای باب خراشش همه آبا ده و جار رایشش چه مقابل شده با مهر بگردن چون کشت زرایشش تجلی همه و مهر کرد و فلک پیر عمر آتم طبعش از صولت او در بدن کفر نستور جمل از نظر کامل او کشته زاموا در کلشن مدحش بجا شای و تپیر	وز بذل کنش بر سر خود کف زده دریا وز طعنتش آثار شرف کشته مویا کام دل او حیل مهیا و مهیا خوشید بر ز آمده او رفت بیابا ماند عروسیست جهان و لهر و رعنا این نیت مکر از اثر دولت برنا از دولت او بازوی دین است توان علم از اثر تربیت اش یافته ایا بودم که شکست این کل نویسته از ابی
ای با خط خوش نامه پسین ان رخ زیبا ابروی تو بر نامه پسین آمده طعنه	
رخسار تو روزیست که آن روز بود عید یوسف رخ من نیت عجب که بنظار رخسار تو باز لفت مقارن شد اگر چه بود ای پسین زلف ترا سود زبان است آن پسینل بر تاب کند نیت نه کیو شوقی لعل تو نه از د و دل صوغ	زلف تو شبی لیک بود آن شب بیدا از شوق تو رخ تو بود دست نیرینی مکن نبود عید و شب قدر نیکو جا ای زلف پسین سالی تو سرمای سودا دان پسین و من ساق بلایت نه با کریه وطن اصل بود در دل غارا

چشم تو زینای دل مات طرباک	مانند سپاسی که شود شاد و بیستما
تکیه دمان تو پر از قند مکر	در جیت لبان تو پر از لولی لالا
دار و ذل کرم بمم میل بر آن	هر چند که در تب نتوان میل بکلا
چون منقش شیرین تو بنزد بکلم	هری شکافی که کند حل متا
بلغیت بهار رخ رنگین تو مسرور	از زکس و ریجان و کل و پسنل عشا
خون کرد لب تو جگر با ده احمد	خال رخ تو داغ دل لاله حسدا
خوشر بودم راحت ریش تو زدمم	بهر بودم لذت در دیت زداوا
ای ماه درین شهر کرم دستگیری	دست من و پای جیل و دامن مخترا
چون هر تو ام ساخت درین شهر گمار	لطف اکرم رحمت حضرت پاشا

اصف صفت جم و بد به دستور مالک
اخراج کن قیصر و مضرب و ده دارا

خاک قدم او بدل چشمت ز مزم	فرش حرم او عوین کعبه علیا
ای در که تو طبع از زبان فضیل	وی پیته تو سجده که عرش معلایا
رای تو ز حد میل نماید رخ مقصود	احسن ز من روشنی رای دلارا
بیند همه را دیده تدبیر تو امداد	هر چند که پیدا شود از پرده زودا
کلک تو بردن تاج ابواب سما	طبع تو بود کاشیت اسپرار سما
تغ تو بود در که کین قاطع اعلا	دست تو بود وقت کرم و اصل نما
قدر تو کند زین قندم اطلس کردون	شایبش ز منی تر تبسمت والا
ای نامور مصر جهان بند و سبیل	بر لوح حسره چونکه کند مدح تو اطل

مانند نماید ز ند چرخ عطارد	از ذوق صبر غلش در گران
طبعم با دای صفت ذات شربت	شد منقش خطم را نقاش سپی
از دولت تو چون خشم بحر حلال	زیب که چو موسی بنیام یزیدیا
شیرین الفاظ و معانی در این	سر که شوم از شکر شکر شکر غا
کلزار بیابان چو من بیل خوش کو	در بند معانی نه چو من طوطی گویا
در جیت دل من کمر هر تو درونی	در عید نیت چنین کو برکت
از بجز دل من کمر مدح تو زاید	الله چه بحریت ز منی بحر کمر زای
از خدمت شایسته دلم هر تو این کرد	کر جسد عالم بنو کردت تو لا
آلای ترا خدمت شایسته ندارم	شد خدمت من شکر و شای تو در آلا
تا شا که عید نماید نه تو رویه	چون ابروی دلدار ازین منظر مینا
شام تو شب عید و صباحت بحر عید	باد ایه نشاط و طرب و ذوق تاشا

در مدح منقش اصد و ر قاضی عسکر کو بی

چو شام عید ازین شکوی مینا	بر آمد ماه نو بحر تماشا
هر پسو خلق از بهر نظاره	بانگشت اش نمودندی زمر جا
چو ابروی می از گوشه بام	کمی ی کشت پنهان گاه پیدا
کمی می یافتی که شدی کم	چو اسپم ماه رویان در سما
چو مریم چرخ در خون شفق برد	به تو در کتار او سپیجا
شفق کو یاک در حرب شب در روز	زمیدان فلک خونت پیدا

سرفروناجی از دست رفته	میان خون فداوه کاه سیجا
ز ماه نوید و شش او تیرین	فلک یکایت شام عید کویا
که اشد آمدت از شهر شوال	خبر آورده است از عید فردا
بیتن نشکی نماند در چنین عید	که محب آسمان باشد مرورا
فلک چون محضی آمد به نو	برواز صدر و درانت امضا
نصیث الدین معین ملک ملت	که علم دین از دود پستاجیا
علاء الدین علی صدر زمانه که آمد محضرش عرش معلّا	
بخاک راه او صبح کردون	کند آینه خود را بجلا
دل او دین و دانش است میکن	جنابش بخت و دولت را یادا
کف او صاف از زان عالم	دل او واقف اسرار اشیا
کند حل از پی تحریر مدحش	عطار و مهر را در گامشیا
برای او مطابق عالم پر	برای او موافق بخت برنا
فلک را فکر خیر اوست او راو	فلک را آستان اوست ملجا
قلم را دست بوس اوست مقصود	از ان در خدمتش سر میکنید
تضای نمانده پیشینه دانه	تضای دانشش متاشکا
بوزن خیر و شر میزان عدلش	سر مویی ندارد میل حق
پنهان حق فرق می سازد زطل	که حق او بود خطا هر جا
الای که عزت و فضل و دانش	زوی تحت شرف بر چرخ علیا

تراشد آسمان قاج صدارت	مرصع گشته از قدر شریما
فلک مانا که آمد محضر تو	که یکسر دود کربسته زجورا
عطار و محضرت را کاتبی شد	بخدمت دایما ایستاده پرا
بزرگاکا پسر و راصد را قبولی	بمدحت طوطی کردید کویا
که در کاه سخن باشد شکر ریز	بشیرین کاری از طبع شکوفا
بمدحت بحر طبع من کور زاد	سین باشد زسی بحر کورزا
منم که تیسر کلکم تیر کردون	بگردون محسم یا بد کاه انشا
کنه اوراق کردون مهر مهره	که تا آنجک کنم مدح تو املا
میشه تا ازین نسیر و زه منظر	مهر نوشام عید آید هویدا
ترا سر صبح عیدی با و از نو محمد یار و یاور حق تعالی	
در مدح شانه زاده کوید	
ای قدرت سر و سخی خط پسند در خار کل	وی ز روی لالرات شرمند در گلزار کل
سپهر تابی نماند بلبیل آشفته	در چمن کر زانکه بناید چو تو دیدار کل
شاخ کل با کل چو دیدم در چمن گشته روی	ای سپهر عارض کرداری بر سر دستار کل
ست از زلف و خط و عارض شده ای زین	سبیلت لالا و ریحان بند و جذبت کار کل
از چمن این بار از بار غمت زینسان که رفت	بس عجب دارم که آید در چمن زین بار کل
زکت از ناله زارم ندارد خواب خوش	آری از افغان بلبیل مت شب بیدار کل

دیده خواهم بر نشن پای کلکوشنم کر نیاید نکت از سیم صحتی من رواست لافت ز دبا عارضت زان روی ای سرور میدیدم هر نیم ز نوش بوی خوش ای کل کوی از جسم جوی عارضت افزوده دیدم بی خواستم پرامنت گویم ز بزرگ کل روا تا ز تاب بی برویت دیدم خوی ای سرور چون خرای در چمن میدزد و از تو رنگ بود حسنت آتش در دل کل زد اگر خواهد روا آن شمشای که در فضل بهار لطف او	لیک ترسم کرد و از خار مرده افکار کل سرد من از صحبت بلبل نه از دعار کل خویشتن را پیسته دارد بر سر باز ار کل گر چه دارد پیسته بلبل را پیش خار کل در محسره کرد و شکفته اکثر ای دلدار کل لیک تر سیدم بر اندامت کند از ار کل سوخت خود را در عسرت بر بار غم بیار کل ست کل در دهن زان روزی عیار کل پیش سلطان جهان از دست تو زنه ار کل میکند این مطلق ز کین بجان تگرار کل
---	--

باز آمد در چمن باروی چون کلزار کل داد بلبل را نواهی باز در کلزار کل
--

کل بخار غم شدی بخاره بلبل داغ دل مت در جمع ریاحین از زلفش بی باغ خورد و کوراست دارد بر طبق بهر شار در میان تا جهان کشور مسرور باغ تا نیاید بلبل پیچاره ره در بزم او نیست چون ز کس سوزد عین مخموری بخار مت ز کین روی کل از آب چشم عندی	بلبل دلخسته را بودی اگر غمخوار کل تو جوانی خوب صورت مد معنی دار کل از ریاحین در مدت مت یکدیگر کل اطلس و خارای کلکون دارد اندر بار کل باغ را در خار یکسره و در دیوار کل جمع بیدارست همچون مردم شیار کل خواهش دایم از ان بادید و غنای کل
---	--

نیت از شبنم ز اشک بلبل آشفته است آمدت ایک بر دهن پر ز طریق بر سر زیا	بر بنا کوشش او فکند که سر شو ار کل تا کند بر در که شاه جهان ایشا کل
---	--

حای دین و دول شهزاده سلطان بایزید کو پشانش خار شد در دیده کفار کل
--

آن بهار عدل کز فیض سحاب لطف او تا مگر سمار نفس باد پای او شود از طیب خلق او تیار کل شد در چمن تا طیب لطف با طیبش سوی کلزار رفت خلق را از بوی کل یابد دماغ روح فیض کل سسی خواهد که کرد و فرزندم او گر نسیم لطف او در وی بگلشن بگذرد صرصره قهرش و کرد در کلستان فصل بهار از پی ستای فراشان رانش سربار تا شود مسرور گلشن از برای بزم او ای ز لطف یافت در صحن بتان لاله ر کی بخواری سوختی میکنی ز تاب نار غم کل بگلشن بس خبر نماید از زامی و امشب از گلبن پستان سرایت یک کل تا نوید مدحت ز کینت این مادی باغ	میدیدم در کوه و صحرای خار و خار اباد می نماید غنچه بر میات سمار کل تا چون ز کس از خار غم نشد بیمار کل یافت از بیماری اندوه و غم تیار کل تا که با خلش محبت میکند اظهار کل گویند آمد پستان از پی این کار کل بشکند در وی چمن را چون مه آزار کل بگذرد چون دی نیاید کلستان جوهار کل شد کل آساز صدق زان ره یافتین لاله بتا یا پسمن مزدور شد معمار کل وی ز خلقت دیده بوی نافه تا تار کل که چو لاله داشتی بر داغ تو آزار کل از برای بزم تو آور و این اخبار کل نیت در باغ شکر پس را چنین تخم کل ساخته سرخ و سفید و زرد و بس طومار کل
--	---

<p>ساخت رنگین از معانی و فقر اشعار از پی افشان این طو مارمانی کار کل در شای پادشاهی کشتی بدین کشتار کل از قبول خاطر تو میزند بازار کل سر کل کان نیست رنگین این چنین شمار کل پاره کرد از شرم نظم پرده پندار کل تازه و رنگین و زیبا سپهر روی یار کل باد دایم کلین بخت ترا بر بار کل</p>	<p>پادشاه بنده را در کلین اوصاف تو سر زری کش بود دارد همچو زکس نظر همچو سو پس ده زبان کرداشتی تحسین کر کل نظم قبولی را خدایاری کنی در کلستان سخن زمین کل رنگین گی برده پندار رنگ و بوی کل کرد در تا بر آید در چمن مر سال در فصل بهار شاهد نسرین پر دولت در آغوش تو با</p>
<p>تم</p>	<p></p>



ای سکت در مال خود خوش او
تا زمان خود از ده کرده کردن او

کجوه و ماهون و دریای آب
رستانی ندیدیم از افرا کسب